

شماره ۳۶۹۹
چهارشنبه ۲۲ اردیبهشت ۱۳۹۵
بها ۱۵۰۰ تومان



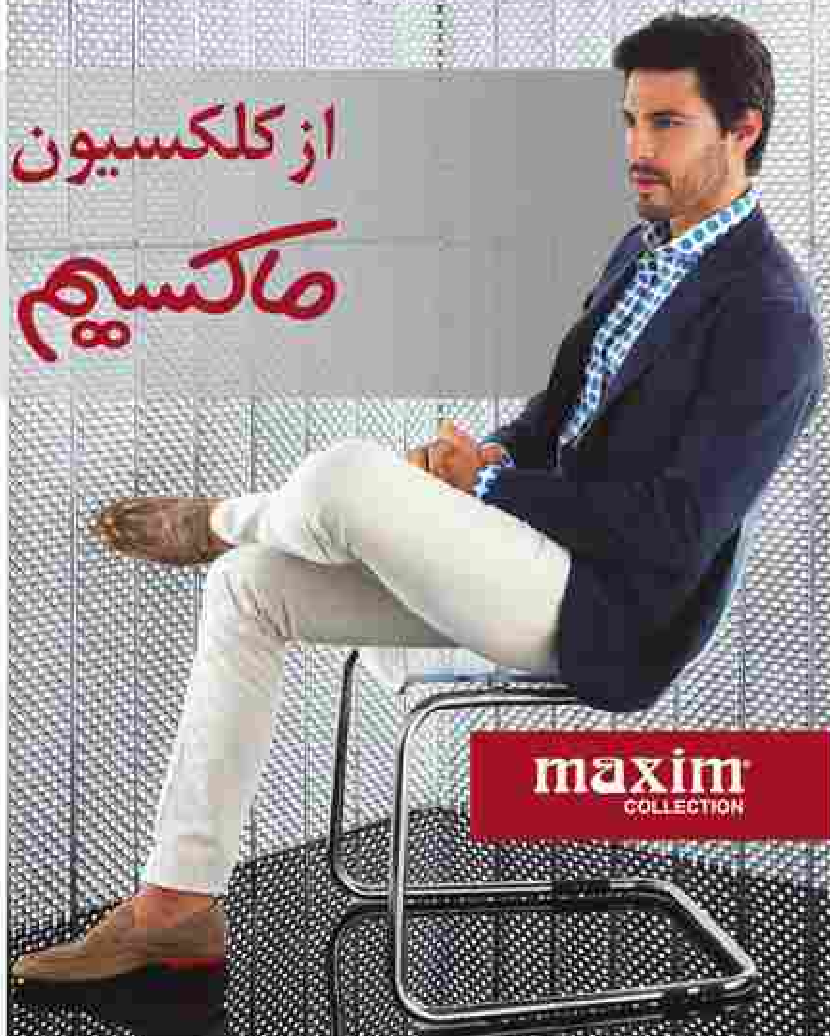
ایگور پاکلین مربی تیم دو و میدانی ایران:
مدال المپیکم را سیاست از من دزدید

رباتهایی که انسان را بیکار می کنند

وقتی زندگی دوباره جوانه می زند

خانه ای با بطری های آب معدنی

با مجید و نیکی مظفری
خانواده خوشحال دو نفره


maxim
COLLECTION

فرا رسیدن ماه مبارک شعبان و میلاد پربرکت و خجسته ائمه هدی در طلیعه آن فرخنده باد

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد- خیابان نفت جنوبی (تابان غربی)- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گُردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
کانال تلگرام: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

عکس روی جلد: شهرزاد جودی

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

پایداری در ازدواج

ماه پرفضیلت شعبان از راه رسید و ایرانیان در این ماه در کنار شادی‌هایی که دارند همواره سعی کرده‌اند که مجالس عروسی فرزندانشان را به این ماه گره بزنند. گرچه غیر از دو ماه عزای حسینی در بقیه ایام سال شاهد مجالس جشن و سرور و پیوند هم هستیم اما جشن ازدواج در این ماه طعم دیگری دارد که خیلی‌ها سعی می کنند این طعم را مزمزه کنند. به همین خاطر یادداشت این هفته را به امر مقدس ازدواج اختصاص می‌دهیم که مبنای تشکیل خانواده است.

تا به حال در مورد ضرورت ازدواج جوانان بسیار سخن گفته شده، از توصیه‌های دینی گرفته تا الزامات اخلاقی و انسانی.

اینکه ازدواج‌ها ساده باشد، سختگیری در آن صورت نگیرد. اسراف نشود، بیش از هر چیزی به ازدواج پایدار دقت شود و مسایلی از این قبیل.

اگر بخواهیم همان حرف‌های کلیشه‌ای را تکرار کنیم چندان جذابیتی ندارد، اما به همان میزان که ازدواج مهم است نگهداری آن هم مهم است.

متأسفانه بر اساس آمارها نرخ طلاق به ویژه در شهرهای بزرگ و از جمله در تهران هر سال روند صعودی به خود می گیرد. تازه ترین آمارها حکایت از آن دارد که درصد طلاق که مثلا در سال ۸۲ در تهران ۱۳ و نیم درصد ازدواج‌ها را تشکیل می‌داد تا سال گذشته به بالای ۳۰ درصد رسیده که به هیچ عنوان آمار خوب و قابل قبولی نیست.

نکته عجیب ماجرا این است که جدایی در میان خانواده‌های مرفه که مشکلات اقتصادی کمتری دارند از درصد بالایی برخوردار است. عمر برخی از این ازدواج‌ها حتی به یک سال هم نمی‌رسد یعنی به جشن سالگرد ازدواج هم قد نمی‌دهد. کار به جایی رسیده که دیگر طلاق قبح گذشته را ندارد.

شاید چنین به نظر برسد که جامعه ما در حال گذار از سنت به مدرنیته به خوبی چنین پدیده‌ای را می‌تواند در خود حل بکند، همچنان که در جوامع اروپایی جدایی یک فاجعه به حساب نمی آید. اما در کشور ما با ویژگی‌های فرهنگی خاص خود جدایی به ویژه برای زنان چندان کم آسیب نیست، بسیاری از آنان امکان ازدواج مجدد و تشکیل یک زندگی تازه پیدا نمی کنند. به ویژه طلاق با وجود فرزند آسیب‌های فراوانی به زوج و بیش از مرد به زن وارد می آورد. لذا به همان نسبت که ازدواج مهم است عمر ازدواج نیز مهم است، همانقدر که ما توصیه به امر ازدواج داریم باید توصیه‌هایی نیز درباره لزوم دقت فراوان در انتخاب هم داشته باشیم. متولیان فرهنگی، رسانه‌ای و حتی دینی به میزانی که درباره ضرورت ازدواج صحبت می کنند در مورد لزوم دقت و آشنایی جوانان با الزامات یک زندگی مشترک صحبت به میان نمی آورند و این بسیار امر مهمی است.

گمان می کنم توصیه به امر ازدواج تناسب کافی با توصیه‌ها و مشاوره‌های لازم در مورد مهارت‌های زندگی ندارد، یعنی نه در مدرسه، نه در خانواده و نه در رسانه هشدارها و آموزش‌های کافی در این باره داده نمی‌شود. به عنوان مثال جشن ازدواج دانشجویی داریم، وام ازدواج (البته در اندازه محدود و کم) تشویق به امر ازدواج، کمک به ازدواج جوان‌ها و... همه و همه تشویق به امر ازدواج است اما نهادها و ارگان‌های ذیربط و نیز متولیان فرهنگ جامعه، آموزش و پرورش، دانشگاه، حوزه و... در مورد مهارت‌های زندگی و لزوم پایداری ازدواج و ایجاد بستر مناسب برای انتخاب مناسب دختران و پسران به قدر کفایت نه وقت می گذارند و نه برنامه دارند.

صرف تشویق جوان برای ازدواج کفایت نمی کند. ساده‌انگاری در این مورد نیز خسارت‌بار است. دیگر توصیه‌های قدیمی کافی نیست، توصیه‌هایی نظیر:

-حال بروند زیر یک سقف کم کم مشکلاتشان را حل می کنند

-بعدا همه چیز درست می‌شود، مگر ما چطور زندگی را شروع کرده‌ایم؟!

-خودشان یک جوری با هم کنار می آیند و...

در کنار دغدغه‌های فراوانی که برای تهیه جهیزیه یا میزان مهریه یا مراسم عروسی، لباس عروس و داماد و یا برند آرایشگاه عروس یا محل تالار و انواع غذاهای سر میز و... داریم بیشتر باید دغدغه این را داشته باشیم که چه کنیم تا عروس و داماد بتوانند زیر یک سقف سالهای سال با هم به خوبی و خوشی زندگی کنند. به یکدیگر عشق بورزند و جامه همدیگر باشند.

ان شاءالله ماه شعبان که ماه جشن و ازدواج است برای همه زوج‌هایی که این ماه پرسرور را برای آغاز زندگی مشترک انتخاب می کنند با خاطره خوش پایدارترین ازدواج‌ها همراه باشد.

تلگرام مجله اطلاعات هفتگی راه‌اندازی شد

خوانندگان گرامی مجله می توانند از این پس با شماره ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹ که در کانال تلگرام فعال است مطالب خود را برای مجله ارسال کنند. همچنین این سامانه امکان دریافت پیامک خوانندگان گرامی را هم داراست و علاقه‌مندان می توانند نظرات، پیشنهادات و انتقادات خود را از طریق همین شماره با سردبیر و مسؤولان بخش‌های مختلف مجله در میان بگذارند.

در پی روزی، سحرخیز باشید چرا که حرکت در آغاز روز مایه برکت و پیروزی است ● پیامبر اکرم (ص)

به‌مناسبت میلاد سرور آزادگان، امام حسین (ع)

سلام بر تو ای حسین

سلام بر تو... ای نزدیک ترین نام به خدا!... سلام بر تو ای سفینه عشق!... مدینه را شور حضور تو پر کرده است. شمیم لبخند پنجره ها، فضا را عطر آگین کرده و آسمان، خیره به نورافشانی منزل وحی، نام زیبای تو را زمزمه می کند و زمین چه سعادتمند، گهواره حضور تو شده است.

عشق بر پایت به سجده می افتد. بخشش، خاک آستانت را می بوسد. عرفان به جهل خود اعتراف می کند. پر شکستگان عرش نشین آمده اند تا بالهای سوخته خود را با پر قنداقه ات شفا بخشند. عرشیان، تولد تو را پیشاپیش جشن گرفته اند و فرشیان، سرمست از باده بی قراری، اشک شوق بر دامن می ریزند. لحظه ها، تشویش دارند و شور مستی از بام نگاهها می چکد. نسیم، گیسوی درختان را شانه می زند. اقاقی ها، گل خنده های تبسم به چمن هدیه می کنند. آسمان در طپش افتاد. خورشید به بام خانه های مدینه، دست نوازش می کشد و دقایق، مبهوت رسیدن مهمانی خجسته اند.

ای کشتی نجات بشر در دریای آفرینش! به جمع فرش نشینان خوش آمدی! زیرا با آمدنت، حماسه معنا گرفت و ایستادگی رخ نشان داد. باران نور، از آفتاب بی غروب تو، بر سبزه زارهای جان ها بارید و سروها در پناه نام تو قد کشیدند. توفندگی حماسه و عرفانت، کربلایی به وسعت آفرینش ساخت و دل از کف دلدادگان ربود. هابیلیان بر تو قامت بستند. لباس سبز حماسه را ز تو به یادگار گرفتند، سپاهی از سبزپوشان عاشق را آراستند و به جنگ قابیلیان فتنه انگیز رفتند. میلاد تو، میلاد حماسه و عرفان است. الهی که بر همه آزادی خواهان و سبزاندیشان خوش باد

فرزاد اللهیاری - گرگان

نمایشگاه کتاب، فرصتی برای مطالعه

هر سال در اواسط فصل بهار اهالی فرهنگ و قلم و دوستداران یار مهربان با شور و حالی مثال زدنی به استقبال نمایشگاه کتاب می روند. برگزاری چندین ساله نمایشگاه به ما نشان می دهد که برای هر چه بهتر شدن محتوای نمایشگاه باید به نکاتی مهم توجه کرد.

به طور مثال یکی از مباحثی که باید به آن توجه کرد، نیاز مخاطب است. همواره باید به تألیف کتبی پرداخته شود که موضوع آن هم به لحاظ کیفی عمیق و ریشه دار باشد و هم به لحاظ کمّی نیاز روز مخاطب باشد و مخاطب بتواند نیاز موجود خود را در مطالب عمیق آن بیابد و یا به تعبیر دیگر یک ارتباط روحی با کتاب برقرار کند.

همچنین، یکی از دغدغه های موجود در تألیف آثار برای نویسندگان جوان، عدم رغبت و علاقه ناشران و عدم حمایت آنان در نشر آثارشان است. در حالی که در لابلای آثار این نویسندگان جویای نام می توان آثار ارزشمندی را مشاهده کرد، که به خاطر عدم حمایت هرگز دیده نشدند و به فراموشی سپرده شده اند.

گذشته از اینها یکی از مهمترین دلایل عدم رغبت به نویسندگی و تألیف در کشور ما مشکلات زیاد صنعت نشر در کشور است. به زبان دیگر، کتاب از زمانی که توسط یک نویسنده نوشته می شود، تا دریافت مجوز انتشار و تا زمانی که به دست مصرف کننده برسد یک فرایند طولانی و زمان بر راطی می کند و همین امر سبب بی انگیزگی برای نوشتن و انتشار یک کتاب می شود که می طلبد مسئولین امر این فرایند را تسهیل کنند.

این در حالی است که در همه ادوار مختلف به دلایل گوناگون همچون گرانی کاغذ، افزایش حقوق کارگران چاپخانه و... قیمت کتاب افزایش پیدا می کند و افرادی که با کتاب سر و کار دارد و مانند دانشجویان، اساتید و... توانایی مالی لازم برای خرید کتاب را ندارند. باتوجه به این نکات می طلبد که تسهیلاتی برای این اقشار فراهم شود تا گرانی قیمت کتاب در روند خرید آنها تاثیر نگذارد. باشد که همگی فرصت استفاده از این رویداد فرهنگی را از دست ندهیم و تلاش کنیم در این روزها به تماشای جشن کتاب برویم.

ا.م. درّی

درخواست کار

مادری هستم ۴۲ ساله که از نوجوانی خواننده مجله محبوبم هستم. تا به حال برایتان نامه‌ای ننوشته‌ام و از مشکلاتم نگفته‌ام. اما حال این نامه را برایتان می نویسم آن هم نه به خاطر خودم بلکه به خاطر دو پسر جوانم. همسرم کارگر ساختمانی است که معمولا چند ماه از سال را بیکار است. اما با وجود بیماری هر وقت بتواند کار می کند. خدا را شکر با قناعت و توکل زندگی را می گذرانیم، هرچند مستأجریم. پسرانم چند سالی است که دیپلم گرفته و خدمت سربازی را هم انجام داده اند اما به هر دری می زنند کاری پیدا نمی کنند. در سالهای گذشته چند بار به طور موقت در کارگاه‌هایی مشغول کار شده‌اند. اما کارفرمایان محترم بعد از چند ماه جای آنها را به کارگران دیگری داده‌اند. روشی که متأسفانه چند سالی است برای فرار از بیمه در بسیاری از کارگاه‌ها اعمال می شود. خواهش بنده این است که اگر از میان خوانندگان مجله فرد نیکوکاری هست که بتواند یک فرصت شغلی در اختیار این دو جوان بگذارد سپاسگزارش خواهم بود. می‌دانم که بسیاری از مردم مشکلی شبیه همین مشکل من را دارند اما باور کنید نگران آنها هستم. هر جا مراجعه می کنند یا سابقه کار می‌خواهند یا ضامن کارمند یا پارتی که یک کارگر ساختمانی هیچ کدام از آنها را ندارد. شما را به خدا به من و فرزندانم کمک کنید.

فاطمه. م. از جنوب شهر تهران

طنز منظوم

حیف

حیف است که متهم نباشد در آن
دعوایی اگرچه کم نباشد در آن
ای قنبر ک این چه انتخاباتی بود!
وقتی که «بگم بگم» نباشد در آن

قنبر یوسفی ـ آمل

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک فرا رسیدن ماه مبارک شعبان که ماه میلادهای مبارک و خجسته است و در مطلع آن تولد آقا اباعبدالله الحسین (ع) و ابوالفضل العباس (ع) و امام سجاد (ع) را پیش رو داریم.

***

*** امیر کریمی از دلفان**

متأسفانه مشکلی که شما به آن اشاره کرده اید در سیستم اداری ما وجود دارد. با تغییر یک مدیر بسیاری از کارمندان هم عوض می شوند و افراد دیگری به جای آنها می آیند و قواعد به کارگیری همکار نیز که باید براساس شایسته سالاری باشد مراعات نمی شود و به تعبیر شما هنوز پارتی بازی حرف اول را می زند. به هر حال خوشحال شدم که به شهر کرج مهاجرت کرده و در آنجا توانسته اید با مهربانی دکتر پژمان به شغلی آبرومند دست یابید.

*** حسین علیزاده از بردسیر**

خیلی خوشحالم که چاپ یک نامه توانسته موجب خوشحالی برادرزاده باذوق شما آقا علی اصغر شود. به ایشان توصیه کنید که دست به قلم ببرند و برای مجله مطلب تهیه کنند و برایمان بفرستند. از قول بنده به ایشان بگویید نوشتن بسیار به آدمی در طول زندگی کمک می کند و آرامش روانی و تخلیه روحی از جمله محاسن نوشتن به حساب می آید. جدای محاسن فراوان دیگری که دارد.

*** امید گمار از تویسرکان**

از مطالعه نامه شما که ۳۰ سال است خواننده مجله اطلاعات هفتگی هستید خوشحال شدم و از ابراز لطف شما بسیار سپاسگزارم. پیشنهادهای خوبی در نامه شما بود که به دوستان تحریریه گفته‌ام به این پیشنهادها در حد امکان جامۀ عمل بپوشانند. ضمنا صحبت شما را منطقی می‌دانم، نباید همه چیز را سیاه یا سفید دید. در مورد قضاوت‌های تاریخی هم این قضیه صادق است، نمی‌توان گفت همه شاهان تنها ستم کرده‌اند و کار نیکی نداشته‌اند. باید با انصاف درباره شخصیت‌های تاریخی قضاوت کرد تا آیندگان نیز چنین کنند. برای شما آرزوی سربلندی و توفیق دارم.

*** مرتضی محمدی از هشرود**

دو مطلب خوب توسط ایمیل به دستم رسید که آنها را در نوبت چاپ گذاشته‌ام. همانطور که شما هم اشاره کرده‌اید در سازمان‌های سالم، کارمندان متعهد و وظیفه‌شناس هستند و با علاقه به محل کارشان می آیند و به کار کردن در آن محل هم افتخار می کنند.

*** محمود شکیبایی لنگرودی از فردیس**

لطفا در اسرع وقت در ساعت اداری (۸ تا ۱۶) با روابط عمومی مجله ۲۲۲۲۶۲۲۶ تماس بگیرید.

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

قدرت اراده

در مدرسه کوچک روستایی که با بخاری زغالی قدیمی گرم می‌شد. پسر کی موظف بود هر روز زودتر از همه به مدرسه بیاید و بخاری را روشن کند تا قبل از ورود معلم و هم کلاسی هایش، کلاس گرم شود. روزی، وقتی شاگردان وارد محوطه مدرسه شدند، دیدند مدرسه در میان شعله‌های آتش می‌سوزد.

آنان بدن نیمه بی‌هوش همکلاسی خود را که دیگر رمقی در او باقی نمانده بود، پیدا کردند و بی‌درنگ به بیمارستان رساندند.

پسر با بدنی سوخته و نیمه جان روی تخت بیمارستان دراز کشیده بود که ناگهان شنید دکتر به مادرش می‌گفت: "هیچ امیدی به زنده ماندن پسرتان نیست، چون شعله‌های آتش عمیقاً بدنش را سوزانده و از بین برده است". اما پسرک به هیچوجه نمی‌خواست بمیرد. بنابراین با توکل به خدا و طلب یاری از او تصمیم گرفت تا تمام تلاش خود را برای زنده ماندن به کار ببندد و زنده بماند و... چنین هم شد.

او در مقابل چشمان حیرت زده دکتر زنده ماند. هنگامی که خطر مرگ از سرش گذشت، پسرک دوباره شنید که دکتر به مادرش می‌گفت: "طفلکی مجبور است تا آخر عمر لنگ‌لنگان راه برود". پسرک بار دیگر تصمیم خود را گرفت. او به‌هیچ‌وجه‌نمی‌خواست بلنگد. او می‌خواست راه برود اما متاسفانه هیچ تحرّکی در پاهای او دیده نمی‌شد. بالاخره روزی فرا رسید که



پسر از بیمارستان مرخص شد. مادرش هر روز پاهای کوچک او را می‌مالید، اما هیچ احساس و حرکتی در آنها به چشم نمی‌خورد. با این حال، هیچ خللی در عزم و اراده پسر وارد نشده بود و همچنان قاطعانه عقیده داشت که روزی قادر به راه رفتن خواهد بود.

یک روز آفتابی، مادرش او را در صندلی چرخدار قرارداد و برای هواخوری به حیاط برد. آن روز، پسر بر خلاف دفعه‌های قبل، در صندلی چرخدار نماند. خود را از آن بیرون کشید و در حالی که پاهایش را می‌کشید، روی چمن شروع به خزیدن کرد. خزید و خزید تا به نرده‌های چوبی سفیدی که دور تا دور حیاطشان کشیده شده بود، رسید.

با هر زحمتی که بود، خود را بالا کشید و در امتداد نرده‌ها جلو رفت و در نهایت، راه افتاد. او این کار را هر روز انجام می‌داد، طوری که جای پای او در امتداد نرده‌های اطراف خانه دیده می‌شد.

سرانجام، باخواست خدا و عزم و اراده‌ی پولادینش، توانست روی پاهای خود بایستد و با کمی صبر و تحمّل گام بردارد و راه برود و در نهایت، بدود. او دوباره به مدرسه رفت و فاصله بین خانه و مدرسه را می‌دوید. او حتی در مدرسه یک تیم دو تشکیل داد.

سال‌ها بعد، پسرکی که هیچ امیدی به زنده ماندن و راه رفتنش نبود، یعنی دکتر "**گلن گانینگهام**" در باغ چهار گوش "**مادیسون**" موفق به شکستن رکورد دوی سرعت در مسافت یک مایلی شد.

خوشحالی دیگران

با یکی از دوستانم سوار تاکسی شدیم. هنگام پیاده شدن دوستم به راننده تاکسی گفت: ممنون آقا، واقعاً رانندگی شما عالی است.

راننده با تعجب گفت: جدّی می‌گویی یا اینکه داری مرا دست می‌اندازی؟!

دوستم گفت: نه جدّی گفتم. خونسردی شما در رانندگی در چنین خیابان‌های شلوغی قابل تحسین است. شما بسیار خوب رانندگی و قوانین را رعایت می‌کنید.

راننده لبخند رضایت بخشی زد و دور شد.

از دوستم پرسیدم: موضوع چه بود؟

گفت سعی دارم "عشق" را به مردم شهر هدیه کنم!

با صحبت‌های من آن راننده تاکسی روز خوشی را پیش رو خواهد داشت. رفتار او با مسافرانش خوب‌تر از قبل خواهد بود، مسافران نیز از رفتار خوب راننده انرژی می‌گیرند و رفتارشان با زیردستان، فروشندگان، همکاران و اعضای خانواده خوب خواهد بود. به همین ترتیب خوش نیتی و خوش خلقی میان حداقل هزار نفر پخش خواهد شد.

من هر روز با افراد زیادی روبرو می‌شوم. اگر بتوانم فقط سه نفر را خوشحال کنم، بر رفتار ۳ هزار نفر تاثیر گذاشته‌ام. گفتن آن جملات به راننده تاکسی هیچ زحمتی نداشت. اگر با راننده دیگری برخورد کنم، او را نیز خوشحال خواهم کرد.

در ادامه مسیر، از ساختمان نیمه تمامی گذشتیم که در جلو ساختمان، چند کارگر مشغول خوردن صبحانه بودند

. دوستم ایستاد و گفت: شما کار فوق‌العاده‌ای انجام داده‌اید، شغل سخت و خطرناکی دارید. این ساختمان کی تمام می‌شود؟!

یکی از کارگران با اکراه گفت: دو ماه دیگر.

دوستم گفت: واقعاً ساختمان زیبایی است. باید به کارتان افتخار کنید.

وقتی از کارگران فاصله گرفتیم، دوستم گفت: وقتی کارگران حرف‌های مرا هضم کنند، احساس خوبی به آنها دست خواهد داد و از خوشحالی آنها بخشی از شهر هم به نوعی بهره می‌برد. هرگز این کار را دست کم نمی‌گیرم و مایوس نمی‌شوم. خوشحال کردن مردم یک شهر کار ساده‌ای نیست اما اگر بتوانم چند نفر را خوشحال کنم، کار بزرگی انجام داده‌ام.



شادی مومن در رخسار او و اندوهش در دل است

● امام علی (ع)

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در دیدار مسئولان، سفیران اسلامی و قشرهای مختلف مردم: استعمار و تحقیر ملت‌ها به خاطر حاکمیت جاهلیت است
* رئیس جمهوری: کتاب، قدرت ملی را در صحنه جهانی ارتقا خواهد داد
* زنگنه وزیر نفت: سال آینده صادر کننده بنزین خواهیم شد
* شاه سعودی فرمان تغییر کلی نام و ساختار وزارتخانه و نهادهای دولتی عربستان را صادر کرد
* عارف منتخب اول تهران: هدف ما تشکیل مجلسی توانمند و کارآمد است
* اسد، رئیس جمهوری سوریه: با حمایت رهبری، ملت و دولت ایران به پیروزی در جنگ علیه تروریسم امید داریم
* غرب در مورد کناره گیری نخست وزیر ترکیه ابراز نگرانی کرد
* اشتاین مایر وزیر خارجه آلمان: اروپا در معرض خطر است
* پاپ: آرزوی اروپایی را دارم که مهاجر بودن در آن جرم نباشد
* هلی کوپترهای جنگی آمریکا در جنوب یمن مستقر شدند
* واشنگتن و سئول برای افزایش فشارها بر کره شمالی به توافق رسیدند
* روسیه، ناتو را به بی‌ثبات کردن قفقاز متهم کرد
* ترامپ نامزد ریاست جمهوری آمریکا، پس از انتخابات به دادگاه می‌رود
* جنبش عدم تعهد اقدام آمریکا در مصادره اموال ایران را محکوم کرد
* پاکستان: استفاده از گزینه نظامی علیه طالبان در دستور کار اسلام آباد قرار ندارد
* صادق خان، اولین شهردار مسلمان لندن شد
* چین و روسیه در حال ساخت و آزمایش سلاح‌هایی هستند که به سامانه دفاع موشکی آمریکا نفوذ کند
* کنگره حزب حاکم کره شمالی پس از ۳۶ سال با حضور رهبر این کشور برپا شد
* اردوغان: ناتو تسلیحات داعش را تامین می کند
* سوریه: به کمتر از پیروزی نهایی ارتش سوریه به تروریسم رضایت نمی‌دهیم
* ارمنستان: جمهوری آذربایجان در تدارک حمله به قره باغ است
* نحوه اجرای سرشماری نفوس و مسکن سال ۹۵ اعلام شد
* وزیر ارشاد: ناگزیر از پیوستن به کنوانسیون‌های جهانی مالکیت معنوی هستیم
* ریاض: به حمایت از مخالفان بشار اسد ادامه می‌دهیم
* سیا با انتشار اسناد دخالت عربستان در حملات یازده سپتامبر مخالفت کرد

اختلاف در ترکیه بالا گرفت

رضا کیان



اردوغان به دنبال چیست؟!

از حدود یک ماه پیش که وبلاگ نویس مشهور و در عین حال پنهان ترکیه‌ای، «فواد عونی» که به افشاگری اسرار آک پارتی شهرت دارد، در حساب توئیتر خود درباره پیاده شدن داوود اوغلو از قطار قدرت نوشت تا دیروز که داوود اوغلو به صورت رسمی در یک کنفرانس خبری اعلام کرد که در نشست فوق العاده حزب در تاریخ ۲ خرداد برای ریاست آک پارتی نامزد نخواهد شد و از نخست وزیری کناره گیری می کند، گمانه زنی‌های بسیاری در مورد ماندن یا نماندن وی در رسانه‌ها مطرح می‌شد. اما واقعیت گواه این است که از مدت‌ها پیش و حتی قبل از ریاست جمهوری رجب طیب اردوغان، اختلافات میان سران آک پارتی سر باز کرده بود.

اختلافات سران حزب عدالت و توسعه ریشه‌دار بوده و حتی به پیش از تأسیس حزب در سال ۲۰۰۱ باز می‌گردد. اما شخصیت و ریاست اردوغان سطح این اختلافات را بالا برد و حزب را به مرحله انشقاق و انشعاب رساند. بعد از انتخابات ۲۰۰۹، اردوغان به عنوان شخصیتی اقتدارطلب «آک پارتی» را از مدل یک حزب تشکیلاتی و غیر وابسته به اشخاص خارج کرد و نقش آفرینی گسترده‌تری را از خود به نمایش گذاشت که باعث بروز اختلاف میان اشخاص شاخص این حزب شد و شکاف میان طیف رئیس جمهور وقت **عبدالله گل** و نخست وزیر وقت **اردوغان** از همان زمان به چشم ناظران تحولات ترکیه آمد. از سوی دیگر نزدیکی اردوغان با صاحبان سرمایه و سوق دادن آنها به سرمایه گذاری در حوزه رسانه توانست بسیاری از منتقدان وی را از صحنه خارج سازد. نهایتاً صورت نوین آک پارتی جلوه کرد که همانا متکی بودن

آغاز عصر پوپولیسم در جهان!

انتخابات ریاست جمهوری امسال در آمریکا از جنبه‌های مختلف عجیب است. چه کسی تصور می کرد که شخصی مثل دونالد ترامپ یا برنی سندرز تا این مرحله از انتخابات دور مقدماتی پیش آیند؟ اما آمریکا تنها جایی نیست که سیاست لیبرال دموکراسی در آن با بازگشتی غیر منتظره مواجه شده؛ اروپا نیز با چالش جدی مواجه شده است.

مشکلات اقتصادی فزاینده، مواجهه با موضوع تروریسم و بحران مهاجرت همه موضوعاتی هستند که رهبران اروپایی و به ویژه چپ‌ها، جوابی برای آن ندارند. به نظر می‌رسد که چپ‌های اروپایی به دو دسته تقسیم شدند: یک دسته که در حال واگذار کردن انتخابات هستند و گروه دیگر که علاقه‌ای به پیروزی در انتخابات نشان نمی‌دهند. در سوی دیگر، جبهه راست نیز در اروپا عملکرد خوبی نداشته و به وضعیت خود کمکی نمی کنند. محافظه کاران سنتی و پراگماتیست‌ها وضعیتی آشفته دارند و عرصه سیاست جولانگاه ملی گرایان افراطی شده است که ورژن جدیدی از راست گرایی پوپولیستی را نشان می‌دهند. **ماری لوپن** در فرانسه، **نوربرت هوفر** در اتریش، **ویکتور اوربن** در مجارستان و رهبر حزب مستقل انگلستان نمونه‌هایی از این راست گرایی جدید هستند.

با بالا رفتن اختلافات سیاسی، به نظر می رسد که تقسیم بندی ایدئولوژیک به چپ و راست نیز در حال از بین رفتن است. در عصر حاضر، ترامپ محافظه کار به کسی شباهت ندارد که خواهان حفظ وضع موجود باشد. ترامپ حتی از سیاست‌های روسیه و نقش پوتین نیز حمایت کرده است. این موضع وی در مقابل روسیه

به شخص اردوغان و دنباله روی اغراض و اهداف وی بود، تا آنجا که در خصوص مسائل منطقه‌ای صداهای مخالف اردوغان در حزب شـنیده نشـد و تا به امروز حرف اول و آخر را "سلطان عصر مدرن ترکیه" رجب طیب اردوغان می‌زند.

در آسـتانه اولیـن انتخابات ریاسـت جمهوری ترکیه برخی ناظران و تحلیلگران، اجرای مدل پوتین–مـدودف را در ترکیه بسـیار محتمل می‌دانسـتند و معتقد بودند که به احتمال فراوان نخسـت وزیری به عبدالله گل انتقال می‌یابد. حال آنکه شـخصیت اقتدار طلـب اردوغان اجازه چنین نقش آفرینی را به عبدالله گل بـه عنـوان چهره‌ای متنفذ و جریان سـاز نمی‌داد. همین باعث شد که قرعه به نام دیپلمات و سیاستمدار پراگماتیست احمد داوود اوغلو زده شود. کسی که در سیاسـت خارجی دارای نگرشی جغرافیامدار بود و در سیاسـت داخلی چندان سررشته‌ای نداشت و احتمال رقابت این آکادمیسـین با رئیس جمهور در حزب هم بسـیار پایین بود. **انتصاب داوود اوغلو نشـان از تحول ماهوی و حتی صوری سیاسـت دولت عدالت و توسعه نداشـت. از همان ابتدا زمزمه شـروط اردوغان برای داوود اوغلو به گوش می‌رسـید.** شـرط اول و اساسـی تلاش در راسـتای تصویب حکومت مبتنی بر ریاست جمهوری بود که با توجه به وضعیت فعلی داخلی ترکیه و ترکیب نمایند گان مجلس کاری بس دشوار و بعید به نظر می‌آمد. از سـوی دیگر نه تنها شاهد تلاش داوود اوغلو در این حوزه نبوده‌ایم بلکه شـاهد آن هستیم که بر اسـاس ضعف ساختاری سیستم پارلمانی و ریاست جمهوری انتخابی، داوود اوغلو نخسـت وزیر را رئیس حکومت و رأس هرم قدرت می‌داند ولی از سوی دیگر اردوغان نقش تشـریفاتی و نمادین ریاست جمهوری را بـر نمی‌تابد و شـأن و نقـش خود به عنـوان اولین رئیس جمهـور منتخب به رأی ملت را اجلّ از رقابت و کشـمکش با نخسـت وزیر می‌داند. می‌بینیم که تأثیر شـخصیت اردوغان بر ساختارها سایه افکنده و روابط

وی در حزب عدالت و توسـعه به حاشیه راندن داوود اوغلو را در پی دارد. در ۲۰ ماه گذشته به تبع دیپلمات بودن داوود اوغلو، وی شخصاً مایل به برقراری روابط بـا غـرب و اتحادیه اروپا و همچنیـن نقش آفرینی در حوزه سیاست خارجی بود که این عرصه هم بر او بسته شد و بعضاً شنیده می‌شد که **مولود چاوش اوغلو** وزیر امور خارجه ترکیه مستقیماً از **آک سارای** دستور کار می‌گرفت. در خصوص مسأله کردها که در حال حاضر بزرگترین گرفتاری ترکیه است، داوود اوغلو نتوانسته گره از کار بگشـاید و بیشـتر امور همچنان در دسـت اردوغـان و حلقه اطرافیان وی اسـت. ارتش، "میت" و دیگـر نهادهـای دخیل در پرونده کردها بر اسـاس سابقه‌شان و اعتنا نکردن به نخست وزیر اجازه دخالت چندانی به داوود اوغلو ندادند و به هم زدن توافق **"دلمه باغچه"** از سوی اردوغان می‌توانست حاوی پیام عدم ورود به منطقه ممنوعه برای داوود اوغلو باشد که وی هم پیام نطق اردوغان در عید فطر گذشته را دریافت کرد و پس از این رخداد داوود اوغلو بیشتر در جایگاه اعلام مواضع بود و متأثر از سیاسـت‌های حزبش، با شـدت هر چه بیشـتر در نطق‌هایش به حـزب دموکراتیک خلق‌ها تاخت و کار به جایی رسـیده که اکنون احتمال آن می‌رود که همچون سال ۱۹۹۴، نمایندگان کرد از مجلس اخراج شوند که البته عواقب جدی برای ترکیه در پی خواهد داشت. اما فارغ از مشخصات شخصیتی اردوغان و داوود اوغلو بحرانی شـدن روابط اردوغان و نخسـت وزیر از همان ابتـدا محتمل به نظر می‌آمد. انتصاب رؤسای شعب استانی حزب از جمله مناقشات اردوغـان و داوود اوغلـو بود که همچـون دیگر قضایا حرف نهایی را رئیس جمهور زد. در این راسـتا کمیته مرکـزی حزب اختیارات رئیس حزب را کاهش داد و تغییر رؤسای کمیته‌های شهری و مناطق مختلف را از حـوزه اختیار وی خارج کرد. **پرده آخر اختلاف رجب طیـب اردوغـان و احمد داوود اوغلو بـه توافق ترکیه و اتحادیـه اروپـا در خصـوص معضـل پناهندگان بر می‌گردد.** در راستای اجرای این توافقنامه، ترکیه ملزم به اجرای تعهّداتی اسـت که یکی از این شروط؛ شفاف سـازی منابع مالی احزاب اسـت. از همین رو داوود اوغلو بسـته‌ای را جهت اعلام امـوال اعضای حزبش آماده کرد که مخالفت اردوغان را برانگیخت و وی در جلسـه‌ای با اعضای حـزب، مخالفتش را اعلام کرد و حتی در نطق زنده تلویزیونی هم این توافق را به چالش کشید. از ابتدای انتصاب به صورت غیررسمی همواره سـخن از ایـن بود که داوود اوغلو آمده تا پیشـقراول تغییر نظام پارلمانی به ریاسـتی باشد، نخست وزیری ضعیـف که جایگاه خاصی در قوه مجریه ترکیه ندارد و تماشـاگران عرصه سیاسـت ترکیه او را پرسوناژی دیپلمات و در حال انجام مأموریت می‌بینند تا رئیسی مقتدر همچون رجب طیب اردوغان در کابینه ترکیه. چنان که داوود اوغلو در کنفرانس خبری اعلام کرد از هنگام تصدی پست نخست وزیری تا به امروز کمترین جابجایی و تغییر را در پست‌ها اعمال کرده است و عملاً دنباله رو سیاست‌های آک سارای بود.

ناگفته پیداست که خروج اشخاصی همچون احمد داوود اوغلو و عبدالله گل و همچنین فعالیت‌های دامنه دار جنبش خدمت در آینده، حزب عدالت و توسعه را دچار مشکل می‌کند.

اکنون که زمان کناره گیری داوود اوغلو فرا رسیده و طبـق اعلام قبلی در نشسـت فـوق العاده حزب در ۲ خرداد ماه به صورت رسـمی کنـاره گیری صورت می‌گیرد، سـخن از جانشین وی و سناریوهای احتمالی آینـده بـه میـان می‌آید که در این راسـتا از ۴ نفر نام برده شـده اسـت: **بکیر بوزداغ**، وزیر دادگسـتری، **بـرات آل بایراک**، وزیر انرژی و منابع طبیعی، **بینالی یلدیریـم**، وزیر حمـل و نقل، دریانوردی و ارتباطات، **نومان کورتولموش**، معاون نخست وزیر از گزینه‌های جانشـینی داوود اوغلو هستند که هر یک برای تصدی پسـت نخسـت وزیری امتیازات منحصر به فردی را دارند که پیش بینی با حتمیت بالا را مشکل می‌سازد.

با هم کیشانش در اروپا مانند لوپن نیز هم جهت است.

برخـی از این به ظاهر چهره‌های محافظه کار بـه قدری به اقتدارگرایی و نژادپرسـتی نزدیک شـده‌اند که مایه تعجب بنیانگذاران دموکرات مسـیحی آنها شـده که در دوران پـس از جنـگ جهانـی دوم به شـکل گیری اتحادیه اروپـا کمک شـایانی کردند. اوربن شـخصاً اعلام کـرده که "دموکراسـی غیر لیبرالـی" را ترجیح می‌دهد. شـاید بتوان این نوع دموکراسی را در زمامداری پوتین و رجب طیب اردوغان جسـتجو کـرد. در این میان برنی سـندرز در آمریـکا خود را یک سوسـیال دموکرات معرفی می‌کند، اگر چه به نظر می‌رسد که نه او و نه حامیانش درک درستی از آنچه می‌گویند، داشته باشند. به طور تاریخی، سوسیالیسـت‌ها را می‌توان افرادی دانست کـه معتقدند دولت بایـد ابزار تولید یا حداقل کنترل



اقتصاد را در دست داشته باشد. وعده‌های غیر روشن سـندرز مانند وعده تحصیل رایگان، قابل مقایسـه با انگاره‌های سوسیالیسـم نیستند. ممکن است سندرز به انتقاد از **گلدمن سـاکس** علاقه‌مند باشـد، اما وی حتی پیشـنهاد ملی کردن آن را هـم به زبان نیاورده اسـت. عجیب به نظر می‌رسد در شرایطی که اروپا از چپ گرایی روی برگردانده، سـندرز در آمریکا خود را یک سوسیالیست معرفی کرده است. بدون تردید، شکاف طبقاتی هنوز وجود دارد، اما این موضوعات در حال حاضر بسـیار پیچیده‌تر از قبل هسـتند. چالش‌های بزرگ سیاسـی عصـر معاصر مانند ازدواج همجنس گرایان، وضعیت زندگی سیاه پوستان و همگرایی میان مهاجران مسـلمان بیـش از آنکه برآمده از موضوعات اقتصادی باشند، از فرهنگ نشات گرفته‌اند. طی چند دهه اخیر، هم حزب کارگر انگلیـس و هم حزب دموکرات آمریکا هر دو خود را در جایگاه حامیان حقوق اقلیت‌ها قرار داده‌اند که محصول به وجود آمدن جوامع چندفرهنگی بوده اند. همان طور که شاهدیم، پایگاه حامیان قدیمی آنها یعنی کارگران سـابق به سـوی محافظه کاران جدید مانند ترامپ گرایش پیدا کرده‌اند. محبوبیت و رشد فعلی پوپولیست‌ها نیز نه از روی ارائه برنامه‌ای صحیح و جامع، بلکه مرهون خلاء به وجود آمده است.

کسانی که رضایت مخلوق را به بهای غضب خالق بخرند رستگار نخواهند شد

● امام حسین (ع)

سه‌گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

تمام قوانین ایران چقدر می‌ارزند

شهرداری منطقه ۶ تهران، به حکم قانون، ساختمانی را پلمپ می‌کند و در برابر ورودی آن مانع بتنی می‌گذارد، اما وزارت صنایع به عنوان مالک ساختمان، با جرثقیل، موانع بتنی را برمی‌دارد و ...

قانون به شهرداری‌ها اجازه داده که اگر ساختمانی در محدوده شهر ایجاد شد که مقررات و ضوابط را رعایت نکرده بود، پس از طی مراحل قانونی نسبت به تخریب آن اقدام کنند. مانند اینکه بر خلاف مقررات تراکم شهری، طبقات اضافی در ساختمان احداث گردد، همین قانون این اجازه را هم داده که به جای حکم به تخریب بنای اضافی، جریمه‌ای از سازنده و مالک گرفته شود. اینکه گرفتن این جریمه، روش قابل تاییدی هست یا نه و اینکه شهرداری‌های شهرهای بزرگ به دلیل نداشتن بودجه کافی برای اداره امور و پرداختن حقوق کارمندانشان، گاه مایل‌تر هستند که به قیمت وقوع تخلفات فراوان، (و البته تخریب محیط و زیبایی و سرمایه‌های ماندگار شهر) جریمه بیشتر بگیرند و دست آخر این شهر و مردمانش هستند که ضرر خواهند دید، ماجرایی است که نمی‌توان به سادگی فراموشش کرد اما به هر حال، قانون، امروز این اجازه را به شهرداری‌ها داده که در صورت روبرو شدن با تخلف ساختمانی، جریمه بگیرند و اگر کسی در پرداخت این جریمه تاخیر کرد، ساختمان پلمپ شده و ماموران شهرداری، می‌توانند مانع استفاده مالک از ساختمان شوند. یکی از بزرگ‌ترین متخلّفین در جریان ساخت و سازهای شهری، خود "دولت" است که در ساخت ساختمان‌های اداری‌اش، از مقررات تجاوز می‌کند و این نکته هم قابل چشم پوشی نیست، هفته گذشته، یکی از ساختمان‌های بزرگ وزارت صنایع، به دلیل همین تخلّف و بدهی و جریمه چندین میلیارد تومانی، به حکم مراجع شهرداری و به دلیل عدم پرداخت جریمه از سوی وزارت صنایع، بسته می‌شود و موانع بزرگ بتُنی در مقابل در ورودی آن قرار می‌گیرد. تا اینجای ماجرا دو اتفاق ناخوشایند افتاده، اول اینکه شهرداری به جای تخریب بنای اضافی و حفظ تناسب بناهای شهری، راه اخذ جریمه را با حفظ ساختمان‌های اضافی انتخاب می‌کند که البته قانون چنین اجازه‌ای می‌دهد، دوم آنکه یکی از اجزای مهم دولت که باید مروّج قانون و مدافع قانون باشد، تخلّف کرده و ساختمان اضافی می‌سازد و برای این نقض مقررات، مشمول پرداخت جریمه قانونی می‌شود.

دویدن تا لبخند

قیمت این بلیت‌ها، نشانه‌ای از اشتیاق فراوان جامعه ایرانی برای دویدن به سوی شادی و لبخند است

کنسرت‌های موسیقی چند سالی هست که در شهرهای بزرگ ایران رایج شده و هر چند از گوشه و کنار مخالفت‌هایی هم با برگزاری آنها شنیده می‌شود اما همچنان و به ویژه در برخی مناسبت‌های شاد، مانند ایام ماه شعبان، تعداد آنها هم به اعداد جالب توجهی می‌رسد. این کنسرت‌ها معمولاً هم در سالن‌هایی اجرا می‌شوند که از استانداردهای یک سالن اجرای موسیقی فاصله زیادی دارند و اصولاً برای این کار ساخته نشده‌اند و برای نمونه در مشهورترین سالن جدید تهران که در کنار برج میلاد ساخته شده و کنسرت‌های موسیقی فراوانی در آن اجرا می‌شود، طبقه دوم سالن که گاه بلیت‌های ۶۰ الی ۷۰ هزار تومانی هم برای هر کدام از صندلی‌هایش فروخته می‌شود، نه دید درستی به صحنه اجرا دارد و نه صدای مناسبی از آنچه در حال اجراست دریافت می‌کند. بخش جالب‌تر ماجرا موقعی است که بهای بلیت‌های این کنسرت‌ها را مثلاً در تهران بررسی کنید، قیمت‌هایی که بر خلاف عدد پایین تورم این روزها با نرخ بالایی در حال افزایش هستند و اگر در سال گذشته، حداکثر قیمت این بلیت‌ها به ۱۰۰ هزار تومان می‌رسید، امسال بهای رسمی برخی بلیت‌ها به ۲۰۰ هزار تومان نزدیک شده و در بازار آزاد لحظات آخر قبل از اجرا به بیش از این عدد هم می‌رسد. اجراهایی این چنین، معمولاً مربوط به موسیقی پاپ هستند و اجراهای موسیقی سنتی که فضایی آرام‌تر دارند. کمتر چنین استقبالی را تجربه می‌کنند. به این ترتیب برای راهیابی به سالن اجرای یک موسیقی شاد پاپ و فضای شاد آن، چنان اشتیاقی وجود دارد که با وجود کیفیت نامناسب و

پروژه عادی سازی نواقص

یک عادت ناپسند، گریبان پروژه آبرومند و افتخارآمیز "شهر آفتاب" در جنوب تهران را گرفته است

شهر آفتاب، اردیبهشت امسال افتتاح شد تا شهر تهران برای نمایشگاههای پرطرفدار خود، محلی آبرومند پیدا کند و نمایشگاه کتاب تهران پس از سال‌ها خانه به دوشی و اجاره‌نشینی، جایی امن و آرام برای برگزاری پیدا کند. تلاش‌های فراوان شهرداری برای راه‌اندازی این مکان آبرومند به هیچ وجه قابل انکار نیست و باید امید داشت که پروژه‌هایی مانند این، هر چند یکبار در تهران تکرار شود. نواقص این نمایشگاه جدید هم البته فعلاً کم نیست اما عجیب اینکه در تمام طول روزهای برگزاری نمایشگاه، هر وقت حرف از کاستی‌ها و نواقص می‌شود، یک جمله تکراری شنیده می‌شود، اینکه وجود چنین نواقصی برای سال اول عادی است و در سالهای بعد جبران خواهد شد. جمله‌ای که اندک اندک به یکی از جملات رسمی و پذیرفته شده و حتی قانع کننده از سوی برخی مدیران ایران تبدیل شده، اینکه وجود نقص و کمبود، در اولین گام

بخش غیر قابل تحمّل ماجرا از اینجا آغاز می‌شود که در برابر این حکم قانونی، مسئولان این ساختمان وزارت صنایع با جسارت تمام، اقدام به جابجا کردن موانع سنگین بِتُنی کرده و در برابر چشم عابران و اهل محل، حکم قانونی بسته شدن ساختمان را نقض و راه را برای عبور و مرور به این ساختمان باز می‌کنند!

در کشور با زحمات فراوان قانون اساسی نوشته می‌شود و مطابق این قانون انتخاباتی برگزار می‌شود و نمایندگان مردم مجلسی تشکیل می‌دهند و قانونی به تصویب می‌رسانند که کسی اجازه تخلّف ساختمانی نداشته باشد و در غیر این صورت جریمه بپردازد و اگر پرداخت نکرد، ساختمان بسته و پلمپ شود، ولی به همین سادگی برخی مسئولان یک وزارتخانه دولتی، با جرثقیل و در روز روشن تمام این روند قانون نویسی و قانون گذاری را لگدمال می‌کنند و در برابر چشم مردم و زیر نور آفتاب، نمایش به هیچ انگاشتن مفاد کتاب قانون به راه می‌اندازند!

آیا خطری بزرگتر از "این به هیچ انگاشتن"، دولتی را تهدید می‌کند؟

غیر استاندارد سالنها و صدای آن و بهای سنگین و رو به افزایش بلیت‌ها، همچنان قیمت‌ها رو به بالا حرکت می‌کند و عرضه کنندگان، چنان کششی در بازار احساس می‌کنند که به خود اجازه آزمودن قیمت‌های جدید و بی سابقه را می‌دهند. اینها همه خبر از کمبود شادی و ابزار شادی در اجتماع ایران می‌دهد، کالایی که مشتری فراوان دارد ولی عرضه‌اش بسیار محدودتر از تقاضاست و این عرضه محدود، هم شادی را گران می‌کند و هم مانعی برای شادتر بودن روح جامعه خواهد شد. دولت اگر پولی و توانی و برنامه‌ای برای شاد کردن جامعه ندارد، دست کم می‌تواند در صدور مجوّزهای شادی‌های مشروع، فراوان سعی کند تا شاید آن کاستی‌ها، فراوان جبران شود.

استفاده از هر پروژه و تاسیسات جدیدی، طبیعی و عادی است و این عادی سازی، بیش از آنکه عادی باشد، حاصل ناتوانی است و تاسف بارتر اینکه بسیاری از مخاطبین ایرانی هم، کم کم باور کرده‌اند که گویی حق هر مدیر و مجری است که در مرتبه اول و در گام اول، کار را با نقص و ایراد آغاز کند و وعده روزهای خوش آینده را بدهد. تلخ‌تر و آزاردهنده‌تر از نقص و کمبود، این است که کسانی همواره عادت و اعتیاد به این نقص و کمبود پیدا کنند، نواقصی که بدون تردید حاصل کم کاری آنهایی است که می‌توانستند بیشتر و بهتر و دقیق‌تر کار کنند و نکرده‌اند.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

یادِ ده ما را سخن‌های رقیق!

ادامه‌ی قطره‌ی قبل

قطره پیش با این جمله تمام شد: "**خوش زبان باش در امان باش**". ببینیم بقیه‌اش چه می‌شود:

ادبیات فارسی که عمرش از عمر نوح هم طویل‌تر است، در هر زمینه‌ای که دلت بخواهد، گفتنی‌هایی دل‌انگیز دارد اما گمان نکنید این زبان و ادبیات آش شله قلمکار است بلکه **مُرَصّع پلو** است. نه که قلمکار نیست، هست اما جواهرنگار هم هست و طوری است که **موسی اینجا به امید قَبَسی می‌آید**. قبس یعنی پاره‌ای از آتش. از آتش عشق هم نپرس و نگو که ادبیات فارسی دیگ‌های جوشانی نیز از عشق دارد. در این قطره نمی‌خواهم از عشق قلمفرسایی کنم زیرا یک بار جناب مولوی این کار را کرد:

"چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت
چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت
چون قلم در وصف این حالت رسید
هم قلم بشکست و هم کاغذ درید"

ناچار از عشق نمی‌فرسایم و باب نیکو سخن گفتن را می‌گشاییم. چرا؟... زیرا اگر کسی بلد نباشد خوش زبان باشد، اوضاعش بی‌ریخت می‌شود و دو هزار تا دشمن پیدا می‌کند و پیش محبوبش آنقدر زیرابش را می‌نوازند که بینشان صنعت «کات» یعنی جدایی برقرار می‌شود. پس اول برویم حرف زدن یاد بگیریم بعد عاشقی پیشه کنیم تا کلاه رقیبان را پسِ معرکه بیندازیم و خودمان در وسط گوی و میدان زندگی چوگان بازی کنیم و حالشو ببریم. حالا که قرار است چنین شود، از جناب مولوی درسی بگیریم: "**یاد ده ما را سخن‌های رقیق!**"

مردم دو گونه‌اند. **أکثَرَهُم** ایرادگیر و بدخوی و توذوق زن و منفی‌بافند. **أقَلَّهُم** نیز متبسّم و خوش‌خوی و نازک زبان و مثبت‌نگرند. **مثال**: شیر آب را باز می‌کنی قاشق بشوری. یک نفر از مردم نوع اول رد می‌شود و می‌گوید: "کارت که تموم شد شیرِ آب رو ببند!" اگر شما هم از نوع اول باشید، می‌گویید: "منتظر بودم تو بیای بگی!" یا: معلومه که می‌بندیمش. لازم نیست دخالت کنی!" در اینجا شاید متأسفانه یک «مرتیکه» هم زیر لب بچرخانید. آن آدم اولی می‌گوید: "چیه؟ بهت برخورد؟ خب راس میگم دیگه!" و همین طور بحث بالا می‌گیرد و تنفّر ایجاد می‌شود... اما اگر از نوع دوم باشید، حرف مولوی را گوش می‌کنید و به آن انسانِ اولیه با لبخند می‌گویید: "چشم! می‌بندمش." و او خلع سلاح می‌شود و می‌رود پیِ کارش.

ما باید سخن‌های رقیق یاد بگیریم تا با زبونمون که بلد است مار را از لونه بیرون بکشد، اژدهای منفی‌های خودمان را بیرون بکشیم و دور بیندازیم، اژدهای منفی‌های دیگران را هم برای خودمان مثبت کنیم. یک کمی هم از حافظ یاد بگیریم:

یک زیدی که احتمالاً داف هم بوده، سر حافظ داد و بیداد می‌کند که تو بسی گناهکاری و دوزخی هستی.

جناب حافظ چه گفت؟ گفت: "**گر من آلوده دامنم چه عجب / همه عالم گواهِ عصمتِ توست!**" اینجا هم طرف خلع سلاح می‌شود و می‌رود رد کارش. حافظ می‌توانست بگوید: "گر من آلوده دامنم اما / تو خودت اصل و فرع شیطانی!" و دیگر طرف کوتاه نمی‌آمد و کار به کلانتری و ارشاد و سند و اینجور چیزها می‌کشید.

یاد ده ما را سخن‌های رقیق!

از بام تا شام موارد زیادی پیش می‌آید که هم می‌توانیم واکنش‌هایی از نوع انسان اولیه از خودمان در کنیم هم واکنش‌های نوع انسانِ پیشرفته.

مثال: سوار مترو شده‌ای، یک آدم گرمابه نرفته و بدبو کنارت ایستاده و میله بالای سرت را گرفته طوری که زیر بغلش زیر دماغ شماست. واکنش انسان اولیه: زیر لب اما بلند غرغر می‌کند: "...دیگه قرن بیست و یکمه. همه حموم دارن. اینا چقدر بی‌فرهنگن که دوش نمی‌گیرن! هی عامو! خیلی خوش بویی در مسیر باد هم وامیستی؟ این دستِ وامونده‌تو ببر اون‌طرف‌تر..." و خب آن عامو هم که یحتمل از نوع اولیه است، لیچارهای فراوانی در آستین دارد. حالا ببینیم شاگرد مولوی که از نوع دوم است، چه واکنشی دارد: اگر بشود، جایش را عوض می‌کند. اگر نشود، نود درجه می‌چرخد و دماغش را از زیر بغلِ عامو دور می‌کند. اگر این هم نشود، به آن عامو چیزی رقیق می‌گوید تا طرفدار شود و خودش با مهربانی کنار برود: "عاموجون من تنگی نفس دارم کمک کن دورم یه خورده خلوت شه!" مردم هم که عاشق کمک‌های مجانی هستند و آن عامو ناگهان به زورو تبدیل می‌شود و کلی از شما حمایت می‌کند. اینه! مؤمن باید زرنگ باشه! **یاد ده ما را سخن‌های رقیق!**

مثال: رفته‌ای هایپر سوپرمارکتِ زیر پله‌ای سر کوچه! یک دانه رنگینک می‌خری و بقیه پولت یک پونصدی است که حتی نمی‌شود آن را توی صندوق صدقه انداخت. اگر از نوع اول باشید، پونصدی را روی ترازویش پرت می‌کنید و می‌گویید: "مگه من نوکر شما هستم که این پاره پوره رو برات بندازم دور؟ خجالت نمی‌کشی اینو به من میدی؟" سوپری هم هزاری خودت را جلوت می‌اندازد و رنگینک را می‌قاپد و می‌گوید: "برو از بانک خرید کن شاید پول تمیز بهت بده." شما هم جواب می‌دهید و کار به کجا می‌کشد؟ حالا اگر از شاگردان مولوی باشید، رقیق حرف می‌زنید: "آقا ببخشین! خیلی عذر می‌خوام. من وسواسی هستم و پول کهنه برام بدشگونه. لطفاً عوضش کن!" یا: "همیشه هایپر استارِ شما بهترین محصولات رو داشته و داره. همه‌شون نامبر وان هستن. لطفاً این پونصدی رو با یکی از اون نامبر وان‌ها عوض کنین!" و اگر کلاً پونصدی نداشت، یک آب معدنی بخرید چون بعد از رنگینک بسی می‌چسبد. به اداره می‌روید می‌بینید یکی از همکاران یک پیراهن بدترکیب پوشیده. انسان اولیه می‌گوید: "آه! با این پیرهن چه ضایع شدی!" شاگرد مولوی رقیق حرف می‌زند: "به‌به! چه پیرهن قشنگی! خیلی بهت میاد!" خلاص. و او آن روز طرفدار شما می‌شود. با یک جمله رقیق، همه دوست شما می‌شوند و بر عکس.

کاربردِ "یاد ده ما را سخن‌های رقیق" در روابط زناشویی و عاطفی بسی مهم است که آن را در قطره بعد خواهم فرسود.

ادامه دارد

بهترین شما کسی است که در برخورد با مردم نرم و مهربان‌تر باشد ● حضرت فاطمه(س)

زیر نظر: محمود صفادار

ماسال و شاندرمن



بیش از ۱۷ غار بزرگ و کوچک در شهرستان ماسال وجود دارد که بزرگترین آنها غار آویشو است که در ارتفاع ۱۳۰۰ متری از سطح دریا قرار دارد

شهرستان سرسبز و زیبای ماسال واقع در استان گیلان، دومین شهرستان مرتفع استان گیلان پس از رودبار است و پیش از این بخشی از شهرستان وسیع تالش بود. این منطقه از دو بخش ماسال و شاندرمن تشکیل شده است که پر از جاذبه‌های طبیعی و گردشگری هستند.

ماسال بیش از ۷۰ هزار هکتار جنگل و مرتع دارد و در فاصله ۵۰ کیلومتری شمال غرب رشت و در ۲۰ کیلومتری غرب فومن و صومعه سرا واقع شده است. این منطقه به دلیل کوهستانی بودن زمستان‌های گرمی دارد. رطوبت این شهر زیاد است. بیشترین رطوبت آن در شهریور ماه است و توصیه می‌شود در ماه دیگری از آن دیدن کنید.

ماسال را در قدیم رود کنار می‌نامیدند و محل تشکیل شنبه بازار کنونی بوده است. وجود همین شنبه بازار باعث رشد آبادی‌های منطقه شد.

وجه تسمیه ماسال به طور دقیق مشخص نیست اما بعضی اعتقاد دارند از ترکیب "مازال" یا "مس ال" است که به معنای کوهواره، کوه مانند و منسوب به کوه است.

اما در مورد وجه تسمیه شاندرمن چنین تشریح کرده‌اند که در گویش تالشی، شاندرمن به معنای "با من رفتن" است. به طوری که بعضی معتقدند به خاطر اینکه شاندرمن در گذشته دارای کاروانسراهایی بوده و محل عبور و اتراق کاروان‌هایی به سمت تالش شمالی و خلخال بوده، به این نام، نامگذاری شده است. برخی دیگر نیز معتقدند در دوران قدیم این منطقه شاه نشین بوده و به همین دلیل آن را شاندرمن (شاه در من) نامیده‌اند. وجود رودخانه در میانه ماسال، زیبایی این شهر را دوچندان کرده است.

رودهای "خالکایی" "ماسال" و "رود مرغک" شاندرمن اصلی‌ترین رودهای ماسال هستند. رودخانه خالکایی ماسال از قله مرتفع و ۳۱۵۰ متری شاه معلم سرچشمه می‌گیرد و پس از طی ۴۰ کیلومتر از داخل شهر ماسال عبور می‌کند. این رودخانه‌ها قابلیت کایاک سواری را دارند. "پارک ساحلی" ماسال در کنار رودخانه خالکایی قرار دارد که محلی مناسب برای گذراندن اوقات فراغت و استراحت است.

آبشارهای ماسال را فراموش نکنید. ماسال چندین آبشار زیبا دارد که از جمله آنها می‌توان آبشار ویوز در مجاورت منطقه ییلاقی النزه در شاندرمن، آبشار خون با ارتفاع بیش از ۱۵ متر، آبشار تولی نساء و آبشار رامینه با ارتفاع ۱۰ متر را نام برد. از دیگر جاذبه‌های ماسال می‌توان به غارهای دیدنی آن اشاره کرد. غارهایی همچون غار باستانی خندیله پشت، غار چسلی، غار کلچال را می‌توان در این شهرستان نام برد. در مجموع بیش از ۱۷ غار بزرگ و کوچک در شهرستان ماسال وجود دارد که بزرگترین آنها غار آویشو است که در ارتفاع ۱۳۰۰ متری از سطح دریا قرار دارد. غار شگفت‌انگیز آویشو که در جنوب غربی شهر شاندرمن واقع شده، از بزرگترین غارهای استان گیلان و در نوع خود یکی از کم نظیرترین غارها در سطح کشور است. دیدن قندیل‌های زیاد و هفت آبشار این غار برای بازدیدکنندگان بسیار جذاب است. تاکنون بیش از دو کیلومتر از ژرفای غار آویشو که

روستای زفره



محمدعلی بهوند یوسفی



روستای زیبای زفره از توابع بخش کوهپایه‌ای اصفهان و از نقاط دیدنی این استان است. این روستا در ۷۵ کیلومتری شمال شرقی اصفهان واقع شده و از روستاهای قدیمی استان اصفهان است. مسجد جامع و سفال‌های به دست آمده نشانگر قدمت تاریخی این روستاست. مردم روستای زفره به لهجه زفره‌ای صحبت می‌کنند، همگی مسلمان و پیرو مذهب شیعه جعفری هستند. در زفره ۱۶۸۹ نفر در قالب ۵۸۱ خانوار زندگی می‌کنند.

آب و هوای آن در بهار و تابستان معتدل و مطبوع و در پاییز و زمستان سرد است.

روستای زفره در یک محدوده کوهستانی استقرار یافته و بافت مسکونی متمرکزی دارد. مصالح خانه‌های قدیمی عمدتاً شامل سنگ، خشت، گل و چوب است.. در چند دهه اخیر بناهای قدیمی این روستا تخریب و به جای آن ساختمان‌های جدیدی احداث و بافت قدیمی روستا دگرگون شده است. شغل اکثر مردم این روستا کشاورزی، باغداری و دامداری است، برخی از جوانان نیز در شهرک صنعتی روستا مشغول به کار هستند. گندم، جو و ذرت سفید عمده‌ترین محصولات زراعی و گردو، سیب، زردآلو، بادام، از محصولات باغی و سردرختی‌های این روستاست.

این روستای تماشایی به دلیل برخوردار بودن از چشم‌اندازهای جذاب ارتفاعات اطراف مزارع سرسبز و زیبای کوچه باغ‌های روستا یکی از زیباترین و جذاب‌ترین روستاهای استان اصفهان به شمار می‌آید.

مسجد جامع روستا معروف‌ترین جاذبه تاریخی روستاست. این مسجد با قدمتی ۷۰۰ ساله، در ضلع غربی روستا قرار دارد که واقعاً نماز خواندن در آن حال و هوای معنوی بسیاری به انسان می‌بخشد.



طویل‌ترین غار استان گیلان محسوب می‌شود توسط غارنوردان و کوهنوردان محلی اکتشاف شده است. بر اساس پژوهش‌های زمین‌شناسان، قدمت غار آویشو به حدود ۷۵ میلیون سال قبل باز می‌گردد.

دیواره سنگی "اسبه ریسه" در ماسال نیز یکی از مکان‌های دیدنی آن است که دارای صخره‌های بلند سنگ نوردی است و مورد توجه علاقه‌مندان صخره نوردی و کوهنوردان قرار دارد.

دهکده ییلاقی "اولسبلنگاه" از ییلاقات میان کوهی ماسال است که منطقه‌ای مناسب برای بازدید بخصوص در این هوای گرم است. این دهکده در حقیقت ییلاق اهالی ماسال به حساب می آید.

گفتنی است که خیلی‌ها شهر شاندرمن را به نام "بازار جمعه" هم می‌شناسند. بازارهای محلی گیلان جزیی از فرهنگ این خطه هستند که گردشگران زیادی را جذب می کنند. قدم زدن در این بازارها تجربه بسیار شیرین و جالبی است و گردشگران نیز می‌توانند مایحتاج روزانه خود را از آنها تهیه کنند.

بازارهای دائمی این منطقه متناسب با سلیقه مشتریان آراسته شده‌اند. نکته قابل توجه اینکه بسیاری از فروشندگان در این بازارهای محلی زنان هستند و در میان محصولات می توان سبزی‌های تازه و حتی صنایع دستی و تخم مرغ‌های محلی تازه را مشاهده کرد. در شاندرمن هم بازار محلی روزهای جمعه برپا می‌شود و می‌توانید سبزی و میوه‌های تازه و همینطور ماهی‌ها و البته صنایع دستی بومی مانند وسایلی که با نی ساخته می‌شود و بافته‌های محلی و سایر مواد مصرفی را از آنها تهیه کرد.

برای رفتن به این منطقه تماشایی، باید بدانید که فاصله شاندرمن تا رشت ۵۰ کیلومتر به سمت شمال غربی است. برای رفتن به غار آویشو نیز باید از رشت به سمت ماسال و سپس به سمت شاندرمن بروید و از روستاهای سیاهمرد، چالسرا و سپس از کنار بقعه درویش شاه امیر شاندرمن گذر کنید. این مسیر را می توان با سواری طی کرد که حدود ۳۵ کیلومتر از شاندرمن فاصله دارد.





این مسجد با توجه به وجود باغات پیرامون آن علاوه بر فضای معنوی و زیارتی از محیط گردشگری نیز برخوردار است. چهار چشمه آب گرم در ۱۲ کیلومتری غرب روستا وجود دارد که فصل بهار و تابستان عده بیشماری از راه دور و نزدیک برای رفع بیماری‌های پوستی به این مکان آمده و در آن استحمام می کنند. دمای آب این چشمه‌ها ۴۱ درجه سانتی گراد و غنی از عناصر معدنی مفید است. در این منطقه از زمان‌های قدیم حمام‌هایی به سبک معماری صفوی ساخته‌اند که بیشتر آنها به صورت خرابه در آمده است و برخی دیگر بازسازی شده و مورد استفاده قرار می گیرد.

غارهای متعددی در این منطقه وجود دارد که معروف‌ترین آنها **غار قادری** است که تاکنون کسی عمق واقعی آن را کشف نکرده است.

کوه نجفت که در بالاترین قسمت آن قلّه مارشینان قرار دارد، از دیگر جاذبه‌های طبیعی منطقه محسوب می‌شود. این قلّه دارای یخچال‌های طبیعی است و فرستنده تلویزیونی شهر اصفهان نیز روی این قلّه قرار دارد. البته در حال حاضر قلّه در منطقه نظامی قرار دارد. در این روستا تهیه و پخت انواع غذاهای محلی برای مصرف خانوارها رایج است و کباب‌های لذیذ و متنوعشان زبانزد است.



در محضر اخلاق



استاد محمد کاظم نیکنام

قال علی (ع)

من اطال الامل اساء العمل

اولین امام معصوم حضرت امیرالمومنین (ع) فرمودند:

کسی که آرزوهای دراز دست نیافتنی داشته باشد اعمال و رفتار خود را ضایع و تباه می‌سازد.

حضرت علی (ع) در سخنی دیگر می‌فرمایند: متقین را سه نشانه است: اخلاص در عمل، کوتاهی آرزو، غنیمت شمردن فرصت‌ها.

معصوم علیه السلام فرمودند:

از دو چیز برای شما نگرانم، پیروی از هوای نفس و داشتن آرزوهای طولانی.

علی (ع) در پاسخ یار خود همام در ویژگی‌های تقوا پیشگان فرمودند:

حاجاتهم خفیفه و اجسادهم نحیفه، صبروا ایاماً قصیره

متقین حاجات و خواسته‌هایشان اندک است، جثه‌ای نحیف دارند و بر مشکلات این دوران کوتاه دنیا صبر می کنند تا به راحتی طولانی آن دنیا نائل شوند.

طبعاً آنها که آرزوها و آمال طولانی دارند برای دستیابی به آن گرفتار حرص و حسد و حتی ذلّت پذیری شوند، دست خود را به سوی هر کس دراز می کنند، صائب تبریزی می گوید:

دست طلب چو می کنی پیش کسان دراز، پل بسته‌ای که بگذری از آبروی خویش

راستی آنها که آرزوهای طولانی دارند و حریص و زیاده طلب می‌شوند و نه خود می‌خورند و نه به دیگران می‌خورانند، مگر می توانند چیزی را با خود ببرند؟ به این شعر زیبا توجه کنید:

در راه خدا باش که آسیب ندارد
این راه فراخ است و سراشیب ندارد
از حرص بپرهیز و مباش اهل تکاثر
چون جامه پایانی ما جیب ندارد



رستگار نمی شوند مردمی که خشنودی مخلوق را در مقابل غضب خالق خریدند
● امام حسین (ع)

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

امیدهای یخ‌زده دوستان قدیمی

آدام هرمن و دوستانش تصمیم گرفتند صعود به جهنم یخی را تجربه کنند



دوستان قدیمی به دو گروه تقسیم شدند تا جداگانه به قلّه برسند

سفیدها سیاه شدند

همه چیز خوب و کامل به نظر می‌رسید اما درست در یکی از انشعاب‌های مسیر، اوضاع خراب شد. از لحظه‌ای که "تریستان" و "ریچ" را در پس مه دیده بودیم، یک ساعتی می گذشت. داشتیم از کوه واشنگتن بالا می‌رفتیم. آنها هم داشتند قلّاب می‌انداختند. صعود از "جهنم یخی" یکی از آرزوهای همیشگی‌ام بود. جهنم یخی اسمی بود که به قلّه واشنگتن داده بودند. پدر و مادرم وقتی شنیدند مقصد بعدی کوهنوردی‌ام، قلّه واشنگتن است، مرا از این صعود منع کردند اما درباره آب و هوای این کوه و سختی‌های احتمالی صعود حسابی تحقیق کرده بودم. سرمای زیاد، بارش مدام برف در بیشتر سال، مه انبوه، وزش بادهای سنگین و یخ‌زدگی از ویژگی‌های این کوه بود. ما تجهیزات خوبی همراه داشتیم و به دو گروه تقسیم شده بودیم تا هر کدام بتوانیم به راحتی، با سرعتی که می‌خواهیم و می‌توانیم، پیش برویم تا به کسی فشاری نیاید. من و دوستم "کانور" هم‌مسیر و همراه شده بودیم و قرار بود تریستان و ریچ را در محلی که قرار گذاشته بودیم، ببینیم.

تریستان و ریچ تصمیم گرفته بودند کوهنوردی چند روزه‌ای را تجربه کنند برای همین تجهیزات مجهزتری آورده بودند و بارشان سنگین‌تر بود. سپری کردن شب آن هم در کوه واشنگتن حتماً لوازم مخصوصی می‌خواست. ما کوهنورد حرفه‌ای بودیم اما هیچ چیز قابل پیش‌بینی نبود.

حالا به جایی رسیده بودیم که قرار بود دو دوست دیگرمان را هم ببینیم. چند دقیقه‌ای نگذشته بود که عرق تن ما به یخ تبدیل شد. اگر همین طور بی‌حرکت سر جایمان می‌ایستادیم، بی‌گمان از سرمای استخوان سوز یخ می‌زدیم. تا جایی که توانستیم منتظر ماندیم و سرما را تحمل کردیم. شاید چیزی نزدیک به ۱۵ دقیقه تاب آوردیم. برف شدیدی شروع شده بود و حتی نیم متر آن‌طرف‌تر قابل رؤیت نبود.

من و کانور تصمیم گرفتیم به راهمان ادامه بدهیم زیرا یقین داشتیم اگر کمی بیشتر، فقط چند دقیقه بیشتر بمانیم، از سرما یخ می‌زنیم و می‌میریم. ما با سرعت بیشتری به راه افتادیم و مسیری را که فکر می‌کردیم درست است، پیش گرفتیم.

با قدم‌هایی تند پیش می‌رفتیم که ناگهان تمام وجودم به لرزه افتاد. گویی همه چیز زیر و رو شده بود. چنان تکانی خوردم که دل و روده‌ام جابه‌جا شد. حس می‌کردم مغزم به شدت تکان خورده است. و چندان طول نکشید که فهمیدم، در یکی از برف پهنه‌های خطرناک قدم گذاشته‌ایم و حالا، یک بهمن نتیجه این اتفاق غیرمنتظره بود. سعی کردم قلاب کوهنوردی‌ام را به تکه یخی گیر بیندازم اما برای این کار کمی دیر شده بود.

چند ثانیه بعد در هوا معلّق می‌خوردم. تا چشم کار می‌کرد، سفیدی مطلق برف بود و سرمایی که تا مغز جگرم را می‌سوزاند. سقوط سختی بود و محکم به سطح پوشیده از برف و یخ اصابت کردم و بعد، تمام آن سفیدی به سیاهی تبدیل شد و دنیای من کاملاً تیره و تار شد.

مسیر آسان

من، کانور، تریستان و ریچ، زاده یکی از مناطق ماساچوست بودیم و همان جا بزرگ شده بودیم. هر چهار نفر به یک مدرسه و دبیرستان رفته بودیم. بازی‌ها و اوقات فراغت ما هم یکی بود. علاقه‌های مشترک زیادی داشتیم و از بودن در کنار هم لذّت می‌بردیم ولی کالج و بعدها شغل، ما را از هم جدا کرد. تعطیلات به خانه برمی‌گشتیم و برای سفر و مخصوصاً کوهنوردی برنامه‌ریزی می‌کردیم. در آخرین تعطیلاتی که هم را دیدیم، کوه واشنگتن را برای صعود انتخاب کردیم. من و کانور اولین صعود خود را به این قلّه تجربه می‌کردیم اما تریستان و ریچ چند بار دیگر در زمستان به این کوه رفته بودند. تجربه آنها می‌توانست کار ما را تا حدود زیادی آسان‌تر کند. تریستان و ریچ مسیرها را برای ما شرح دادند و گفتند کدام مسیر آسان است و کدام دشوار. کدام مسیر خطرناک‌تر است و کدام کم‌خطرتر. تریستان می‌گفت مسیر دریاچه هرمیت ساده است. همین طور هم بود. خودم تحقیق کرده بودم و فهمیده بودم حتی برای کسانی که اولین بار این مسیر را تجربه می‌کنند، مسیری راست و مستقیم و بی‌دردسر خواهد بود. چند عکس از اینترنت سرچ کرده بودم که همگی محل هشدار بهمن را دقیق نشان می‌دادند. آنها را هم با خودم آورده بودم تا خیالم راحت باشد...

یک عکس دیگر هم داشتم. عکسی که از همین کوه بود اما به مسیر ما ارتباطی نداشت. صعود ما قرار بود از مسیر دیگری اتفاق بیفتد و همه نشانه‌ها و پیش‌بینی‌ها می‌گفت در آن روز خاص، احتمال بروز بهمن در مسیری که انتخاب کرده بودیم، غیرممکن و نزدیک به صفر است.

من و کانور سبک بودیم و به جز لباس اضافه، آب و غذا، چیز دیگری با خود نداشتیم برای همین راحت جلو می‌رفتیم. تریستان و ریچ سنگین‌تر بودند و آهسته‌تر پیش می‌رفتند. همان اول، تصمیم گرفتیم دو قسمت شویم تا من و کانور سریع‌تر به قلّه برسیم و بتوانیم قبل از تاریکی هوا پایین بیاییم.

دو و نیم بعدازظهر به قلّه رسیدیم. کمی آنجا ماندیم و چند عکس زیبا گرفتیم. پیش از اینکه از قلّه پایین بیاییم و مسیر بازگشت را در پیش بگیریم، برف شروع شد و خوب می‌دانستیم بهتر است قبل از سنگین‌تر شدن بارش برف، از قلّه دور شویم و خودمان را به مسیر بازگشت برسانیم. این طور که پیش می‌رفت، هوا زودتر تاریک می‌شد و این برای ما خطرناک بود. در راه بازگشت، در نقطه‌ای به تریستان و ریچ برخورد کردیم و قرار گذاشتیم همچنان جداگانه به راهمان ادامه بدهیم و بعد، در ایستگاهی که تریستان مشخص کرده بود، همدیگر را ببینیم که آن اتفاق غیرمنتظره یعنی بهمن و سقوط همه چیز را به هم ریخت.

مرگ قطعی

بر فراز برف‌ها چشمم را گشودم. اولش فکر

می‌کردم مُرده‌ام یا جایی در اعماق برف‌ها زنده به گور شده‌ام اما کمی بعد فهمیدم فقط یکی از دست‌هایم شکسته. درد در تمام بدنم پخش شده بود ولی هنوز هم نمی‌توانم شدت آن درد را بیان کنم. آنقدر شدید بود که چندبار بی‌هوش شدم. کوشش کردم سر جایم بنشینم ولی به محض نشستن، خون تمام صورتم را پر کرد. دیدم بهتر است دوباره دراز بکشم و در همان حالت قبلی ثابت بمانم. به نظر می‌رسید در اتاقی دراز کشیده‌ام که تمام دیوارها و سقفش سفید است. اثری از دوستم کانور نبود. یکی از چکمه‌هایم را می‌دیدم که کمی آن طرف‌تر، در برف‌ها گیر کرده بود. معلوم نبود تا کی می‌توانستم در آن وضعیت اسفبار دوام بیاورم. ممکن بود به خاطر سرما، پای بدون کفشم را از دست بدهم. همان طور دراز کشیدم و فکرم را جمع کردم. سعی کردم آرامشم را حفظ کنم. حتماً بعد از اینکه آرام می‌شدم بهتر می‌توانستم شرایط را مدیریت کنم و چاره‌ای بیندیشم. هرچه تلاش کردم نشد. به هرچه فکر می‌کردم آخرش به نقطه نامعلوم و مبهمی می‌رسیدم. حسی به من می‌گفت بعید است می‌آمد. بی‌گمان مثل من در هوا چرخ نخورده بود و از ارتفاع چندان بلندی سقوط نکرده بود.

وقتی نزدیک‌تر آمد، کبودی عجیب صورتش نگرانم کرد. یک لحظه به من خیره شد. خون از پیشانی‌اش چکّه می‌کرد و روی ژاکتش می‌ریخت. کانور سرش را جلو آورد و پرسید: "تو کی هستی؟"

همه چیز را مو به مو برایش تعریف کردم. گفتم ما دو تا دوستان صمیمی هستیم که از سال‌های دور و از کودکی، همیشه با هم بوده‌ایم. گفتم هرچند وقت یکبار، کوه یا قلّه‌ای را برای صعود انتخاب می‌کنیم و از این تفریح لذّت می‌بریم. توضیح دادم که امروز هم برای صعود از قلّه واشنگتن به اینجا آمده بودیم که متاسفانه شانس با ما یار نبود و بهمن، گرفتارمان کرد.

من شش تابستان در مرکز اورژانس کار کرده بودم و آنقدر در این کار خبره شده بودم که با دیدن دوستم فوراً فهمیدم آسیب مغزی دیده و حالش وخیم است. این را هم خوب می‌دانستم که در چنین وضعیتی هرطور که شده نباید اجازه بدهم بیمار باید آن صدای لعنتی را نادیده می‌گرفتم و همین کار را هم کردم. هرطور که بود کانور را بیدار نگه می‌داشتم. من و او باید هر کاری که می‌توانستیم انجام می‌دادیم تا زنده بمانیم. ما آمده بودیم تفریح کنیم و اوقات فراغت خوب و بانشاطی داشته باشیم. نیامده بودیم در تنهایی بمیریم پس نباید اجازه می‌دادیم کابوس مرگ، حال ما را خراب کند و امید نجات را از ما بگیرد. آب و غذایمان را یک کاسه کردیم و منتظر نشستیم. همان طور منتظر نشستیم و برای اینکه کانور نخوابد، برایش خاطره تعریف کردم، شعر خواندم، قصه سر هم کردم.

نمی‌دانم چند ساعت گذشت. باز هم برف در حال باریدن بود. هوا رو به تاریکی می‌رفت و هر لحظه که می‌گذشت، بر ترس و وحشت من هم اضافه می‌شد. خدایا چرا کسی برای کمک نمی‌آید؟ نکند واقعاً قرار است اینجا، زیر برف و در سرما و سفیدی مطلق بمیریم؟ حتی ممکن بود کسی جسم بی‌جان ما را هم پیدا نکند و ما برای همیشه زیر خروارها برف مدفون شویم. چشم‌های کانور سنگین شده بود و به نظرم





پزشکان می‌گفتند هرمن شانس آورده که پایش را از دست نداده

ناگهان بهمن بارید و من سقوط کردم. چند بار در هوا چرخ خوردم و در سقوطی مرگبار، کف زمینی که از برف و یخ پوشیده بود، کوبیده شدم. و منتظر نشستم تا خونم یخ بزند و بمیرم

که کسی به آنجا بیاید و مرا نجات بدهد. اطمینان نداشتم که راه را اشتباه آمده‌ام اما هرچه بود، در آن لحظه و بعد از بهمن، مسیرم تغییر کرده بود. مدام به خودم می‌گفتم کاش پیشنهاد نداده بودم که به دو گروه تقسیم شویم. خودم را مقصر می‌دیدم. اگر دوستم طوری می‌شد نمی‌توانستم خودم را ببخشم. من و او هر دو اولین بار بود که صعود به این قلّه را تجربه می‌کردیم پس تقسیم شدن، کار احمقانه‌ای بود. من با این فکر و پیشنهاد، جانِ دوست قدیمی‌ام را هم به خطر انداخته بودم. جوابِ پدر و مادرش را چه می‌دادم؟

مقصد بعدی من

در این فکرها بودم که صدای قرچ قرچ برف زیر سنگینی پوتین مرا به خود آورد. خدای من! کانور بود. از دیدنش خوشحال شدم. آنقدر سالم بود که به راحتی روی پاهایش راه می‌رفت و به سمت من بخوابد. در آن سرما، با وضعیتی که برای خودم پیش آمده بود، چطور می‌توانستم مانع به خواب رفتن و مرگ دوستم شوم؟

وضع خودم هم تعریف چندانی نداشت. دستم بدجوری از چند ناحیه شکسته بود اما علت درد پشتم را نمی‌فهمیدم. هرچه بود به شدت اذیتم می‌کرد. نمی‌توانستم بفهمم به جایی خورده و خونریزی دارد یا ستون فقراتم آسیب دیده و شکسته. صدای آهسته و نجواگونه‌ای را در سرم می‌شنیدم که به من نهیب می‌زد هیچ کس برای نجات ما نمی‌آید و من و کانور در همان وضعیت دردناک و در تنهایی، جان خود را از دست خواهیم داد. همان صدا باز هم در پس مغزم پیچید. این بار مسخره‌ام می‌کرد و می‌گفت حتی اگر همه گفته باشند در این نقطه وقوع بهمن بسیار نادر و نزدیک به صفر است، چرا خودم عاقل نبوده‌ام و به این مسیر آمده‌ام؟ هذیان می‌گفت. از حرف‌هایش سر در نمی‌آوردم. صدایش می‌زدم، گاهی چشم‌هایش را باز می‌کرد و به من خیره می‌شد. گاهی با چشم بسته چیزی می‌گفت. لحظه‌ای بعد گویی صدایم را نمی‌شنید. نمی‌توانست چشم‌هایش را باز کند و جوابم را بدهد. چند بار کانور را تکان دادم. ناله‌ای کرد و از حال رفت. چند دقیقه بعد چشم‌هایش را باز کرد و حرف زد. می‌گفت نمی‌تواند باور کند که دارد می‌میرد. و به نظر نمی‌رسد که این آخر خط باشد. کانور گریه می‌کرد و می‌گفت حتی اگر الان بمیرد، در آرامش محض مُرده و از مرگ هیچ ترسی ندارد زیرا نمی‌داند کیست و آرزوهایش را نمی‌شناسد پس حسرتی هم ندارد.

کانور دوست صمیمی من بود. او را خوب می‌شناختم و می‌دانستم حال این لحظه‌اش، دست خودش نیست و به دلیل ضربه احتمالی است که به

بقیه در صفحه ۲۳

من آینده را دوست دارم چون بقیه عمرم را باید در آن بگذرانم
فرانسیس

سایه‌های لرزان

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayeb akbarzadeh@yahoo.com
Mohsen.ak212@gmail.com

بر اساس سرگذشت: داریوش



کنار مزار مادرم نشسته‌ام. غیر از یکی دو تا از همسایه‌ها هیچکس نیامده، و من فقط از خودم می‌پرسم که چرا "خانم هدایتی" نیامده؟ خانم ثروتمندی که با سه دخترش در همسایگی ما زندگی می‌کنند و من هرگز نفهمیدم چرا مادرم در این سال‌ها هر وقت به منزل آنها می‌رفت تحقیر می‌شد، اما برخلاف بقیه مشتری‌هایش که به خاطر خدمتکاری در خانه به او سی، چهل هزار تومان می‌دادند، خانم هدایتی به او صد یا صد و پنجاه هزار تومان می‌داد؟

آخرین مرتبه شش سال قبل که پانزده سالم بود با این سوالات مادرم را از رفتن منع کردم: "مادر، چرا خانم هدایتی انقدر تحقیرت می‌کنه، او هر بار چند برابر بقیه بهت پول میده، کلی فحش می‌شنوی، اما فقط حیاط خونه‌شون رو جارو می‌کنی، اما برخلاف بقیه جاهایی که میری کار می‌کنی و بیست یا سی هزار تومان دستمزد می‌گیری، چرا خانم هدایتی بهت صد هزار تومان و گاهی وقت‌ها صد و پنجاه هزار تومان میده؟"

مادرم که انگار تازه متوجه شده بود که من دیگر یک پسربچه نیستم، دستپاچه شد و کمی خودش را به در و دیوار زد و آخر سر گفت:

ـ چیز مهمی نیست داریوش جان...، راستشو بخوای، بابای خدابیامرزت قبل از اینکه توی دریا غرق بشه، با آقای هدایتی یه بده بستان مالی داشت و ازش مقداری طلبکار بود که متاسفانه نه چک ازش گرفته بود و نه رسید، البته خانم هدایتی از این بدهی باخبر بود، اما از بس زن بدجنسیه، بعد از اینکه شوهرش مُرد، منکر بدهی پدرت به شوهرش شد. منم که مدرکی ندارم تا بتونم این پول رو بگیرم، مجبورم هر بار به بهانه کار کردن برم سراغشون و کلی التماس کنم و اون زن بدذات هم هر مرتبه مقداری از اون پول رو بهم برمی‌گردونه، هر چند که دیگه چیزی از اون بدهی نمونده و فکر کنم پنجاه هزار تومان دیگه بهم بده، بی‌حساب میشیم. منم دیگه نمیرم اونجا...

همان روز هم پاسخ‌های مادرم مرا قانع نکرد، مانند بسیاری از سوالاتی که هر بار از او می‌پرسیدم جواب سربالا نصیبم می‌شد! از جمله اینکه؛ چرا جنازه پدرم هیچ وقت پیدا نشد؟ چرا برای او حتی یک سنگ قبر هم نگذاشتی؟... چرا فامیل من به نام شماست و نه به نام پدرم و... و... اما افسوس که هرگز نتوانستم پاسخ این سوالات را از مادرم بشنوم. یعنی هر بار که این سوالات را مطرح می‌کردم، ابتدا جواب‌های پرت و پلا می‌داد و موقعی که من سماجت به خرج می‌دادم، چشمان مهربانش پر از اشک می‌شد و در حالی که صدایش می‌لرزید، می‌گفت: تو به مادرت شک داری پسرم؟ نگران نباش، من زن بدی نیستم داریوش جان!

و هر بار که این حرف را می‌زد از خجالت آب می‌شدم، وقتی می‌دیدم او با اینکه هنوز جوان است و زنی زیباست و با اینکه می‌توانست ازدواج کند یا مثل برخی از زن‌ها، به طریقی دیگر درآمد داشته باشد! در منزل دیگران کلفتی می‌کند و هر شب از پا درد اشک می‌ریزد و می‌نالد، احساس شرمندگی می‌کردم و سر به آغوشش می‌گذاشتم و اشک می‌ریختم و می‌گفتم:

ـ من غلط کردم مادر...، حق با شماست!

با این حال همیشه این سوال‌ها در ذهنم بود و با خودم قرار گذاشته بودم که حتماً یک روز جوابش را از مادرم ـ حتی اگر دوست نداشته باشد حرف بزند ـ می‌شنوم. که اجل به مادرم مهلت نداد و زود مُرد! از بهشت زهرا راهی خانه شدم، خانه‌ای که باید آنجا را ترک می‌کردم، همین یک هفته هم ساکنین آن آپارتمان بیست واحدی لطف کردند و اجازه دادند آنجا بمانم، چرا که بعد از مرگ مادرم قرار بود یک زن و شوهر به عنوان سرایدار به آن ساختمان بیایند و همسایه‌ها به خاطر من که جایی برای سکونت نداشتم، آمدنشان را چند روز عقب انداختند. به خانه که رسیدم، چند تکه لباسم را جمع کردم و داخل ساک گذاشتم. از میان لوازم مادر هم چند تا عکس و یک تسبیح و انگشتر عقیقی را که همیشه به انگشتش بود یادگاری برداشتم و... که چشمم به فتوکپی چند فیش بانکی افتاد که رقم‌های متفاوتی داشت، از ۵۰ هزار تومان بود تا ۲۰۰ هزار تومان. تاریخ آخرین فیش هم مربوط به چند ماه قبل می‌شد، اما آنچه که ذهنم را شلوغ کرد نام واریز کننده بود. با اینکه به خاطر کپی بودن اسامی چندان شفاف نبود، اما می‌شد اسم واریز کننده را تشخیص داد: "اتابک هدایتی"!

نام "اتابک" همانقدر برایم غریب بود که فامیلی "هدایتی" برایم آشنا بود! قضیه مادرم با خانواده هدایتی چه بود؟ چه کسی این پول‌ها را به حساب مادرم می‌ریخت؟ "اتابک" که بود؟

برای رسیدن به پاسخ این سوالات فقط یک راه وجود داشت: خانم هدایتی!

چند دقیقه بعد و پس از اینکه با همسایه‌های آن ساختمانی که مادرم سال‌ها سرایدارشان بود خداحافظی کردم، از آنجا زدم بیرون و ساعت ۱۰ صبح به طرف منزل "خانم هدایتی" رفتم. چند نفر جلوی خانه بودند و در حال ورود و خروج، رفتار و نوع حرف زدنشان پیدا بود که غریبه‌اند. از میان آنها "آقای اسماعیلی" را شناختم، صاحب بنگاه معاملاتی که سر کوچه قرار داشت، او هم مرا شناخت و بعد از اینکه تسلیت گفت و از من خداحافظی کرد، گفت و گویش با مردی که همراهش بود توجهم را جلب کرد که می‌گفت: "آقا ناصر شانس به ما رو کرده، من نمی‌دونم چرا این زنه اینقدر برای فروختن این خونه عجله داره، وگرنه سر فرصت می‌تونه اینجا رو لااقل صد میلیون گرونتر بفروشه، خودم هم هر چه پول دارم ریختم پای این ساختمونی که توی کرج دارم می‌سازم، وگرنه رو راست بهت بگم، اگر پولم تکمیل بود با تو شریک نمی‌شدم! حالا اگر قراره صد میلیون مفت بهت بدم و تو هم بخوای امروز و فردا کنی، به یک نفر دیگه زنگ می‌زنم و...

ـ چرا تُرش می‌کنی آقا اسماعیلی؟ نه بابا، همین فردا باهاشون قرار محضر رو بگذار...، مطمئن باش تا

ظهر پولم ردیف میشه!

اینها را همان "آقا ناصر" به آقای اسماعیلی گفت و وقتی دور شدند، زنگ خانه را زدم که دختر بزرگ خانم هدایتی از داخل آیفون با کمی تعجب گفت: "فرمایشی دارین؟"

ـ سلام...، با مادرتون کار دارم!

سکوتش چند ثانیه طول کشید و آمدن خانم هدایتی نیز چند دقیقه طول کشید. لابد از ترس اینکه من داخل خانه شوم، به جای باز کردن در، خودش آمد دم خانه و در حالی که رفتارش غیرعادی بود و کمی نگران، گفت: خدا طاهره خانم رو بیامرزه...، فرمایشی دارین؟

تشکر کردم و همانطور که سایه سه دخترش را از پشت در می‌دیدم، گفتم: "ببخشید مزاحم شدم، من دارم میرم یزد. یعنی فصل امتحاناته و چند روز هم دیر کردم. اومدم که هم باهاتون خداحافظی کنم، هم سوالی داشتم؛ شما کسی رو به اسم "اتابک" می‌شناسین؟ اتابک هدایتی!"

خانم هدایتی که پنجاه سالش بود، از شنیدن نام "اتابک" چنان جا خورد که رنگش پرید و زانوانش لرزید. سایه‌های پشت در نیز به جنب و جوش افتادند و بالاخره زن گفت: نه...، همچین کسی رو نمی‌شناسم...، واسه چی این سوال رو می‌پرسی داریوش خان؟

ـ همینطوری...، چون دیدم فامیلیش با شما یکیه پرسیدم، یعنی چند بار اسمش رو از زبان مادرم شنیده بودم، گفتم شاید شما بشناسینش؟

زن که پیدا بود تلاش می‌کند حالاتش طبیعی باشد، با لبخند پاسخ داد: "نه...، مگه هر کس اسمش هدایتی باشه با ما نسبت داره؟"

سری تکان دادم و تشکر و خداحافظی و... و قبل از اینکه او در را ببندد، گفتم: "ببخشین خانم هدایتی...، دارین از اینجا میرین؟

خانم هدایتی این بار فقط نگاهم کرد، شاید می‌خواست به من بفهماند که "زیادی فضولی می‌کنم"! و من هم بی‌معطلی از خانه دور شدم. لحظه به لحظه ذهنم شلوغتر می‌شد. یقین داشتم او "اتابک" را می‌شناسد پس چرا گفت نه؟ برای چه آنطور به هم ریخت؟ این "اتابک" که بود؟ حالا این سوال هم به پرسش‌های قبلی‌ام اضافه شده بود! با اینکه باید زودتر به یزد می‌رفتم تا به امتحانات پایان ترم برسم، اما انگار چیزی که نمی‌دانستم چیست وادارم می‌کرد پیگیر این سوالات باشم! به همین خاطر به یک کافی شاپ رفتم و فیش‌ها را مقابلم گذاشتم و دقت کردم تا نام شهر و کد شعبه بانک را یافتم. بانک ملی در اهواز! بعد هم با چند تلفن از ۱۱۸ توانستم شماره بانک را پیدا کنم، اما فایده نداشت. کارمندان بانک هیچ شماره و آدرسی از "اتابک هدایتی" در اختیارم نگذاشتند و وقتی زیاد اصرار کردم، در تماس چهارم یا پنجم، یکی از کارمندها گفت: "پسر جون اگه هم قرار باشه اطلاعاتی بهت بدیم، از پشت تلفن که نمیشه!"

حق با او بود. بلافاصله به دانشگاهم در یزد زنگ زدم و خوشبختانه توانستم رئیس گروه آموزش دانشکده را که در جریان فوت مادرم بود، قانع کنم که چند روز دیگر به مرخصی‌ام اضافه شود! بعد هم به صمیمی‌ترین رفیقم "احمد" زنگ زدم و مقداری پول قرض خواستم که مثل همیشه رویم را زمین نزد و ۵۰۰ هزار تومان به کارتم واریز کرد و... فردا قبل از ظهر در فرودگاه اهواز بودم و بلافاصله با یک تاکسی به آن بانک رفتم. ساعت نزدیک ۲ بعدازظهر بود. چند دقیقه منتظر ماندم تا سر رئیس شعبه خلوت شود و قضیه را مطرح کردم، اما او همان پاسخی را داد که پای تلفن گفته بود: "ما نمی‌تونیم آدرس مشتری‌ها رو به کسی بدیم!" همچنان مشغول چانه زدن بودم که یکی از کارمندان بانک با اشاره حالی‌ام کرد که بیرون از شعبه منتظرش باشم. همین کار را کردم و پنج دقیقه بعد، او که قبلاً تلفنی صدایش را شنیده بودم، آمد و گفت:

ـ اگه رئیس بفهمه برام بد میشه...، اما چون به خاطر صحبت من از تهران اومدی آدرس رو بهت میدم!

آدرس را گرفتم و تشکر کردم و بیست دقیقه بعد زنگ خانه را زدم که خانمی با لهجه جنوبی و لحنی مهربان پاسخم را داد:

ـ بله...، اتابک شوهرمه...، الان مغازه است...

آدرس را گرفتم و ساعت پنج داخل آن مغازه خیاطی مردانه شدم و خودم را به آن مرد چهل و پنج ساله معرفی کردم: "من داریوش هستم...، پسر طاهره خانم...، شما می‌شناسیشون؟"

آقا اتابک کمی نگاهم کرد و به آرامی گفت: "بله...، حال مادرت خوبه؟

اما وقتی گفتم "عمرش رو داد به شما"، بغض به گلویش نشست و به پشتی صندلی چسبید تا من به حالت معترض بگویم: شما کی هستین؟ با مادرم چه ارتباطی داشتین؟ چرا براش پول واریز می‌کردین؟ نسبتتون با خانم هدایتی چیه؟"

اتابک آهی کشید و خنداخند گفت: "غیرتی نشو تا همه چیز رو برات بگم! هر چند که به مادرت قول داده بودم هیچی بهت نگم...، اما حالا که اون خدابیامرز فوت کرده، حق داری از همه چیز باخبر بشی. هر چند شاید برات تلخ باشه!

اتابک این را گفت و بعد از اینکه از شاگرد مغازه‌اش خواست برود و ما را تنها بگذارد، در را قفل کرد و شروع به گفتن رازی کرد که فکرش را هم نمی‌کردم:

ـ حدود بیست و دو سال قبل، مادرت که دختری جوان بود و خانواده‌اش رو در زلزله از دست داده بود، به عنوان خدمتکار در منزل خواهرم "خانم هدایتی" کار می‌کرد. اون روزها من جوان بودم و عاشق مادرت شدم که ملکه زیبایی و نجابت بود. حتی قرار ازدواج رو هم گذاشتیم. اما از همون روز اول خواهرم با این ازدواج مخالف بود و می‌گفت "طاهره" در شأن خانواده ما نیست"! ولی برای من اهمیت نداشت و مادرت هم منو دوست داشت و کم کم داشتیم آماده ازدواج می‌شدیم که اون اتفاق رخ داد! شوهر خواهرم، آقا مرتضی که یک مرد ثروتمند و خوشگذران بود، یک شب که خواهرم "فریبا" و دخترهاش خونه نبودن مادرت رو بیهوش کرد و اتفاقی که نباید بیفتد رخ داد! البته مرتضی نامرد می‌گفت با رضایت طاهره بوده، اما من مادرت رو می‌شناختم و وقتی اشکهاش رو دیدم و دست روی قرآن گذاشت، فهمیدم اون نامرد به زور اذیتش کرده! البته منم مثل خواهرم چند ماه بعد متوجه این قضیه شدم...، یعنی زمانی که مادرت فهمید تو رو حامله است! از همون روز فریبا شد دشمن مادرت، البته ابتدا خیلی سعی کرد مادرت رو راضی کنه که بچه رو بندازه، مادرت هم برای حفظ آبروش قبول کرده بود، اما دیگه دیر شده بود و دکترها گفتند امکان داره خودش هم بمیره! اینطوری بود که خواهر من برای اینکه مادرت آبروشون رو نبره، اونو تو خونه نگه داشت و قرار شد بعد از به دنیا اومدن بچه، من که هنوز هم عاشق مادرت بودم، با اون ازدواج کنم. حتی می‌خواستم باهاش از تهران هم خارج بشم، اما شوهر خواهر نامرد من[یعنی پدر تو] یک گرگ واقعی بود... یک حیوون از حیوون وحشی‌تر، چرا که چند هفته بعد که فریبا و دختراش خونه نبودند، مرتضی که مثل همیشه مست کرده بود دوباره به سراغ مادرت رفت و... اما این بار مادرت مثل شیر از خودش مراقبت کرد، طاهره که به قول خودش منو شوهر آینده‌اش می‌دونست، با مرتضی گلاویز شد و اونو از بالای پله هل داد و سر اون نامرد به تیزی پله خورد و در دم کشته شد. چند دقیقه بعد و موقعی که مادرت بهتزده بالا سر جنازه نشسته بود، خواهر من وارد خونه شد! شاید اگر هر کس دیگه‌ای جای فریبا بود داد و فریاد راه مینداخت، اما خواهر من به قول خودش برای حفظ آبرو، اما در حقیقت برای اینکه تو از ثروت مرتضی سهمی نبری، با مادرت یک معامله کرد. قرار شد اون در مورد قاتل بودن طاهره حرفی به پلیس نزنه، و در عوض طاهره هم هرگز حرفی در مورد پدر واقعی بچه نزنه! مادرت هم قبول کرد، یعنی چاره‌ای نداشت، اگر معلوم می‌شد اون قاتل مرتضی است، اعدامش می‌کردن!

بی‌معرفتی خواهر من به اونجا رسید که حتی اجازه نداد که من با طاهره ازدواج کنم، یعنی می‌ترسید من بعدها ارث تو رو ازش طلب کنم! واسه همین مادرت رو دوباره تهدید کرد و گفت: "اگه زن اتابک بشی لوت میدم و داریوش رو هم بعد از اعدامت می‌سپارم به پرورشگاه!" اینطوری بود که من و مادرت به هم نرسیدیم و من هم بعد از سه سال به این شهر اومدم و با فرنگیس ازدواج کردم که نجابت و مهربونیش مثل مادرته، اما در عوض یک حسرت همیشگی به دل من موند!

اتابک اینها را گفت و قطرات اشک گونه‌اش را خیس کرد!

من که فکر می‌کردم دارم فیلم می‌بینم، چند دقیقه گیج و منگ و مات نگاهش کردم و سرانجام گفتم:

ـ پس واسه همینه که خواهرتون نمی‌خواست شما رو به من معرفی کنه. می‌ترسید که شما این راز رو به من بگی و من ارث پدرم رو طلب کنم! ولابد الان هم برای همین داره خونه‌اش رو می‌فروشه...، و شاید کارخانه‌ای رو هم که صاحبش پدرم بود و هنوز دایره، بفروشه؟

بقیه در صفحه ۵۷

جامعه‌ای فرزانگی و سعادت می‌یابد که خواندن، کار روزانه‌اش است ●سقراط

خانه‌ای با بطری‌های آب معدنی

از: مسلم آژ



این روزها عکسی در تلگرام دست به دست می‌شود که نشان می‌دهد خانه‌ای با بطری‌های خالی آب معدنی در حال ساخته شدن است و در توضیح تصویر آمده است فرد سازنده طی ده سالی که در سازمان محیط زیست مشغول خدمت بود، دریافت برای حفظ و حراست از طبیعت باید اول از خود شروع کند و با جمع آوری بطری‌های خالی آب معدنی که توسط شهروندان در طبیعت رها شده بود، تصمیم به ساخت خانه‌ای گرفت و... همین موضوع دستمایه گفت و گوی ویژه این هفته است تا مهندس کامران زلفی نژاد، یعنی سازنده این خانه متفاوت را پیدا کنیم و با او صحبت کنیم.



٭٭در سال ۱۳۴۶ در روستای اوشیان از توابع بخش چابکسر در شهرستان رودسر به دنیا آمدم. همانند بعضی از همسالان خود دوران تحصیل را به کار در نجاری مشغول بودم و در ادامه تحصیلاتم را در رشته مهندسی محیط زیست به پایان رساندم و سپس در مقطع کارشناسی ارشد با گرایش تکثیر و پرورش آبزیان فارغ التحصیل شدم و بعد به استخدام مرکز تحقیقات سازمان شیلات در آمدم و چند سال بعد بود که طی ماموریتی، خدمت خود را در سازمان محیط زیست گیلان با سمت رئیس اداره حفاظت و محیط زیست شهرستان‌های رودسر و املش آغاز کردم و بعد از یک دوره یک و نیم ساله خدمت در این سازمان به عنوان قائم مقام محیط زیست استان گیلان و سپس به سمت مدیر کل سازمان منصوب شدم و روزهای پایانی سال ۱۳۸۹ بود که ماموریتم در سازمان محیط زیست پایان یافت و به پژوهشکده آبزی پروری در سازمان شیلات باز گشتم و هم اکنون به عنوان سرپرست ایستگاه تحقیقاتی کشت تلفیقی شولم فومن به کار در سازمان شیلات مشغول هستم.

٭طرح ساخت این نوع مصالح برای احداث ساختمان با استفاده از بطری‌های خالی آب معدنی چگونه به ذهنتان رسید؟

٭٭دوران ده ساله خدمت در سازمان محیط زیست تاثیر عمیقی در من گذاشت و باید بگویم که یک نگاه زیست محیطی در من به وجود آورد. با توجه به صحنه‌های دردناک و غم‌انگیزی که همیشه در مناطق سرسبز جنگلی و کنار دریا شاهد آن بودم که متاسفانه گردشگران و شهروندان ضایعات و پسماندها و همچنین بطری‌های خالی را در طبیعت و بدون آنکه بازیافت شوند رها می‌کنند و همچنین نیاز به مسکن که در آن زمان در شهر رشت و در یک خانه اجاره‌ای زندگی می‌کردم، باعث شد ضمن دریافت وام از بنیاد مسکن، ساختمانی همسان و همگون با محیط زیست استان گیلان طراحی کنم.

٭مزیت ساخت این خانه چه بود؟

٭٭مردم گیلان در گذشته با توجه به رطوبت بالای هوا که منشا بیماری‌های رماتیسمی بود، خانه‌هایی از جنس کاهگل و چوب می‌ساختند. چوب‌هایی که در دیوارهای اصلی خانه به کار می‌رفت و به "زگال" معروفند و میان آنها توسط کاهگل پر می‌شد. بنابراین تصمیم گرفتم همانند گذشتگان ساختمانی با مصالح چوب و کاهگل بسازم و در میان دیوارها از بطری‌های خالی آب معدنی برای عایق بندی ساختمان استفاده کنم تا از این راه هم به جمع آوری این ظروف پلاستیکی از محیط کمکی کرده باشم و هم خانه‌ای بدون رطوبت بسازم. پس نقشه و طرح ساختمان با زیربنای ۱۳۰ متر مربع در دو طبقه به شکل دوبلکس تهیه شد و بعد از بتن ریزی و قرار دادن اسکلت فلزی به عنوان پایه و اساس ساختمان بود که دیوارها باید با مصالحی از قبیل آجر، بلوک و سفال که در ساخت خانه‌های امروزی به کار می‌رود پر می‌شد که من بطری‌های خالی آب معدنی را جایگزین این مصالح کردم. تعداد چوب‌هایی که در ساخت خانه باید به کار می‌رفت هم بسیار زیاد و هزینه بر بود بنابراین از چوب نراد روسی دسته دوم که بلااستفاده بودند، در ساخت دیوارها بهره بردم.

٭بطری‌ها چطور جمع آوری شد؟

٭٭از قبل و در طول مدت کار بود که همراه با خانواده به هر کجا که می‌رفتیم، در کنار دریا و یا جنگل می‌کوشیدم بطری‌های خالی را جمع آوری کنیم و آنها را به محوطه ساختمان انتقال دهیم. همراه با همسر و اکرم خواهرم و همچنین کیانا دختر چهارساله‌ام، شن و ماسه را درون بطری‌ها می‌ریختیم؛ نیمی از فضای بطری شن و نیمی دیگر آن خالی بود و سپس در آنها را محکم می‌کردیم. هر ردیف از بطری‌ها بین دو چوب و به صورت افقی قرار می‌گرفت و یک لایه کاهگل بر روی آن کشیده می‌شد و به همین ترتیب لایه دیگری از بطری و کاهگل روی آنها را می‌پوشاند. بعد از پایان کار دیوارها به وسیله توری مرغی پوشانده و لایه ملات سیمان بر روی آنها کشیده شد. بعد از آن داخل ساختمان به وسیله گچ عایق پوشیده شد اما نمای ساختمان به دلیل مشکلات مالی پوشش سنگ آن به تعویق افتاد.

٭مدیران هم در جمع آوری بطری‌ها یاریتان دادند؟

٭٭بله، در مجموع با جمع آوری ۵۲۰۰ بطری خالی آب معدنی که تعداد دو هزار بطری توسط مرحوم "مهندس سیامک دوستدار" مدیرعامل وقت سازمان پسماند شهرداری رشت در اختیار من قرار گرفت، ساختمان تکمیل و به بهره برداری رسید.

٭درباره استاندارد و مقاومت این نوع ساختمان توضیح دهید.

٭٭به دلیل استفاده از تسهیلات وام بنیاد مسکن در هر مرحله از کار تایید مهندس الزامی بود و ساختمان با دیگر خانه‌های شهر هیچگونه تفاوتی از نظر محاسبات نظام مهندسی ندارد. باید بگویم که خانه‌هایی با دیوارهای چوبی در مقابل زلزله شکل و فرم گیری بهتری نسبت به آجر، بلوک و سفال دارند و مقاوم‌ترند. با توجه به باران‌های شدید استان و همچنین در برابر آتش سوزی، دیوارها به وسیله ایزوگام و ملات سیمان عایق بندی شده است و هیچ مشکلی در این زمینه نخواهد داشت و همانند دیگر مصالح عمل می‌کنند.

٭قیمت تمام شده ساختمان نسبت به دیگر بناها چطور بود؟

٭٭این نوع ساختمان برای اولین بار در کشور طراحی و ساخته شده است و طرحی جدید و نو به حساب می‌آید. بنابراین پیدا کردن استاد کارانی آشنا به مصالح همچون کاهگل بسیار مشکل بود و قرار گرفتن بطری‌های خالی در میان چوب کار را سخت و دشوار می‌کرد. این گونه مسائل و طرحی که نمونه آن در هیچ کجا احداث نشده بود، باعث افزایش ۱۰ تا ۱۵ درصدی قیمت تمام شده نسبت به دیگر مصالح بود. اما این افزایش قیمت بعد از اتمام کار در برابر عدم اتلاف انرژی جبران شد.

٭از مزایای استفاده از بطری‌های خالی در ساختمان بیشتر بگویید.

٭٭مهر ماه سال ۱۳۹۰ کار ساخت ساختمان شروع شد و پس از ۱۵ ماه در



نمای کنونی داخل خانه با دیوارهایی پوشیده از بطریهای خالی

بهمن ماه در اوج سرمای زمستان ۱۳۹۱ کار به اتمام رسید و در ساختمان مستقر شدیم. سیستم گرمایشی که توسط یک دستگاه پکیج در ساختمان طراحی شده به راحتی و با حداقل انرژی گرمای داخل خانه را تامین کرده بود. از مهمترین مزایای این ساختمان نسبت به دیگر خانه‌های استان این است که رطوبت بسیار پایینی در محیط خانه وجود دارد. شما می‌دانید که مردم گیلان از بیماری‌های رماتیسمی رنج می‌برند و بیشتر این بیماری‌ها شاید بتوان گفت ناشی از رطوبت بالای ساختمان‌هاست که استفاده از بلوک، آجر و... کمتر می‌توانند از ورود آنها جلوگیری کنند. دیوارهای کاهگلی محیط را کاملاً خشک نگه می‌دارند و گرما را در خود حفظ می‌کنند. در فصل تابستان با وجود یک کولر بسیار کوچک پنجره‌ای که آن هم در بیشتر ساعات شبانه روز خاموش بود به راحتی خنکای ساختمان و همچنین اختلاف دما نسبت به منازل همسایگان به خوبی احساس می‌شد و شما در یک محیط بدون رطوبت که گرما و سرمای آن در طول فصول مختلف حفظ می‌شود، زندگی آرامی را تجربه می‌کنید. با توجه به پنجره‌های دوجداره که در ساختمان کار گذاشته شده است، هیچ صدایی از خارج وارد و یا از داخل خارج نمی‌شود و سر و صدا و اتلاف انرژی این نوع ساختمان نسبت به ساختمان‌های مشابه کاملاً مشهود است.

*** آیا پیشنهادی برای جلوگیری از افزایش قیمت دارید؟**

**علیرغم آنکه تحصیلاتم در زمینه مهندسی عمران نبوده اما با توجه به علاقه بسیار و تجربه‌ای که در این زمینه کسب کردم و به موفقیت‌هایی دست یافتم، باید بگویم که ساخت دیوارها با بطری‌های خالی آب معدنی و کاهگل و چوب در آینده با کمترین قیمت امکان پذیر است و از دیگر مصالح ارزانتر مورد بهره برداری قرار خواهد گرفت. در مورد پیشنهاد کار باید گفت چند تن از دوستان و آشنایان با توجه به مزیت‌های عنوان شده درخواست ساخت این خانه‌ها را دارند. از شهرداری منطقه چهار تهران هم در سال ۱۳۹۳ تماس‌هایی با من گرفته شد تا ساخت شهرکی و راه اندازی آن به عنوان نمادین جهت توسعه این طرح پیشنهاد شد. همچنین شهرداری و دوستان شورای شهر رشت هم پیشنهادهایی در این زمینه داشته‌اند که با اعلام آمادگی من برای اجرا و قرار دادن این طرح برای استفاده روبرو شدند اما هنوز این کار به مرحله اجرا و ساخت نرسیده است.

*** نظر مردم در شروع کار و پس از اتمام آن چه بود؟**

**همسر و خواهر و برادرم اولین کسانی بودند که در جریان طرح قرار گرفتند اما آنها بر این باور بودند که عملیاتی شدن کار بسیار سخت و دشوار است و امکان جمع نشدن و شکست طرح در میانه کار وجود دارد. طرح جدید برای دیگر بازدید کنندگان هم بسیار جالب و تماشایی بود و فقط سوالاتی در مورد مقاومت ساختمان در برابر زلزله و گرما و سرما ذهن آنها را مشغول می‌کرد. بعد از اتمام کار بود که دوستان و کسانی که از ساختمان بازدید می‌کردند و با وجود شرایط عایق بندی صوتی و حرارتی که برایشان کاملاً محسوس و قابل لمس بود به وجد آمده و شگفت زده بودند. به خوبی می‌شود اختلاف دمای شاید بالغ بر حدود ۱۲ درجه را در تیر ماه در حالیکه وارد ساختمان می‌شوید و دستگاه خنک کننده خاموش است، احساس کنید.

*** در دوران ساخت با چه مشکلاتی روبرو بودید؟**

**طرح جدیدی بود و با توجه به مقاومت مصالح همچون چوب و کاه گل که سال‌هاست در نظام مهندسی مورد محاسبه و بهره برداری قرار نمی‌گیرد. قبل از انجام هر کاری باید توضیحاتی در زمینه روش کار به مهندس ناظر که از کارشناسان نظام مهندسی بود، ارائه می‌کردم و او با ابراز امیدواری من را به پیشرفت کار ترغیب می‌کرد. در مجموع مراحل مختلف ساخت بیشتر با نظر و دیدگاه خودم اجرا شد تا برای اجرای مراحل بعدی بتوانم از مبلغ تسهیلات وام مسکن استفاده کنم. در اینجا شاید ذکر این خاطره بی‌لطف نباشد، هنگامی که ساختمان به مراحل دیوارچینی رسیده بود باید جنس مصالح معرفی و گزارش تایید برای ادامه کار داده می‌شد. سنگ، بلوک، آجر و سفال مورد تائید نظام مهندسی و کارشناسان بنیاد مسکن قرار داد اما مصالحی مانند کاهگل، چوب و بخصوص بطری‌های خالی آب معدنی در فهرست امروز مصالح جایی ندارد و با مشکل جدی روبرو شدم. خوشبختانه با پشتیبانی و حمایت مدیر کل وقت بنیاد مسکن استان گیلان و با توجه به شکل ظاهری ساختمان‌های قدیمی استان بود که دستور و تایید ادامه کار صادر شد.

کیانای چهار ساله در حال کمک و پر کردن بطریهای خالی آب معدنی

*** حرف آخر...**

**اکنون که در پژوهشکده آبزی پروری مشغول به خدمت هستم اما به لطف کار در سازمان محیط زیست و راهنمایی و تشویق دوستان و همکاران در این سازمان، نگاه و دیدگاهی زیست محیطی نسبت به اطراف دارم و تمام همت و کوشش خود را برای تشویق خانواده و اطرافیان به کار می‌برم تا بتوانیم از سرزمین خود حراست و حفاظت کنیم. این طرح جدید علاوه بر جمع آوری پسماندها و ضایعات که می‌تواند در راستای حفظ محیط و پیرامون زندگی‌مان مفید باشد و همشهریان و مردم خوب و خونگرم استان گیلان را به استفاده از سازه‌های بومی تشویق می‌کند و همچنین اخلاق زیست محیطی در جامعه نشر داده می‌شود متاسفانه باید گفت با توجه به تعداد اندک کارخانه‌های بازیافت در کشور برای بطری‌ها و پلاستیک باید به جد کوشید و به جای رها کردن آنها در طبیعت در سازه‌ها و یا طرح‌های نوین دیگر استفاده کرد تا نسل آینده این مرز و بوم یک محیط زیست سالم داشته باشند. در پایان از آقایان رهبر و محمدی و برادران جانعلی زاده، عاطفی و میکائیلی و دیگر عزیزانی که یار و یاور من در اجرای این طرح بودند، قدردانی و تشکر می‌کنم.

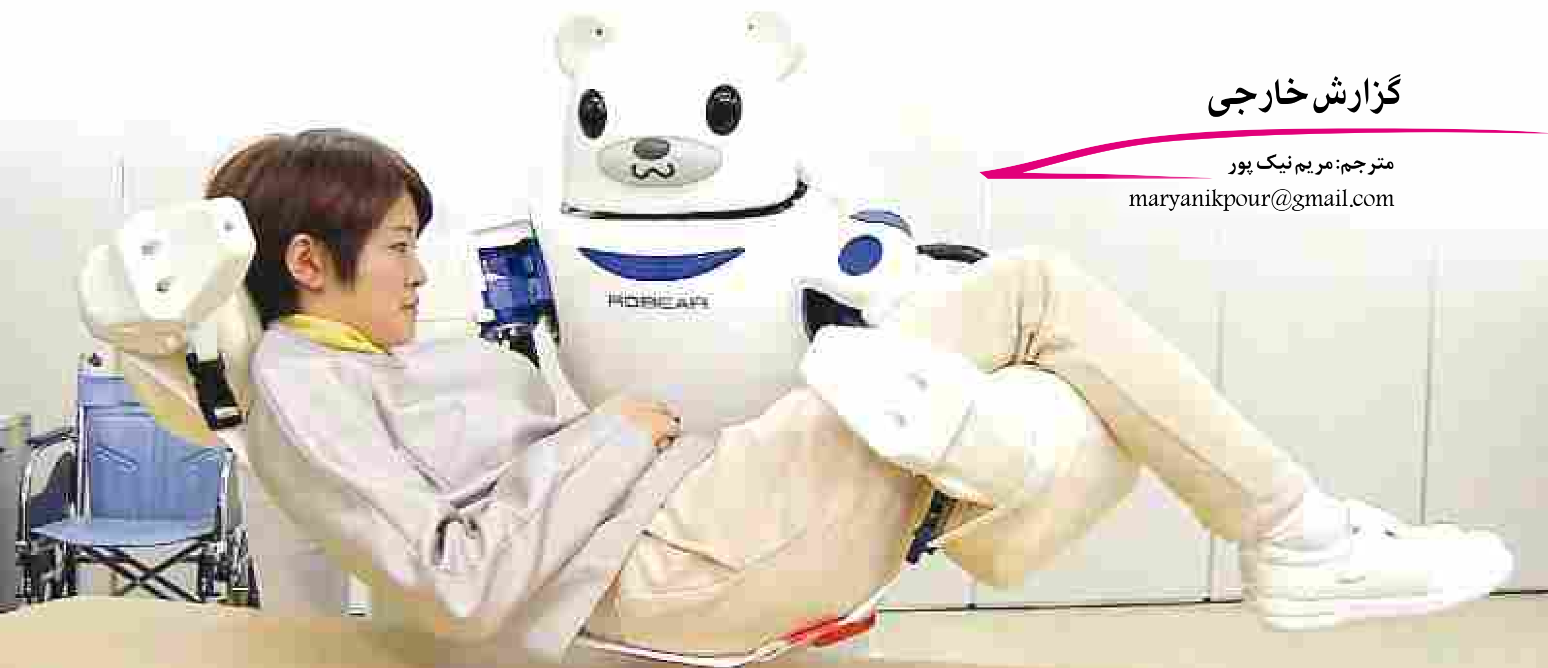


بطریهایی که در میان چوب و لایه‌های کاهگل کار گذاشته شد

اگر از کسی متنفری از قسمتی از خودت در او متنفری

● هرمان هسه

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com



رباتهایی که انسان را بیکار می کنند

تا چند سال آینده به نیروی انسانی پستچی، معلم، آشپز، آتش‌نشان، پرستار کودک، پرستار بیمارستان، دستیار جراح، باغبان، رفتگر، کارگر کارخانه و... نیاز نداریم زیرا قرار است ربات‌ها جای این افراد را بگیرند

من کار می‌کنم تو بخواب

براساس گزارش‌های جدید، پیشرفت‌هایی که در زمینه هوش مصنوعی و رباتیک صورت گرفته یک معنی دارد: بیشتر مشاغل امروز ما به‌زودی اتوماتیک می‌شوند. **پرسش مهم**: آیا این پیشرفت، ما را از کار بیکار خواهد کرد و نوعی تهدید بزرگ است یا بخش زیادی از سختی مشاغل امروزی و فرسوده شدن نیروی انسانی را جبران خواهد کرد؟

اخیراً درباره ماهیت تهدیدآمیز سیستم‌هایی که از هوش مصنوعی برخوردارند، زیاد صحبت می‌شود بویژه آنهایی که در ربات‌ها کار گذاشته می‌شوند. ساختن چنین ماشین‌هایی که از هوش کافی برخوردارند، از حد و اندازه تئوری فراتر رفته و روزی از راه می‌رسد که ما انسان‌ها باید حضور این ربات‌ها را در کنار خودمان و از نزدیک تحمل کنیم و آنها را نه به‌عنوان کمک که به‌عنوان یک وسیله یا موجود آزاررسان و مزاحم قبول کنیم.

اما چنین آینده‌ای بدون شک دو بعد خواهد داشت: یک بعدِ آن بسیار حیرت‌انگیز و بُعد دیگرش دورنمایی وحشتناک و نگران کننده دارد. آنچه مسلم است و دانشمندان نیز آن را قبول دارند، این است که این اتفاق دیر یا زود خواهد افتاد و این ربات‌ها و هوش‌های مصنوعی جهان ما را تسخیر خواهند کرد. اما همچنان یک سوال دیگر وجود دارد که شاید اغلب نادیده گرفته می‌شود: قرار است ربات‌ها چه بلاهایی سر انسان یا محیط زیست او بیاورند؟ و مهم‌تر از همه، در آینده به‌عنوان موجودی که شغلش را از دست داده، چه نقشی خواهیم داشت و چکار خواهیم کرد؟ آیا در سایه خواهیم نشست و به کار کردن ربات‌ها نگاه می‌کنیم و حتی اگر تشنه شویم، خودمان سراغ آب نمی‌رویم و ربات آن را برای ما می‌آورد؟ آیا لذتِ آب دادن گلدان‌ها و چیدن سیب از شاخه را باید فراموش کنیم؟ و بر سر روحیه ما چه خواهد آمد؟ تصورش هم وحشتناک است!

مجله فوکوس در گزارشی پاسخ به این پرسش را از دیدگاههای متفاوتی ارزیابی کرده است. دیدگاه گروهی که عقیده دارند آینده، با وجود چنین تکنولوژی‌هایی بی‌گمان جای بهتری برای زندگی خواهد بود. آنها برای انسان آینده‌ای را تصویر می‌کنند که دیگر در آن مجبور نخواهد بود کار کند و سختی بکشد و می‌تواند وقت مفیدش را برای تحصیل و هنر صرف کند. دیدگاه گروه دوم برعکس است و معتقدند ربات‌ها و هوش مصنوعی زندگی کاری ما را تهدید خواهند کرد.

محققان دانشگاه آکسفورد که از سالها پیش در زمینه هوش مصنوعی فعالیت می‌کنند، عقیده دارند در طول ۱۰، ۲۰ یا نهایتاً ۵۰ سال آینده بیشتر مشاغلی که امروز می‌شناسیم و اطراف خود می‌بینیم، دیگر وجودِ خارجی ندارند زیرا تغییر نیروی کار از انسان به ماشین برای ما ارزان‌تر و سریع‌تر است همچنین ربات‌ها و هوش‌های مصنوعی کارایی بیشتر و بهتری خواهند داشت. موافقان زندگی با ربات‌ها می‌گویند این موضوع برای انسان هیچ تهدیدی ندارد. آنها معتقدند این پدیده به دلایل مختلفی اتفاق خواهد افتاد، حتی بدون اینکه ما متوجه آن باشیم یا بتوانیم مانع آن شویم. این تغییرات بخشی از آینده هستند و به‌عبارتی اجتناب ناپذیرند. شاید یکی از نخستین تغییرات در این زمینه، ورود ماشین‌های بدون راننده باشد.

هم اکنون اتوبوس‌های بدون راننده در بخش‌هایی از سان‌فرانسیسکو در حرکت هستند. پس شاید بد نباشد این موضوع را هم به یکی از دغدغه‌هایمان اضافه کنیم که اگر تا ۱۰ سال آینده، این ماشین‌ها و اتوبوس‌ها بیشتر جاده‌های دنیا را تسخیر کنند، برای آدم‌هایی که راننده هستند چه اتفاقی می‌افتد.

یک نمونه ساده دیگر را این روزها در رستوران‌های اروپا و آمریکا می‌بینیم. در بسیاری از رستوران‌ها به جای پیشخدمت از سیستم سفارش دیجیتال استفاده می‌شود. یا در هتل‌هایی که به جای نیروی انسانی، یک رباتِ سر پیشخدمت به شما خدمت می‌کند. قرار است ربات‌هایی مثل این سرپیشخدمت غذای شما را هم سرو کنند. در پنج سال آینده، پروسه آماده‌سازی غذا آنقدر پیشرفت خواهد کرد که شاید دیگر در آشپزخانه دست هیچ انسانی به مواد غذایی نخورد. و این شاید خبری خوشحال کننده برای فروشنده‌ها باشد چون علاوه بر مساله بهداشت، می‌توانند با به کارگیری نیروی انسانی کمتر، مقدار زیادی در هزینه‌ها صرفه‌جویی کنند.

شاید برای تصور کردن دنیای آینده اینها ساده‌ترین و پیش پاافتاده‌ترین مثال‌ها باشند. تصور دنیای آینده با پزشک‌هایی که مثل ما آدمیزاد نیستند و ربات هستند، تاحدودی عجیب و نامانوس است اما محققانی که روی این سیستم کار می‌کنند، می‌گویند می‌توانند کامپیوتر را برای هر موقعیت احتمالی در بدن انسان

برنامه‌ریزی کنند و اینها نسبت به تصمیم‌گیری یک پزشک در شرایط بحرانی، سرعت عمل و دقت بیشتری دارد. دانشمندان و محققان موافق می‌گویند تمام این تغییرات روزی اتفاق خواهد افتاد و دنیایی که در آن زندگی می‌کنیم، چیزهای جدید زیادی را تجربه خواهد کرد.

تغییر حتمی است

ما قبلاً هم شاهد چنین تغییراتی بوده‌ایم. در دوره کشاورزی، بیش از ۹۰ درصد جمعیت دنیا در مزارع و زمین‌های کشاورزی کار می‌کردند. شاید آن زمان آنها نمی‌توانستند تصور کنند اگر روزی، کارشان را ماشین انجام دهد، چه اتفاقی خواهد افتاد. امروزه، تنها ۱۵ درصد آمریکایی‌ها مشغول زراعت هستند و بقیه جای دیگری شغل پیدا کرده‌اند. طراحان برای آنها ماشین‌ها و تجهیزاتی ساخته‌اند که بار وظیفه آنها را به دوش می‌کشد و زحمتشان را کم کرده است. پس همان طور که ما در قدیم با از دست دادن مشاغل کشاورزی و دامداری، برای خودمان شغل‌های جدیدی ساختیم، در آینده هم می‌توانیم این کار را انجام دهیم. یکی از تفاوت‌های مهم دوره‌های قبلی تمدن با تغییراتی که امروز شاهد آن هستیم، این است که امروز ما نه تنها ماشین‌هایی داریم که می‌توانند کارهای یدی ما را انجام دهند، این توانایی را دارند که وظایف فکری ما را نیز به عهده بگیرند آن هم با هزینه کمتر و کیفیت بالاتر. و همین نیز ما را به فکر می‌برد که تکلیف هفت میلیارد انسان روی کره زمین چه خواهد شد؟ محققان می‌گویند در این دوره، یادگیری و آموختن ارزشمندتر خواهد شد و از همین راه، می‌توان زندگی کرد. بر اساس نظر این محققان، انسان رنسانس دیگری را تجربه خواهد کرد و شغل، به معنای امروز آن، مبنای ارزش‌گذاری انسان‌ها نخواهد بود و ارزش‌های والاتر و مهم‌تری در زندگی جایگزین آن خواهد شد.

شاید از نظر خیلی از ما تصویرسازی چنین شرایطی تنها یک رویای احمقانه و دور از دسترس باشد زیرا فقط کسانی شغل خواهند داشت که طراح و سازنده این ربات‌ها هستند اما شاید خوشبینانه‌تر این باشد که فکر کنیم هرچه انسان پیش‌تر می‌رود، زمانی می‌رسد که یاد می‌گیرد چگونه در دنیای جدید با روش‌های جدید زندگی کند. ما نباید این حقیقت مهم را نادیده بگیریم که این تغییر اجتناب ناپذیر است و زمان آن دور نیست. کم کم مشاغل مختلف از انسان گرفته می‌شوند و باید به این موضوع با عمق بیشتری فکر کنیم که حالا، آن فرد چه کاری باید انجام دهد. در جوامع پیشرفته تقریباً فقط ۲۰ درصد از افراد متصدی مشاغل یدی هستند و هوش آنها در حدی نیست که بتوانند کار با سیستم‌های کامپیوتری یا همان هوش مصنوعی را به آنها آموخت. بنابراین تکلیف این افراد چه خواهد شد؟ مطمئنیم که روزی خواهد رسید که دیگر به زور بازو نیاز نداریم.

سؤال: کارِ کسانی که فقط زور بازو دارند و از پسِ کارهای غیر یدی برنمی‌آیند، در جهانی که کار یدی وجود ندارد، چه خواهد بود؟



گوگل تجهیزات بدون راننده خود را روی برندهای متفاوت ماشین کار گذاشته است



ربات پرستاری که در بیمارستان به بیماران خدمت می‌کند

حتی اگر این مشکل هم حل شود، هنوز موانع دیگری وجود خواهد داشت. یکی از این موانع اقتصاد است و هزینه‌ای که نیروی انسانی بر جامعه‌اش تحمیل می‌کند. بر اساس آمارهای موجود، اگر جامعه کارگری چین را در نظر بگیریم که از نظر هزینه نیروی انسانی یکی از ارزان‌ترین کشورهای دنیاست، به کارگیری ربات به جای انسان بخش قابل ملاحظه‌ای از هزینه‌های کارخانه‌ها را کاهش می‌دهد. اما برای رسیدن به این نقطه همچنان قدم‌های بزرگی باید برداشت و در این بین باید از هنجارهای رایج در جامعه نیز فراتر رفت یا در آنها نفوذ کرد. در حقیقت، شاید این بزرگترین و مهم‌ترین چالش پیش روی محققان و دولت‌ها باشد. یکی از مسائلی که محققان و دانشمندان مخالف مطرح می‌کنند این است که آینده‌ای که با ربات‌ها و هوش مصنوعی تصویر می‌کنیم مدینه فاضله نخواهد بود بلکه کابوسی است که تکنولوژی برایمان رقم خواهد زد.

از زمانی که بحث هوش مصنوعی در میان دانشمندان و متخصصان بالا گرفته تا امروز که این موضوع کاملاً رویه آکادمیک صنعتی پیدا کرده، همیشه وعده و وعیدها و چشم‌اندازهای متفاوتی پیش روی همه قرار گرفته. شرکت‌های بزرگی مانند گوگل یا آمازون هم کوشش کرده‌اند از این قافله عقب نمانند و هر کدام با روانه کردن طرحی نو به بازار، گوی سبقت را از دیگری بربایند. این روزها حرف و حدیث‌های مختلفی از ورود ربات‌ها به دنیای کار مطرح می‌شود بنابراین تعجب ندارد که مردم بخصوص در کشورهای پیشرفته و صنعتی نگران از دست دادن موقعیت شغلی خود باشند که به بروز مشکلات مختلفی منجر خواهد شد. نتایج یکی از تحقیق‌ها نشان می‌دهد در بیست سال آینده، ۴۷ درصد از مشاغل امروز کلاً ناپدید می‌شوند و ربات‌ها جای ما را می‌گیرند و آن را بهتر، سریع‌تر و ارزان‌تر به سرانجام می‌رسانند.

شغل کسانی که فقط زور بازو دارند و از پس کارهای غیر یدی برنمی‌آیند، در جهانی که کار یدی وجود ندارد، چه خواهد بود؟

نتایج یکی از تحقیق‌ها نشان می‌دهد در بیست سال آینده، ۴۷ درصد از مشاغل امروز کلاً ناپدید می‌شوند و ربات‌ها جای ما را می‌گیرند



در برخی از رستوران‌های اروپا و آمریکا سفارش غذا به صورت دیجیتالی ثبت می‌شود



ربات جراحی داوینچی

هیچکس به اندازه ابلهی که زبانش را نگه می‌دارد به یک مرد عاقل شباهت ندارد
●سنت فرانسیس

لطفا ورق بزنید

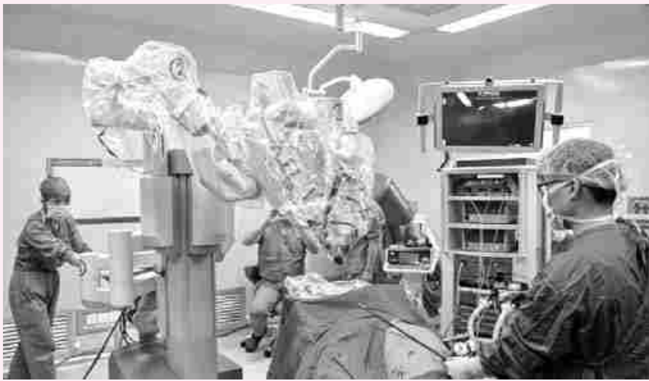
بقیه از صفحه قبل

برخی از متخصصان با این پیش فرض کاملاً مخالفند. "ماتجا یامنیک"، محقق و استاد کامپیوتر دانشگاه کمبریج یکی از این مخالفان است. او می گوید: "تصور نمی کنم رباتها قدرت این را داشته باشند که جای انسان را بگیرند ولی اطمینان دارم آنها راه و روش کار ما را تغییر می دهند. سیستم هوش مصنوعی آینده بر آنچه که انجام می دهیم و روشی که آن کار را انجام می دهیم، بدون شک تاثیر بسیار محسوسی خواهد داشت. همان طور که صنعتی شدن بر مشاغل یدی در قرن نوزدهم اثر گذاشت و دقیقاً همان طور که انقلاب دیجیتال در قرن بیستم دنیای ارتباطات را زیر و رو کرد. بسیاری از مشاغل تکراری و وابسته به نیروی انسانی از بین خواهد رفت و رباتهای کاملاً اتوماتیک جای آن را خواهند گرفت اما این اتفاق بدی نیست: بسیاری از این مشاغل، به روح و جسم انسان آسیب می زنند برای همین تعداد کمی از ما حاضریم چنین پستهایی را قبول کنیم پس چه بهتر که این مشاغل تهدیدی برای روح و جسم نیروی انسانی نباشند و هوش مصنوعی این وظیفه را انجام دهد."

سر ربات به جای سرکارگر

حرکت یا جنبش اصلی در حیطه هوش مصنوعی، توسعه سیستمهای هوشمندی است که با انسان کار می کنند. دادههای بزرگ، یادگیری ماشینی و قدرت ابر کامپیوتری به این سیستمها این امکان را داده است که سریعتر و فرزتر از انسان الگوها و راه و روش را پیدا کنند. در همین زمان، محققان در حال کار روی سیستمهایی هستند که در انجام وظایف ادراکی موفقتر ند و بهتر عمل می کنند. خانم یامنیک می گوید: "من خودم در حال مدلسازی استدلال شهودی انسانی هستم تا به ماشینها این امکان را بدهم که دانش جدید را کشف کنند و بفهمند. من به طور خاص روی تفکر انسانی ماشینها و کامپیوترها کار می کنم."

از نظر خانم یامنیک و همکارانش، آینده در دست متخصصان انسانی قرار دارد ولی با پشتیبانی و کمک سیستمهای هوشمندی که با گذشت زمان دقیقتر و بی خطاتر می شوند. ماشینها به کمک انسان می آیند و با انسان همکاری می کنند تا کارایی انسان را بالاتر ببرند همین طور به انسان قابلیت انجام کارهایی را بدهند که تا امروز قادر به انجام آن نبودند. اگرچه با افزایش حضور همه جانبه سیستمهای هوشمند، مباحث و مسائل اخلاقی و امنیتی زیادی مطرح می شود. به عنوان مثال، چه کسی مسئولیت تصمیم اشتباه یا خطرناک یک برنامه کامپیوتری را به عهده می گیرد. اگر یک ربات جراح در حال عمل اشتباه کرد، چه کسی قرار است جوابگوی این خطای بزرگ باشد؟ یا رباتهایی که قرار است به زودی جای سربازها را در میدان جنگ بگیرند. اگر این رباتها به نیرویی کشنده و غیرقابل مهار تبدیل شوند، تکلیف تلفات احتمالی چیست؟



پزشکان چینی در حال کنترل ربات داوینچی در یک جراحی

شاید تا چند سال آینده به نیروی انسانی پستچی، معلم، آشپز، آتش نشان، پرستار کودک، پرستار بیمارستان، دستیار جراح، باغبان، رفتگر، کارگر کارخانه و... نیازی نباشد چون قرار است رباتها جای این افراد را بگیرند. آن وقت بر سر نیروی انسانی شاغل در این بخشها چه خواهد آمد؟

"مارتین رایس"، استاد دانشگاه کمبریج می گوید: "رباتها دو نقش متفاوت دارند: دسترسی و فعالیت در مناطقی که انسان نمی تواند در آنجا حضور یابد، مثل مناطق حادثه دیده در عمق معادن یا نیروگاههای اتمی و کمک به افراد سالمند و ناتوان جسمی برای انجام کارهای روزمره. و این خبر خوبی برای ماست و آینده راحتتری را نوید می دهد."

دنیای آبی، نارنجی، سبز

امروز دیگر ماشینهایی که با اهداف خاصی طراحی شدهاند، می توانند به راحتی جایگزین انسان شوند و وظایف او را مخصوصاً کارهای دستیاش را انجام دهند. مثلاً تونل حفر کنند یا از نقطهای به نقطه دیگر بروند. اما این ماشینها هنوز توسط انسان هدایت می شوند. کامپیوترها در بعضی کارها جای ما را گرفتهاند (جمع و تفریق اعداد) اما هنوز برای این کار به نیروی انسانی نیاز است یعنی هنوز باید یک نفر باشد که به کامپیوتر بگوید این را در آن ضرب کند و فلان درصدش را بگیر با این حال دانشمندانی که روی سیستمهای هوشمند فعلی کار می کنند، راه درازی ندارند تا به جای انسانی که با ربات کار می کند، یک سرربات بسازند. اگر محققان بخواهند به چنین هدف بزرگی دست یابند به یک سیستم انعطاف پذیر و منطقی نیاز خواهند داشت تا بتواند زیرسیستمهای خود را هم کنترل کند. این سیستم هوشمند همچنین باید توانایی آموزش و تجربه را هم داشته باشد. باید بتواند هر وقت لازم است به خودش انگیزه بدهد، احساسات و اخلاقیات را هم در نظر بگیرد. به عبارت کلی، بتواند برای خودش برنامه بنویسد و برنامهریزی کند.

سال گذشته، PWC که یک شرکت چند ملیتی خدمات حرفهای است و طیف گستردهای از خدمات (مشاوره حقوقی، مالی، حسابرسی و...) را انجام می دهد، گزارشی منتشر کرد با نام "**آینده شغلی، سفری به ۲۰۲۲**" این شرکت چند ملیتی در گزارشی که نتیجه یک تحقیق پنج ساله بود، به سه گرایش و جهت اصلی در آینده اشاره کرد: "**دنیای آبی**" شامل شرکتهای بزرگی است که بر اساس کارکنانی پایهریزی می شوند که تمام وقت برایشان کار می کنند. "**دنیای نارنجی**" که در آن بیشتر استخدامها بر اساس قراردادهای کوتاه مدت است و "**دنیای سبز**" که در آن یک کمپانی بیشتر بر اساس مسئولیت مشترک و اجتماعیاش تعریف می شود. اما تمام این سناریوها تحت تاثیر انقلاب دیجیتال قرار می گیرد.

با پیشرفت در حوزه رباتیک یقیناً بیشتر از همیشه اتوماتیک خواهیم شد. و این اتوماتیک شدن در جنبههایی اتفاق خواهد افتاد که امروز برای ما غیرقابل تصور و کمی هم غیرقابل باور است که مشاغل امروزی کلاً ناپدید شوند. برخی از محققان می گویند، تاریخ به آنها نشان داده زمانی که قرار است ماشینها جای انسان را در کارخانه بگیرند، فوراً یک جای جدید و پست تازه برای نیروی انسانی خلق شده و این روند کاملاً همزمان و غیرمحسوس اتفاق افتاده. برای همین شاید به زودی رباتها جای انسان را در موقعیتهای گوناگون بگیرند اما چون هنوز سرربات اختراع نشده، برای راهاندازی و تعمیر آنها به نیروی متخصص انسانی نیاز است. همین طور متخصصانی که آنها را از هک شدن محفوظ نگه دارند. با ناپدید شدن مشاغل قدیمی، مشاغل جدید چنان پدیدار می شوند و جای خود را باز می کنند که هرگز تصورش را نمی کردیم.

پیشرفت تکنولوژی چگونگی و محل کار انسان را نیز تغییر می دهد اما شاید خوش بینانهتر است اگر فکر کنیم تکنولوژی موجب رشد میزان سهام یک شغل شود. در این حالت همه برند خود را خواهند داشت و مهارتهای خود را به کسانی که به آن نیاز دارند می فروشند و بیشتر این کارها به جای خاصی مثل دفتر و شرکت نیاز ندارد.

دنیای ماشینی ممکن است در ظاهر بسیار خوشایند به نظر برسد و با رفاه و آسایشی که به ارمغان می آورد زندگی را برای ما راحتتر کند اما زمانی که این ابزارهای هوشمند کنترل تمام کارها را به دست بگیرند و زندگی و آینده شغلی ما را تهدید کنند، زندگی تا حدودی وحشتناک خواهد شد. با این حال آیا می شود به زندگی ماشینی اعتقادی نداشت؟ و نقش انسان در این میان چیست؟ بی گمان به کارگیری رباتها باعث پیشرفتهای فراوانی در صنعت شده است و هوش مصنوعی و حوزههای گوناگون فناوری به سرعت در حال توسعه است ولی باز می پرسیم: تکلیف انسان در آن روز چگونه است؟ و باز هم تأکید می کنیم که این تغییر در راه است و باید برای دنیایی که قرار است رباتها، ماشینها، و هوش مصنوعی پهلو به پهلوی ما کار کنند، آماده شویم.

با ناپدید شدن مشاغل قدیمی، مشاغل جدید چنان پدیدار می شوند و جای خود را باز می کنند که هرگز تصورش را نمی کردیم

پوست هندوانه را دور نریزید

حمیده اخوان



✓این میوه قند خون را تنظیم کرده و سبب رقیق شدن خون، تقویت کلیه و کبد می‌شود.

✓این میوه به ویژه در فصل تابستان دارای املاح ویژه‌ای بوده و مصرف آن برای بدن می‌تواند بسیار مفید باشد.

✓هندوانه به دلیل داشتن الکترولیت می‌تواند جایگزین مناسبی برای آب از دست رفته بدن باشد که از طریق تعریق، این آب از بدن دفع شده و کلیه‌ها را تحت فشار قرار می‌دهد.

✓هندوانه دارای املاحی همچون سدیم، پتاسیم و کلسیم است. این املاح عامل مؤثری برای رقیق شدن خون به شمار می‌رود.

✓مصرف هندوانه سبب جلوگیری از بروز تشنگی به ویژه در فصل بهار و تابستان می‌شود.

✓مصرف این میوه به دلیل تنظیم عملکرد کلیه‌ها، تعادل را در بدن حفظ می‌کند، همچنین فشار خون را کاهش داده و مزایای بسیار زیادی برای فرد مصرف کننده دارد.

✓افرادی که مزاج صفراوی و سودایی داشته باشند، می‌توانند هندوانه را با شیر مخلوط کرده و مصرف کنند تا صفرا و سودا در بدن آنها کم شود.

✓هندوانه به دلیل آنکه دارای ماده‌ای به نام لیکوپن است، آنتی اکسیدان به شمار رفته و میوه‌ای ضد سرطان محسوب می‌شود، همچنین قند آن برای بدن مضر نیست.

✓مصرف هندوانه قند خون را تنظیم می‌کند و مربای پوست آن نیز ضد نفخ است، البته افرادی که با مشکل نفخ شکم مواجه هستند، می‌توانند مقداری شربت سکنجبین بر روی هندوانه ریخته و آن را استفاده کنند.

محمد دریایی - متخصص طب گیاهی

تقویت حافظه با چای نعناع



محققان دانشگاه نورث آمبریا انگلستان دریافتند نوشیدن چای نعناع به افزایش سطح هوشیاری بخصوص در افراد مسن کمک می کند.

در این مطالعه تاثیرات انواع گیاهان دارویی مورد مطالعه قرار گرفت. در یکی از پژوهش‌ها، از ۱۸۰ شرکت کننده خواسته شد چای نعناع یا چای بابونه بنوشند و سپس مهارت‌های شناختی و رفتاری آنها قبل و بعد از آزمایش مورد بررسی قرار گرفت. همچنین یک گروه کنترل هم ایجاد کردند که از آنها فقط خواسته شد آب گرم بنوشند.

نتایج مطالعه نشان داد چای نعناع موجب بهبود رفتارهای اخلاقی و افزایش میزان شناخت افراد شرکت کننده شده و همچنین به بهبود حافظه بلند مدت، سطح آگاهی و حافظه کار آنها کمک کرده بود. در عین حال چای بابونه دارای نتایج متضادی نسبت به نعناع بود.

خواص عجیب کدو سبز

کدو خواص فوق العاده‌ای دارد. کالری اندک و مواد مغذی چشمگیر موجود در آن انگیزه‌ی زیادی برای مصرف ایجاد می کند. در این مطلب نگاهی گذرا به این سبزی می‌اندازیم:

کدو کم کالری است: کدو از ۹۴ درصد آب تشکیل شده و یکی از سبزیجات کم کالری محسوب می‌شود. یک سهم غذایی (۲۵۰ میلی لیتر معادل یک لیوان) کدوی خرد شده‌ی خام کمتر از ۲۰ کالری وارد بدن می کند و در عین حال ۲۸ میلی گرم اسید فولیک دارد. این میزان حدود ۷ درصد نیاز روزانه‌ی یک فرد بزرگسال به این ویتامین را تأمین می کند. ناگفته نماند که همین میزان کدو حاوی ۱۲ میلی گرم ویتامین C و ۲۵۰ میلی گرم پتاسیم دارد.

کدو حاوی بتاکاروتن: کدو حاوی میزان قابل توجهی بتاکاروتن است. البته نه به اندازه ی بتاکاروتن موجود در کدو تنبل. با این حال کدو سبز نیز منبع خوب این آنتی اکسیدان محسوب می‌شود. یادتان باشد که گرفتن پوست کدو باعث از بین رفتن این آنتی اکسیدان می‌شود.

یک سبزی چندمنظوره: طعم کدو به گونه‌ای است که می‌توان از آن در انواع غذاها استفاده کرد. کدو با گوجه فرنگی طعم خوبی ایجاد می کند و برای تهیه‌ی لازانیای سبزیجات و غیره فوق العاده است. حتی می‌توانید آن را رنده کرده و با ماست میل کنید.

می‌شود کدو را خام خورد: کدو یکی از آن سبزیجات تر و تازه‌ای است که خام نیز مصرف می‌شود. کدوی خام برای تهیه ی سالادها بسیار مناسب است. افرادی که رژیم گرفته‌اند می‌توانند آن را حلقه حلقه کرده و به عنوان میان وعده میل کنند.

کدو هر چه کوچک تر بهتر: برخی از کدوها بسیار بزرگ می‌شوند. البته می توان از آنها نیز استفاده کرد. اما هر چه کدوها کوچکتر باشند بهتر است. چون هر چه بزرگ تر بشوند طعم خود را از دست می‌دهند.



تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (یمانی)
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴ fariba_zavarei@yahoo.com



آزادی خبر خوبی برایم نیست

دخترک گره روسری‌اش را روی سرش محکم کرد و با غیظ چادرش را جلو کشید و گفت: خواب بودم، بیدارم کردند. صد بار گفته‌ام وقتی خوابم بیدارم نکنید. به زور قرص و دارو می‌خوابم، شب تا صبح که بیدارم، حداقل روز می‌خوابم، بیدارم نکنید.

آنقدر عصبی و پرخاشگر بود که ترجیح دادم برود و فرد آرامتری را برای مصاحبه بیاورند. تا به دخترک گفتم می‌تواند برود، گفت:

ـ نخیر خانم! حالا که دیگر بیدار شده‌ام می‌نشینم تا شما هم بهانه‌ای نداشته باشید.

خواستم توجیهش کنم که هیچ اجباری برای مصاحبه ندارد، اما دختر بی‌حوصله‌تر از آن بود که به حرف‌های من توجه کند. به همین خاطر خیلی خلاصه برایش توضیح دادم که روال مصاحبه‌هایمان به چه شکل است. دخترک به حرف‌هایم گوش داد و بعد گفت: حوصله ندارم برای شما دروغ ببافم از بابای پولدار و مامان مد روز و مسافرت‌های خارجی که هیچ وقت نرفته‌ام. دیگر خودم هم خسته شدم از این همه دروغ. دروغ باعث شد که همیشه رویاپردازی کنم و برای اینکه در رویاهایم غرق شوم، زندگی‌ام را تباه کردم.

مدرسه که رفتم فهمیدم فقر یعنی چه. قبلاً هم فهمیده بودم که ما فقیر هستیم، اما چون کم سن و سال بودم، مادرم برای هر چیزی یک بهانه‌ای می‌آورد تا حداقل پدرم کمتر خجالت بکشد.

پیراهن پدرم وقتی کهنه و بی‌رنگ و رو می‌شد، برای مدتی تن پوش مادرم بود و بعد از مدتی هم، بنا به احتیاج، یا پیراهن من می‌شد یا شلوار برادرم و گاهی هم لباس خواهر یا برادر دیگرم.

از بچگی با حسرت بزرگ شدم. حسرت پوشیدن یک دست لباس نو، حسرت خوردن یک غذای خوب، حسرت رفتن به پارک یا حتی به مهمانی! وضعیت زندگی خاله‌هایم کمی بهتر از ما بود. حداقل خانه‌ای از خودشان داشتند. حداقل مثل ما درمانده یک لقمه غذای خوب نبودند. مادرم خیلی کم ما را به آنجا می‌برد، چون هر بار می‌دید که ما چطور با حسرت به دخترخاله‌ها و پسرخاله‌هایمان نگاه می‌کنیم. گاهی در خانه خاله‌هایم میوه‌ها و شیرینی‌هایی را می‌دیدیم که ما حتی اسم آنها را هم بلد نبودیم!

مدرسه هم برایم مثل خانه خاله بود. با اینکه خانه ما در جنوب شهر بود، اما خانواده‌هایی هم بودند که وضع مالی‌شان بهتر از ما بود. برای همین بچه‌هایشان لباس‌های بهتر از ما می‌پوشیدند و برای زنگ تفریح چیزهای بهتری برای خوردن داشتند.

اولین بار که دستم را داخل کیف همکلاسی‌ام بردم کلاس دوم دبستان بودم. برای زنگ تفریح اول او ساندویچ الویه‌ای را که مادرش درست کرده بود خورده بود و برای ساعت دوم، ساندویچ مرغ داشت. چیزی که من حتی خانه خاله‌ام هم نخورده بودم. برای همین در همان زنگ تفریح اول، قبل از اینکه بچه‌ها سر کلاس بیایند، یواشکی وارد کلاس شدم و از کیف او ساندویچ مرغش را برداشتم و سریع رفتم زیر میز و آن را خوردم و بعد هم دویدم داخل دستشویی و برای اینکه کسی شک نکند، بعد از زنگ تفریح وارد کلاس شدم، این اولین بار بود که مزه دزدی را چشیدم. با اینکه زنگ آخر به خاطر آن ساندویچ مرغ معلم‌مان همه را توبیخ کرد، اما چون هیچ کس متوجه نشد که کار من بوده، فکر کردم خیلی زرنگی کردم. کم کم به دزدی عادت کردم. هم ترسم ریخت هم خجالتم!

دیگر هر وقت مداد نداشتم، از کیف یکی برمی‌داشتم. اگر پاک کن لازم داشتم، مال یک نفر دیگر را برمی‌داشتم. حتی وسایلی را که خواهر یا برادرهایم احتیاج داشتند از کیف همکلاسی‌ها و گاهی غیر همکلاسی‌هایم می‌دزدیدم، هر وقت هم از من می‌پرسیدند که اینها را از کجا آوردی، می‌گفتم دوستم لازم نداشت به من داد!

کلاس پنجم دبستان بودم که یکی از معلم‌هایم فهمید من از کیف دوستانم وسایل برمی‌دارم. آن روز مرا در کلاس نگه داشت و کلی با من صحبت کرد و گفت اگر یک بار دیگر این کار را انجام بدهم به مادرم می‌گوید. من از ترس اینکه دروغ‌هایم برملا شود، آن سال سعی کردم دیگر از کلاس خودمان چیزی نذدم.

سال اول راهنمایی بودم که یکی از بچه‌ها فهمید من کفش کتانی‌اش را که برای زنگ ورزش آورده بود، از وسایلش برداشته‌ام. کار به دفتر مدرسه کشید و بالاخره زیر سوال‌ها و فریادها و تهدیدهای مدیر مدرسه گفتم که فقط به قصد شوخی کتانی او را روی دیوار توالت مدرسه انداخته‌ام. در واقع انداخته بودم آنجا تا بعد از مدرسه در یک ساعت خلوت یواشکی وارد مدرسه شوم و آن را بردارم. همان دزدی باعث شد تا مسئولان مدرسه کاملاً حواسشان به من باشد. خصوصاً یک نفر را مأمور کرده بودند که دائم مراقب من باشد و بالاخره همان مراقب بود که فهمید من موقع زنگ تفریح یواشکی وارد کلاسها می‌شوم. بار اوّل مدیر مدرسه به من تذکّر شفاهی داد، بار دوّم تذکّر شفاهی و کتبی، بار سوّم تعهدنامه امضا کردم و بار چهارم از مدرسه اخراج شدم!

مادرم وقتی فهمید مرا به خاطر دزدی از مدرسه اخراج کرده‌اند، آنقدر کتکم زد که یکی از دندان‌هایم شکست، پدرم هم بعد به جانم افتاد. حاصل کتک خوردن من از پدر و مادرم و یک هفته حبس در انباری تاریک خانه، دختر عقده‌ای شد که به شدت عصبی و پرخاشگر بود! با اینکه پدر و مادرم به مدرسه رفتند و از جانب من تعهّد دادند، با اینکه مدیرمان فقط و فقط به احترام دست پینه بسته و موی سپید پدرم اجازه داد من به مدرسه برگردم، اما من دیگر دوست نداشتم درس بخوانم. شدیداً عصبی شده بودم، با خواهر و برادرهایم دعوا می‌کردم، اعصاب مادرم از دعواهای دائمی ما خرد شده بود. خواهر و برادرهایم می‌گفتند نمی‌توانند درس بخوانند و مادرم هم به خاطر اینکه مرا از آنها دور کند اجازه داد تا هر روز بعد از ظهر یکی ـ دو ساعت به پارکی که نزدیک خانه‌مان بود بروم. مادرم فکر می‌کرد که اگر من از خانه بیرون بروم، اگر از خواهر و برادرهایم دور باشم، اگر آزادتر باشم، مشکلاتم حل می‌شود؛ غافل از اینکه همین پارک رفتن‌ها زندگی مرا تباه خواهد کرد.

من دختربچه سیزده ـ چهارده ساله‌ای بودم با کوله باری از حسرت و عقده. من که در مدرسه از خوراکی و مداد و خودکار بچه‌ها نمی‌گذشتم وقتی بی‌بزرگتر، در جامعه رها شدم چه بر سرم می‌آمد جز اینکه سر از زندان دربیاورم؟

منطقه ما، منطقه خوبی نبود. همه جور آدمی آنجا زندگی می‌کرد. هم کارگر با آبرو و شرف داشت مثل پدر من، هم دزد و قاچاقچی و خلافکارهای دیگر... پاتوق همه کجا بود؟ پارک محل. جایی که مادرم مرا می‌فرستاد تا مزاحم درس خواندن بقیه نباشم.

اولین بار که تک و تنها گوشه پارک روی صندلی نشسته بودم، خانمی به بهانه فال گرفتن به من نزدیک شد و کنارم نشست و پرسید دوست داری فالت را بگیرم؟ به او گفتم پول ندارم. پرسید فرار کردی؟ گفتم نه، از خانه بیرونم کردند. همین کافی بود تا زن برایم نقشه بکشد و وقتی گفتم از مدرسه بیرونم انداختند، انگار که خوشحال شده باشد شروع کرد به تعریف کردن از من که: حیف تو نیست. دختر خوب و قشنگ و زرنگی مثل تو که نباید تک و تنها و غصه دار باشد، اگر قول بدهی به کسی حرفی نزنی من کاری می‌کنم که پولدارترین دختر شهر بشوی! همین حرف‌ها و وعده و وعیدهای بعدی‌اش باعث شد تا قبول کنم و از فردا هر روز صبح با او کار کنم. زن فالگیر در اصل دزد و ساقی پارک بود. هم مواد می‌فروخت هم دزدی می‌کرد. حالا دیگر من برایش مواد جابجا می‌کردم. پول خوبی هم به

من می‌داد. من که هیچ وقت پول نداشتم، پولی که او به من می‌داد، برایم پول خوبی بود.

جای امنی نداشتم که پول‌هایم را پنهان کنم. مجبور شدم ته چمدان کهنه مادرم را بشکافم و پول‌هایم را زیر مقوای ته چمدان دور از چشم همه پس انداز کنم.

کمتر از یکسال همه آنچه را بلد نبودم، یاد گرفتم. هم دزدی هم قاچاق فروشی. بالاخره یک روز زن فالگیر پارک گیر افتاد. اما من فرار کردم. آن روز خیلی ترسیدم. می‌ترسیدم مبادا زن فالگیر آدرس خانه ما را بدهد و مأمورها به سراغم بیایند. تا چند روز گوشه خانه پنهان شدم. هر بار که زنگ در خانه‌مان صدا می‌کرد، من از ترس قبض روح می‌شدم، تا بالاخره بعد از ده روز احساس امنیت کردم. پدر و مادرم و خواهر و برادرهایم فهمیده بودند حالم عادی نیست، اما نمی‌دانستند دلیل این همه ترس و دلهره چیست؟ دو هفته‌ای از ماجرای دستگیری زن فالگیر می‌گذشت تا بالاخره جرات کردم از خانه بیرون بروم. آن روز یکی از مواد فروش‌های محل تا مرا دید دوید طرفم و گفت تو کجایی؟ حالا که فلانی را گرفته‌اند، زمان کاسبی توست و قبول کرد به من جنس بدهد تا من بفروشم. اما من از مواد خیلی می‌ترسیدم. ترسم از این بود که اگر با مواد گیر بکنم. قبل از آنکه قاضی محاکمه‌ام کند، پدرم زنده زنده پوستم را می‌کند. دزدی برایم راحت‌تر بود. برای همین گفتم موقت ساقی می‌شوم. فکر کنم ده روز بعد، وقتی برای پخش مواد رفته بودم با شاهد آشنا شدم. خیلی خنده‌دار بود، روی نیمکت پارک دراز کشیده بود و کیف کوچک دستی‌اش را کنارش گذاشته بود، تصمیم گرفتم کنارش بروم و وقتی به کیف نزدیک شدم آن را بردارم و فرار کنم. همین که دستم را از پشتی نیمکت رد کردم تا کیف را بکشم، احساس کردم کیف جایی گیر کرده است، خواستم دستم را بکشم که پسرک محکم دستم را چسبید و با خنده گفت کجا؟

بعد مرا کشید به سمت دیگر نیمکت و گفت دزدی که به دزد بزند شاه‌دزد است. اما شاه‌دزد اینقدر کوچک و ضعیف و ترسو که نمی‌شود. بعد گفت چرا خواستی کیفم را برداری؟ من هم گفتم چون دوست دارم. پسرک گفت من هم اول فقط دوست داشتم، بعد عادت کردم. حالا هم شغلم هست. حالا تو در کدام مرحله‌ای؟! دوست داشتن، عادت کردن یا شغلت شده؟

اولین بار بود که می‌دیدم یک نفر اینقدر راحت در مورد دزدی حرف می‌زند. کنارش نشستم و برایش با افتخار از دزدی‌های کوچک و بزرگی گفتم که تا آن روز مرتکب شده بودم، پسرک که بعد گفت اسمش شاهد است، همه حرف‌هایم را شنید و بعد خندید و گفت تو به اینها می‌گویی دزدی؟! پس با من بیا تا کار یادت بدهم! دو سال تمام از او کار یاد گرفتم. هر روز هم نمی‌رفتم. گاهی اوقات که خودش می‌گفت از خانه بیرون می‌زدم. پدر و مادرم اگر می‌پرسیدند، می‌گفتم حوصله‌ام سر رفته می‌روم تا بازارچه نزدیک خانه. مطمئن بودم می‌دانند دروغ می‌گویم، اما به فکرشان هم نمی‌رسید که من با یک پسر به دزدی می‌روم. ترک نشین موتور بودم، از کیف قاپی تا کف زنی داخل اتوبوس و مترو با هم انجام می‌دادیم، حتی گاهی در بازار دزدی می‌کردیم. شاهد مالخر داشت، هر چه را برمی‌داشتیم، می‌فروخت با هم نصف می‌کردیم. دو سال هیچ کس نمی‌دانست تا بالاخره یک روز که ترک موتور شاهد بودم، یکی از اقواممان دید و به مادرم گفت. آن شب وقتی به خانه برگشتم قشقرقی به پا شد. پدرم حسابی کتکم زد، مادرم گفت که بمیرم هم اجازه نمی‌دهد با آن پسر ازدواج کنم. برادرم تهدیدم کرد که پسرک را با موتورش آتش می‌زند، من اما نقشه دیگری داشتم. یکی دو روز بعد در یک فرصت مناسب، همه پول‌هایم را برداشتم و از خانه بیرون زدم.

تنها کسی که می‌توانستم به او پناه ببرم شاهد بود. فقط شانزده ـ هفده سال داشتم و به امید یک زندگی خیالی از خانه آمدم. ده سال تمام آوارگی، ده سال تمام بدبختی و نکبت. دزدی شاید بهترین کاری بود که کردم. معتاد شدم، مصرف می‌کردم، سیگار و... چند بار دستگیر شدم و گیر افتادم. هر بار حبس کشیدم و بیرون آمدم و دوباره شروع کردم. در این مدت فقط با شاهد زندگی کردم، آدمی که به خاطرش زندان رفتم، شلاق خوردم، مواد کشیدم، مشروب خوردم، دزدی کردم، آنقدر کثافت کاری کردم که امروز حالم از خودم بهم می‌خورد. بعد از ده سال فرار و بیست و شش ـ هفت سال زندگی هیچ چیز ندارم جز پرونده سنگینی از جرائم مختلف با حبس‌های مختلف در زندان‌های مختلف در حالی که اگر همین فردا از زندان آزاد شوم، باز هم جایی را ندارم تا بروم. باز هم چاره‌ای ندارم جز اینکه در کثافتی که خودم خواستم غوطه بخورم. کاش می‌توانستم پدر و مادرم را پیدا کنم، کاش جایی را داشتم، کاش کسی را داشتم که به او پناه ببرم، اما تنهایی و دربه دری تا وقتی زنده‌ام، با من خواهد ماند.

در پرانتز:

(حرفهای ناراحت کننده مددجوی جوان ما فقط به آنچه خواندید خلاصه نشد. او برایم از دردها و رنج‌های زیادی که تحمّل کرده بود گفت. از اینکه وقتی فهمید فرارش از خانه اشتباه بوده، خواست تا به خانه بگردد اما از ترس پدر و مادر و برادرش جرات نکرد. برای او بازگشت به خانه، حکم مرگ حتمی و قطعی را داشت، شاید اگر اواندکی به خانواده‌اش امیدوار بود، ده سال آوارگی و بدبختی را تحمّل نمی‌کرد. قطعاً رفتار پرخاشگرانه و بسیار تند و خشونت آمیز والدین او، در مشکلات امروز او بی‌تاثیر نبوده. اینکه یک کودک یا حتی نوجوان، به دلیل فقر دست به دستبردهای کودکانه بزند، چندان نامتعارف نیست به هر حال کودک از قبح کار خود بی‌اطلاع است و این در واقع وظیفه والدین و مربیان است تا او را نسبت به کار زشتی که مرتکب می‌شود، آگاه سازند. اما وقتی با چندین مرتبه تذکر مشکل حل نشد، شاید بهتر بود مربیان، خانواده‌اش را در جریان قرار می‌دادند و قبل از هر اقدامی سعی می‌کردند تا به صورت آرام و منطقی بدون آنکه به روحیات نوجوان در آن برهه سنی خاص صدمه‌ای وارد شود، مسأله را حل کنند. متاسفانه رفتارهای تند و تنبیه بدنی و اخراج از مدرسه و بعد رهایی او در شهر بدون نظارت پدر یا مادر باعث شد تا او خودش برای زندگی‌اش تصمیم بگیرد، تصمیمی که در نهایت به تباهی‌اش انجامید.)

ماجراهای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

سرش خورده. اما وحشت‌زده بودم. نمی‌توانستم از جایم بلند شوم و کاری کنم. حتی دیگر نمی‌توانستم سر جایم بنشینم. پای بدون پوتین من تکان نمی‌خورد. به چند جایش ضربه زدم ولی حسی نداشت.

نمی‌دانم چقدر در آن حال ماندم. شاید خودم هم از هوش رفتم. یادم می‌آید با صدای دور و نامفهومی از خواب یا هر چه بود، بیدار شدم. صدای دوستم تریستان بود که لابه‌لای باد شدید پیچ و تاب می‌خورد و به گوش می‌رسید. این بهترین صدایی بود که در تمام عمرم شنیده بودم! صورت تریستان را نمی‌دیدم ولی اهمیتی نداشت. این مهم بود که پشت هم می‌گفت: "نگران نباشین. ما اومدیم... از جاتون تکون نخورین..." شاید تریستان هنوز نمی‌دانست که ما هیچ انتخاب دیگری نداریم و مجبور هستیم همان جا بمانیم.

در آن موقعیت دشوار چیزهای زیادی یاد گرفتم. از همه مهم‌تر اینکه آدم باید در شرایط سخت امیدوار باشد و روحیه خودش را حفظ کند. وقتی فهمیدم و مطمئن شدم که کمک در راه است، ماندن زیر برف و یخ واقعاً طاقت‌فرسا و خسته کننده شد. دلم می‌خواست دقیقه‌ها هر چه سریع‌تر سپری شوند و دوستانم به ما برسند. در آن دقایق سخت تصمیم گرفتم به یک موضوع خوب و امیدبخش فکر کنم و چه چیزی بهتر از انتخاب مقصد بعدی کوهنوردی؟ شاید در آن موقعیت فکر کردن به این مساله خنده‌دار به نظر برسد ولی چاره‌ای نداشتم. باید به هر روشی که ممکن بود سرم را گرم می‌کردم. معلوم نبود شکستگی‌ها و دردهای من چه موقع خوب شوند یا فرصت این را داشته باشم که دوباره با کانور به کوهنوردی برویم. با این همه دلم می‌خواست در آن ثانیه‌های دلهره‌آور فقط و فقط به مسائل دلخوش کننده فکر کنم.

وقتی به بیمارستان رسیدیم، پزشکان بعد از معاینه و دیدن نتایج عکس و اسکن گفتند نه تنها دستم از چند قسمت شکسته، کمرم هم به شدت آسیب دیده. تازه شانس آورده بودم که پایم را از دست ندادم. کانور هم آسیب مغزی دیده بود و خوشبختانه با تلاش پزشکان توانست به زندگی عادی برگردد. همه می‌گویند خیلی خوش‌شانس بودیم که تریستان و ریچ ما را پیدا کرده بودند. گویا آنها وقتی سر محل قرار حاضر شدند و ما را ندیدند، خیلی زود به این نتیجه رسیدند که من و کانور مسیر را اشتباهی رفته‌ایم. تریستان که همیشه حس ششم قوی و فوق‌العاده‌ای دارد، این بار هم به حس خودش اطمینان کرد و از مسیری که حدس می‌زد، دنبال ما را گرفت و موفق شد ما را پیدا کند. من و کانور زندگی دوباره خود را مدیون او هستیم و همیشه از خدا و او تشکر می‌کنیم.

آرزومند آن مباش که چیزی غیر از آنچه هستی باشی • دی سبز

کیانا نصرت‌زاده

وقتی زندگی دوباره جوانه می‌زند

خبر فوت عمه خانم همه ما را بعد از سال‌ها به روستای دور افتاده‌ای در اطراف یزد کشاند.

عمه مادرم آخرین بازمانده نسلی بود که کم کم داشتیم فراموششان می‌کردیم. مادرم پنجاه سال پیش از آن روستا زده بود بیرون. مادربزرگ و پدربزرگم سی سال پیش فوت کرده بودند و عمه خانم در ۹۸ سالگی دار دنیا را وداع کرده بود.

همه به سمت روستا راه افتادیم. آخرین باری که عمه خانم را دیده بودم شاید ده سال پیش بود که برای مدتی آمده بود یزد خانه پسرش تا دکتر برود و دوا و درمان کند، ولی هر کاری کردند ماندگار نشد و برگشت روستای خودش.

طبق وصیت باید همه مراسم در خانه خودش برگزار می‌شد. همه غر می‌زدیم. آخر کی توی آن روستا مانده بود؟ خانه کاهگلی هم خرابه‌ای بیش نبود و چند سال پیش دو اتاق بلوکی برایش در ته حیاط درست کردند تا دیگر در آن خانه‌های کاهگلی زندگی نکند. می‌گفتند هر آن ممکن است سقفش پایین بیاید و چه بسا تا حالا آمده بود.

همه از تهران و اصفهان و یزد خودشان را به روستا رساندند. دیدارها بعد از سال‌ها تازه شد. بچه‌ها بزرگ شده بودند. بعضی‌ها هم از همسرهایشان جدا شده بودند. بعضی هم تازه ازدواج کرده بودند. خلاصه همه چیز برای همه تازگی داشت. فقط یک احوالپرسی ساده نبود. سراغ خرد و درشت را می‌گرفتیم تا ببینیم هر کس کجای این دنیا برای خودش زندگی راه انداخته.

خبرها زیاد بود. از وصلت‌ها و جدایی‌ها گرفته تا پولدار شدن‌ها و ورشکستگی‌ها... هیچ وقت فکر نمی‌کردم ما اینقدر خانواده بزرگی داشته باشیم. آنقدر زیاد که نمی‌دانستیم نسبت‌ها دقیقاً چه هست. اما از بینی‌های استخوانی قوز دارمان می‌فهمیدیم که به طور ژنتیکی همگی از یک رگ و ریشه هستیم.

مراسم را در حسینیه محقّر روستا برگزار کردیم. بعد هم رفتیم اطراف روستا گشت و گذار کردیم همه حس می‌کردند چقدر اینجا صفا و آرامش دارد. خانه‌های کاهگلی به نظر همه دوست داشتنی بودند. در این میان یکی پیشنهاد داد تا خانه عمه مقرّی شود که همه سالی یک بار آنجا دور هم جمع شویم. کمی غیر عادی به نظر می‌رسیدم. همه آنقدر گرفتار بودیم



بعد از مراسم سوم همه سوار ماشین‌هایشان شدند و به سمت شهرهایشان حرکت کردند. اما گیسو انگار از همه ما مصمّم‌تر بود

و راهها دور بود که به نظر غیر ممکن می‌آمد ولی به هر حال همه به طور ضمنی موافقت کردند و در این میان گیسو، نوه عمه جان اعلام آمادگی کرد که خانه را تعمیر و آن را مثل روز اولش می‌کند. امیدی به این کار نداشتم. بالاخره بعد از مراسم سوم همه سوار ماشین‌هایشان شدند و به سمت شهرهایشان حرکت کردند. اما گیسو انگار از همه ما مصمّم‌تر بود. مدام برایمان پیغام می‌فرستاد که کارهای خانه در حال انجام است. و بعد از چند ماه عکس‌هایی فرستاد که هوش از سر همه ما پرید. خانه نو شده بود و تر تمیز و البته درست مثل سال‌های گذشته.

عکس‌ها آنقدر دلچسب بودند که همه دلشان می‌خواست هر چه زودتر بروند و این خانه را ببینند ولی گیسو از همه خواست صبر کنند و در تعطیلات عید به آنجا بروند. بالاخره عید شد. طبق روال همیشگی همه به فکر سفرهای لوکس بودند و کسی به یاد خانه عمه نیفتاد، ولی گیسو همه را دعوت کرد و از میان آن همه فامیل فقط حدود ده نفر به آنجا رفتیم.

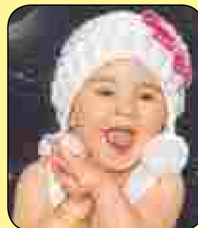
می‌توانم بگویم بهترین روزهای عمرم بود. شب‌ها می‌رفتیم در پشه بند بالای پشت بام می‌خوابیدیم. روزها میان درخت‌های تازه سبز شده راه می‌رفتیم و از هوای دلنشین ده لذت می‌بردیم. کار به جایی رسید که من دلم می‌خواست دوستانم را همراه خودم به آنجا ببرم و گیسو هم اعلام آمادگی کرد، بقیه هم همین طور.

کوتاه سخن اینکه حالا چهار سال می‌گذرد و برای رفتن به خانه عمه باید از چند هفته قبل برنامه ریزی کنیم. گیسو یک لیست طولانی رزرو دارد، از دوست و آشنا گرفته تا فامیل و اقوام دور و نزدیک. حالا آن خانه به راستی همانی شده که عمه دوست داشت. مقرّی است که همه دور هم جمع می‌شویم. چند ماه پیش یکی از دخترهای فامیل تصمیم گرفت عروسی‌اش را آنجا بگیرد. باور نمی‌کنید که روستا دوباره زنده شده. بقیه همه آمده‌اند و خانه‌های پدری‌شان را دارند نو نوار می‌کنند. روستا کم کم دارد از خواب چند ساله بیدار می‌شود و حس می‌کنم این روح عمه خانم است که سایه‌اش روی این روستا افتاده و دارد دوباره جوانه می‌زند و زندگی در آن جاری می‌شود.

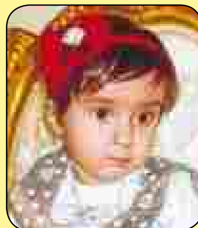
شکوفه‌های زندگی



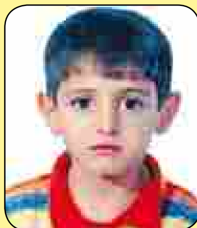
علی رحیمی‌پور



پانته‌آ نجفی



نیلا کریمی‌تبار



سبحان پوربهرام گُلنیان



ستایش و نیایش عباسیان



از: ا.ح.درّی

سلسله مباحث سبک زندگی قرآنی

بخش اول

ویژگی‌های یک خانواده قرآنی

مقدمه: در سبک زندگی قرآنی تلاش برای تشکیل خانواده و تحکیم آن به عنوان یک اصل اساسی مطرح می‌شود و آیات متعددی در قرآن کریم وجود دارد که یکی از راههای رسیدن به فضائل و کرامات اخلاقی را بستر خانواده بیان می‌کند و همواره توصیه می‌کند. اگر یک خانواده که مشابه یک اجتماع کوچک است به اصول و قواعد قرآنی اهتمام بورزد، آن خانواده بستری خواهد شد برای رشد و شکوفایی افراد آن. در این مختصر بر آن شدیم تا به بعضی از رئوس مهم ویژگی‌های یک خانواده قرآنی بپردازیم:

دینداری

اولین و موثرترین ویژگی در یک خانواده قرآنی که شالوده یک خانواده را ترسیم و مستحکم می‌کند، باورها و رفتارهای منطبق با دین است. بسیاری از دانشمندان در حوزه خانواده در تحقیقات خود به این نتیجه رسیده‌اند که دینداری، سلامت و روابط اعضای یک خانواده را تضمین می‌کند. به عنوان مثال در سال ۲۰۱۰ پروفسور نیک استینت از دانشگاه آلاباما در این زمینه تحقیقی انجام داد که نتیجه آن این بود که ۸۴ درصد مردم دین را عامل مهمی برای تقویت خانواده و موفقیت آن در نظر می‌گیرند و غالب این افراد از زندگی‌های خود ابراز رضایت می‌کنند. البته باید توجه کرد که منظور از دینداری در یک خانواده قرآنی، آن سلسله دستوراتی است که شارع مقدس به وسیله پیامبران و ائمه معصومین (ع) ما را ملزم به عمل کردن کرده است و نه دینی که به صورت باورهای اشتباه در میان بسیاری از مردم و حتی ما مسلمانان رواج داده شده است که همان افراد مثلاً متدین از فرمایشات اسلام عزیز فاصله بگیرند و جایگاه خانواده خود را متزلزل کنند. از دیگر کارکردهای دینداری در خانواده قرآنی، استحکام بخشی و معنادار کردن زندگی و کمرنگ کردن رنج‌ها و غم‌هاست.

در اهمیت دینداری در خانواده، قرآن کریم می‌فرماید "ای کسانی که ایمان آورده‌اید، خودتان و خانواده خویش را از آتش الهی در امان بدارید و متّقی باشید." پیامبر اکرم (ص) نیز در این باره می‌فرماید: مردم برای تشکیل خانواده به چهار چیز توجه می‌کنند ثروت، دینداری، زیبایی، اصل و نسب. تو دینداری را مبنای تشکیل خانواده خود قرار ده.

یکی دیگر از کارکردهای دینداری در یک خانواده قرآنی آن است که همه افراد خانواده همواره خداوند را ناظر بر اعمال خود می‌دانند از این رو سعی می‌کنند به صورت مستقیم و غیرمستقیم از انجام کارهای ناشایست مانند بی‌احترامی به یکدیگر، دروغ و تهمت بپرهیزند و حریم خانواده را حفظ کنند.

همدلی

یکی دیگر از ویژگی‌های مهم در یک خانواده قرآنی، وجود همدلی و مودّت در تک تک اعضای خانواده است. پیامبر اکرم (ص) در این باره می‌فرماید: بهترین خانواده‌ها خانواده‌ای است که مرد آن همدل و همراه همسر و فرزندان خود باشد و زن آن یار و یاور همسر و فرزندان خود باشد. همچنین امام صادق (ع) نیز خانواده را کانون آرامش و همدلی می‌داند و در تشبیهی زیبا می‌فرماید: همدلی در یک خانواده همچون زنجیری محکم دل‌های اعضای خانواده را با یکدیگر متّصل و محکم می‌کند. آنچنان که تا زمانی که همدلی در آنها وجود داشته باشد، آن زنجیرها از هم گسسته نمی‌شود.

همچنین آیت ا.. جوادی آملی در کتاب زن در آینه جلال و جمال اشاره می‌کنند: "در زندگی مشترک هر فرد به راستی چه کسی باید محبت و رحمت و عاطفه را در گوش جان انسان زمزمه کند؟ بدون تردید باید پاسخ داد: جز خانواده که جامعه‌ای کوچک است و تربیت صحیح آن در پرورش انسان‌های کارآمد اثر بسزایی دارد، هیچ کانونی نمی‌تواند این مسئولیت بزرگ را بر دوش بگیرد. فقط خانواده‌ای که تک تک اعضای آن آهنگ گیرای همدلی و هماهنگی انسجام و گذشت را تجربه می‌کنند می‌توانند به آن برسند."

حکایت‌های قرآنی

مردی در سایهٔ عرش

حضرت موسی (ع) مشغول مناجات و راز و نیاز با خدا بود و در این حال مردی را در سایه عرش الهی دید که بر اثر عظمت مقام به آن بارگاه ملکوتی بار یافته بود. عرض کرد: خدایا این مرد کیست که سایه عرش تو، بر او افکنده شده و او مشمول این چنین نعمت عظیمی شده است؟ خداوند در پاسخ او فرمود: این مرد دارای دو خصلت بود: ۱- نسبت به پدر و مادرش نیکی می‌کرد ۲- سخن چین نبود و به این عنوان بین مردم راه نمی‌رفت. آری او به خاطر این دو خصلت به این مقام ارجمند نائل شده است.

حکایت‌های شنیدنی / محمد اشتهاردی / ص ۵۷



پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

احکام مضاربه

۱ـ آیا استفاده از عقد مضاربه در کارهای تولیدی و خدماتی و توزیع و تجارت صحیح است؟ و آیا عقودی که امروزه تحت عنوان مضاربه در فعالیت‌های غیر تجاری متعارف شده‌اند، شرعاً صحیح هستند یا خیر؟

عقد مضاربه فقط مُختص به کارگیری سرمایه در تجارت از طریق خرید و فروش است و استفاده از آن به عنوان مضاربه در زمینه‌های تولید و توزیع و خدمات و مانند آن، صحیح نیست، ولی منعی ندارد که این امور را تحت عنوان عقود شرعی دیگر مانند جعاله و صلح و... انجام دهند.

۲ـ با توجه به اینکه معاملات بانک‌ها واقعاً مضاربه نمی‌شود، زیرا هیچ خسارتی را بر عهده نمی‌گیرند، آیا مبلغی را که سپرده گذاران هر ماه به عنوان سود پول‌هایشان از بانک می‌گیرند حلال است؟

صرف عدم تحمل خسارت توسط بانک، موجب بطلان مضاربه نمی‌شود و همچنین دلیل بر صوری بودن عقد مضاربه هم نیست، زیرا شرعاً هم اشکال ندارد که مالک یا وکیل او در ضمن عقد مضاربه شرط کنند که عامل، ضامن ضرر و زیان صاحب سرمایه باشد، بنابراین تا زمانی که احراز نشود مضاربه‌ای که بانک به عنوان وکیل سپرده گذاران ادعای انجام آن را دارد، صوری و به سببی باطل است، آن مضاربه محکوم به صحّت می‌باشد و سودهای حاصله از آن که به صاحبان اموال می‌دهد، برای آنان صحیح و حلال است.

محبت

محبت و ابراز آن یکی دیگر از شاخصه‌های مهم و یکی دیگر از ویژگی‌های خانواده در سبک زندگی قرآنی است.

امیرالمومنین (ع) در این باره می‌فرماید: خدا رحمت کند زن و شوهری را که در خانواده به دیده محبت به یکدیگر نگاه می‌کنند.

در یک خانواده قرآنی محبت به کودکان نیز از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است. در حدیثی از امام صادق (ع) می‌خوانیم، در خانواده‌ای که پدر و مادر فرزندانشان را می‌بوسند خداوند برای آنها حسنه‌ای می‌نویسد و کسی که فرزندانش را شاد کند، خداوند در روز قیامت او را شاد می‌سازد.

همچنین از امام کاظم (ع) نقل است که در پاسخ یکی از یاران خود که از کودکش شکایت داشت و به نزد امام رفته بود فرمود: کودکت را هرگز تنبیه نکن، او را با محبت به خود جلب کن، که فرزندت به زودی فرمانبردارت خواهد شد.

ادامه دارد

بهترین چیزی را که دوست دارید درباره شما بگویند درباره مردم بگویید

● امام محمدباقر (ع)

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

عاشقی
امتحان دوباره شانس



سرم گرم زندگی‌ام بود تا اینکه یک روز مادر خبر داد که دوباره سعید می‌خواهد به خواستگاری‌ام بیاید. ته دلم خوشحال بودم

گفت بالاخره زن من می‌شوی؟

گفتم چه خوش خیال...

هجده ساله بودم و سعید آمده بود از من خواستگاری کند و مرا ببرد به خانه‌ای دیگر و برایش همسری وفادار و فداکار باشم، اما من آرزوهای بزرگتری داشتم. دلم می‌خواست به خارج از کشور بروم و ادامه تحصیل بدهم. چند سالی بود که خواهرم به واسطه ازدواجش با پسر دایی‌ام به خارج از کشور رفته بود و مدام توی گوش من می‌خواند که باید برای ادامه تحصیل بروم پیش او. من هم حرفی نداشتم. و رویاهایم پر می‌کشید به آن طرف مرزها.

سعید اما به دور از رویاهای من می‌خواست یک زندگی ساده داشته باشد. تازه درسش تمام شده بود. از خدمت سربازی معاف بود و مستقیم رفته بود در یک شرکت بزرگ استخدام شده بود برای همین به راحتی می‌توانست به تشکیل خانواده فکر کند.

جوابم به او نه بود اما سعید با خنده به من گفت که منتظر می‌ماند بی‌شک یک روزی نظرم عوض می‌شود.

سه ماه بعد در آلمان بودم کنار خواهرم که در انتظار به دنیا آوردن بچه‌اش بود. برخلاف تصورم دانشگاه رفتن و درس خواندن در آنجا آسان نبود. از همه مهمتر اینکه خواهرم انتظار داشت در بچه‌داری به او کمک کنم. از من می‌خواست ساعت‌هایی که وقت اضافه دارم از بچه او مراقبت کنم. همه اینها کار را سخت‌تر می‌کرد ولی مرا آبدیده کرد. به سختی درس خواندم ولی خوب خواندم. لیسانسم را که گرفتم برگشتم ایران. دیگر اشتیاقی به زندگی در خارج از کشور نداشتم. از سعید هم خبری نبود. نسبت فامیلی دوری داشتیم و مادر می‌گفت از وقتی من جواب رد داده‌ام آنها هم ارتباطشان را کم کرده‌اند. دنبال کار می‌گشتم. بالاخره در یک موسسه آموزش زبان آلمانی مشغول به کار شدم. سرم گرم زندگی‌ام

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

می‌افتاد
اتفاقی که نباید



حامد مثل یک فرشته نجات بود، اما خیلی بدبین بود. مدام از من می‌خواست که راجع به گذشته‌ام صحبت کنم. رفت و آمدهای مرا کنترل می‌کرد و...

محض رضای خدا هم که بود نباید با من این کار را می‌کرد. خودش می‌دانست که من هیچ سرپناه و حامی ندارم. گیرم که قاضی همین امروز حکم طلاق را صادر کند، خب از فردا کجا بروم؟ کی را دارم؟ حامد از هر کسی بهتر می‌داند که من در این شهر غریبم. کجا بروم؟ برگردم شهر خودمان؟ چه جوری؟ با چه رویی؟

بی‌معرفتی می‌کند که دارد این جوری مرا ول می‌کند. بهش گفتم حداقل یک اتاق برایم اجاره کن. گفت تو حقت را خیلی وقته گرفتی و دیگر هیچ تعهدی نسبت به تو ندارم. این عین بی‌انصافی است. دلم می‌خواهم همین جا بنشینم و های‌های گریه کنم.

گفته تا حکم طلاق صادر نشده می‌توانم در خانه‌اش بمانم ولی به محض اینکه مهر طلاق رفت توی شناسنامه‌مان، کار تمام است و باید بروم.

سه سال پیش که به من پیشنهاد ازدواج داد این جوری حرف نمی‌زد. بهم قول داد که مثل کوه پشت سرم هست و جای خالی پدر و مادر و خواهر و برادر را برایم پر می‌کند.

توی کارگاه کیف و کفش با هم آشنا شده بودیم. کارگاه مال یک خانم خیّر بود. وقتی از شهرستان آمدم تهران با او آشنا شدم. خدا رحمتش کند، اگر نبود نمی‌دانم چه سرنوشتی پیدا می‌کردم. به من جا و شغل داد و گفت نبینم اسم دختر فراری روی تو بگذارند. قرار بود شب عید برود شهرستان و با خانواده‌ام صحبت کند بلکه قبول کنند که من برگردم. ولی عمرش قد نداد و من در این شهر ماندگار شدم. روی برگشتن هم نداشتم.

شبانه سوار اتوبوس شده و به تهران آمده بودم. امیدم لیلا دختر خاله‌ام بود که در تهران درس می‌خواند. برای فرار کردن از دست عموهایم تنها راه چاره همین بود. از وقتی پدر و مادرم در حادثه رانندگی فوت کردند، چهار عموی گردن کلفتم شدند قیّم من.

اگر می خواهی خوب باشی باید اول معتقد باشی که بد هستی

● اپیکتوس

بـود تا اینکه یک روز مادر خبر داد که دوباره سـعید می‌خواهد به خواسـتگاری‌ام بیاید. ته دلم خوشـحال بودم. حس می‌کردم مردی این همه سـال منتظر من بوده و حالا دوباره می‌خواهد شانسش را امتحان کند. فکر کردم چه عشقی در قلب او هست و این بار ممکن بود به او جواب مثبت بدهم.

درسـت شـش سـال از خواسـتگاری قبلی‌اش می‌گذشـت. این بار هر دوی ما بزرگتر شـده بودیم. وقتی آمدند، کم مویی و کمی چاق شـدن او به چشمم آمـد. گفت زمان من را هم عوض کرده. بعد مادرش از روزگاری که در این شـش سـال سپری شده گفت. اینکه سـعید دختری را به عقد خودش در آورد ولی به دلایلی بعد از سـه ماه از هم جدا شـدند. دلم هری ریخت. داسـتان عاشقانه‌ای که تصورش را می‌کردم تغییـر کـرده بود. او در این سـال‌ها منتظر من نبود و حتی شانسـش را با دختر دیگـری امتحان کرده که نمی‌دانستم به چه علتی به نتیجه نرسیده بود.

صادقانه بگویم خیلی بهم برخورد. آنقدر که شک نداشتم دیگر نمی‌خواهم سعید را ببینم. روز بعد وقتی به من تلفن کرد حسـابی از دسـتش عصبانی بودم اما او با خونسـردی گفت که در این شـش سال تو رفتی سراغ زندگی‌ات و من هم رفتم سراغ زندگی خودم و حالا دوباره هر دو برگشتیم به نقطه قبل. گفتم ولی تو ازدواج کـردی. گفت تو هم درس خواندی آن هم در خـارج، هر دو آرزوهایمان را امتحان کردیم و دیدیم به نتیجه نمی‌رسیم.

حرف‌هایش آرامم کرد. بعد راجع به دختری که فقط سه ماه عقد او بود پرسیدم. گفت دختر خوبی بود. می‌توانست مادر و همسر خوبی باشد ولی متوجه شدم که مرا دوست ندارد و به اجبار خانواده با من عروسی کرده. این را که فهمیدم، گفتم بهتر اسـت راهمان را عوض کنیم. پرسـیدم چرا قبل از عقد از او نپرسـیده بودی؟ گفت باور نمی‌کردم دوسـتم نداشـته باشد. چون همه چیز سریع گذشت نتوانستم درست درک کنم در چه وضعیتی هستم.

شـماره تلفن آن دختر را هم به من داد. به او زنگ زدم و دختر هیچ حرفی جز مردانگی و انسانیت سعید نزد. آنقدر از سعید تعریف کرد که من حس کردم او می‌تواند همسـر ایده آل من باشد. سعید بدون اینکه به کسـی بگویـد که آن دختر دلبسـته مرد دیگری اسـت طلاقش داده بود تا بتواند برود سـراغ زندگی خودش.

همه اینها باعث شد من به سعید بیشتر علاقه‌مند شوم و به او جواب مثبت بدهم. حالا نزدیک به ده سال از زندگی مشـترک ما می‌گـذرد. به دلایلی که هنوز نمی‌دانم چه حکمتی در آن اسـت نتوانسـتم صاحب فرزند شـوم، ولی سـعید مثل یک دوسـت و شریک مهربـان و وفادار کنارم مانده و در کنارش احسـاس آرامش می‌کنم و خوشحالم که خداوند سعید را برای من انتخاب کرد.

هر چند سـال پیش یکی از آنها زندگی می‌کردم همه گوش به زنگ بودند که تا هجده سـالم شـد شـوهرم بدهند، اما کی می‌آمد خواستگاری یک دختر بی کس و کاری مثل من؟... بالاخره هم خواستند مرا به مردی بدهند که اصلاً دوسـتش نداشـتم برای همین شبانه فرار کردم. وقتی رسیدم تهران، تازه متوجه شدم لیلا در خوابگاه زندگی می‌کند و حق ندارد مهمان داشـته باشـد. یکی دو شب ماندم و شـب سوم وقتی مسئول خوابگاه سـوال جواب‌هایش را شروع کرد، کار خراب شد. تصمیم داشت سریع به پلیس زنگ بزند و مرا به عنوان دختر فراری معرفی کند که این زن خیّر پیدا شد و مانع این کار شـد. مرا برد خانه‌اش که همان کارگاه کیف دوزی بود. با خانواده‌ام تماس گرفت و آنها گفتند دختری که فرار کرده همان بهتر که برنگردد.

خانم سـلطانی می‌گفت چند وقت که بگذرد آرام می‌شـوند. امـا عمرش قد نداد و مـن در کارگاهش ماندگار شـدم. دو سـال بعد با حامد آشنا شدم. برای مغـازه‌اش از ما خرید می‌کرد و در همین رابطه کاری بود که به من پیشنهاد ازدواج داد. من هم قبول کردم... البته از سیر تا پیاز ماجرا را برایش تعریف کردم.

بگذریـم که ازدواج ما با مخالفت شـدید خانواده حامد انجام شد و برای همین نه جشن عروسی داشتیم نه هیچ مراسم دیگری.

حامد مثل یک فرشته نجات بود، اما خیلی بدبین بود. مدام از من می‌خواسـت که راجع به گذشـته‌ام صحبـت کنم. رفت و آمدهای مـرا کنترل می‌کرد و همیشه می‌خواست در دسترس باشم.

من هم یک زن بی‌پناه بودم. تنها کاری که مخفیانه از او انجـام مـی‌دادم این بود که اندکی از خرجی خانه را به عنوان پس‌انداز خودم برمی‌داشتم. خیلی بی‌پناه بـودم بـرای همین بایـد به آینده‌ام فکـر می‌کردم. می‌دانستم این آخرین شانس زندگی من است و باید حواسم به پس سرم هم باشد.

حامـد هـر چقدر پـول می‌خواسـتم در اختیارم می‌گذاشت و من هم برای خودم پس‌انداز می‌کردم. تـا اینکـه یـک روز حامـد گفت که توی حسـاب و کتاب‌هایش دچار مشکل شده و موجودی کم آورده. وقتـی جیب‌هایش را خالی می‌کردم تا لباس‌هایش را بشـویم، هر چه پول پیدا کردم برای خودم برداشتم. چند باری هم تراول چک برداشتم و نمی‌دانستم حامد حسـاب و کتاب همه اینها را دارد. خلاصه اینکه یک روز حامد فهمید من در حسـاب بانکی‌ام ۱۴ میلیون پول دارم و این موضوع خیلی عصبانی‌اش کرد. آنقدر نسبت به من بدبین شده بود که هر چه گم می‌کرد به من تهمت می‌زد که تو برداشته‌ای.

جنگ و دعواهای سختی داشتیم. دست آخر گفت طلاقت می‌دهم. اولش فکر می‌کردم شـوخی می‌کند ولـی این کار را کرد. پرونده برایم درسـت کرد و مرا کشاند دادگاه. نمی‌دانم قضاوت دادگاه چه خواهد بود ولی خوب می‌دانم که باز آواره و بی‌کس خواهم شد.

شکوفه‌های زندگی



کامیاب ملکی



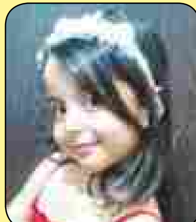
یگانه نبوی



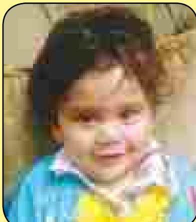
کیمیاسادات یاسینی



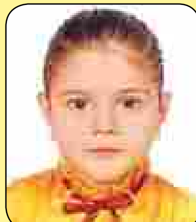
سودا خلخالی



آیناز فکر آزاده



اتیلا منصوری



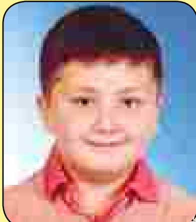
حلما رضایی



دلارام توکلی



بهار بشارت



محمدطاها رمضانی

"آلبرت پودل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی‌ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند

دور دنیا در ۵۰ سال



نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

۳۱

زنان آدمخوار آمازون

خلاصه شماره قبل:

آلبرت پودل ماجراجو که برای اولین بار به آمازون سفر کرده بود، دوست داشت هیجان را به معنای واقعی آن تجربه کند بنابراین از کاپتان کوچکشان می‌خواهد قایق را به شاخه‌های فرعی آمازون هدایت کند. آنها در دل جنگل آنقدر پیش می‌روند تا به جایی می‌رسند که از مواد غذایی خبری نبوده. به پیشنهاد استیونز میمون شکار می‌کنند. این شکار با ماجرایی همراه بود که نشان داد پسرک قایقران در شکار میمون ماهر تر است. آنها پس از شکار و سیر شدن، به راهشان ادامه می‌دهند. در یکی از مسیرهای آبی پودل که می‌خواست خستگی سفر را با آبتنی از تن خود بیرون کند، ناگهان به آب می‌پرد و مقابل چشمان نگران همسفرانش از شنا لذّت می‌برد. قایقران که بسی نگران بود، سعی می‌کرد آلبرت پودل را متقاعد کند که به قایق برگردد تا اینکه گله‌ای پیرانا به آنها نزدیک شدند و اگر پسرک قایقران برای نجات پودل اقدام نمی‌کرد، این سفرنامه در همین جا تمام می‌شد...

قبیله‌ای ناشناخته

وقتی به هوش آمدم، تا چند لحظه موقعیت زمانی و مکانی خودم را درک نمی‌کردم کمی بعد که اخم هارولد و خانم معلم و کاپتان کوچک را دیدم که بالای سَرم جمع شده بودند، یادم آمد چه اتفاقی افتاده بود. به آنها گفتم: "**شاید اگر پیراناها مرا خورده بودند، حالا به استخوان‌هایم احترام می‌گذاشتید ولی حالا که زنده مانده‌ام، اخم می‌کنید.**" هارولد گفت: "آقای آلبرت پودل چرا متوجه نیستید که با این بی‌احتیاطی داشتی خودت را به کشتن می‌دادی؟" گفتم: "عوضش وقتی که سفرنامه‌ام را بنویسم، این قسمتش از پاراگراف‌های هیجان‌انگیزش می‌شود و فروش کتابمان را بالا می‌برد و پولدار می‌شویم." هارولد لبخند کوچکی زد و گفت: "ببین! دوست ندارم این سفر را بدون تو تمام کنم... فهمیدی؟" خانم معلم هم که قطره‌ای اشک از چشمش می‌چکید، با بغض گفت: "من هم دوست ندارم این اتفاق بیفتد. در این سفر شما تنها کسی هستید که مراقب من بودید و مرا درک کردید. اگر پیراناها شما را خورده بودند..!" و گریه‌اش کمی شدید شد و گفت معذرت می‌خواهم و سمت دیگر قایق رفت. من و هارولد نگاهی به هم انداختیم و هیچ نگفتیم احتمالاً در ذهن هر دوی ما این فکر می‌گذشت: "من که مدام با خانم معلم دعوامی کردم!" مجال نشد به این موضوع بیش از این فکر کنیم زیرا ناگهان کاپتان کوچک ماقال و قیل هایی کرد و مسیر قایق را تغییر داد. از خانم معلم پرسیدم ببین این وروجک چی میگه. و خانم معلم برای ما ترجمه کرد که پسرک در ساحل چند بومی آدمخوار دیده و می‌گوید باید زود فرار کنیم. من و استیونز به ساحل خیره شدیم ولی چیزی ندیدیم. گفتم: "این بچه خیالاتی شده... سال‌هاست که دیگر قبایل آمازونی انسان نمی‌خورند." و به کاپتان دستور دادم به سمت ساحل براند. استیونز عصبی شد و گفت: "قسم می‌خورم اگر خواستند یکی از ما را بخورند، فقط و فقط درباره خوشمزگی گوشت تو تبلیغ کنم!" و به قایقران گفت: "برویم به جهنّمی که این آقای ماجراجو هوس کرده."

در ساحل قایق را به درختی بستیم و به سمتی که کوره‌راهی داشت، رفتیم. آن کوره‌راه بر اثر جای پای انسان ایجاد شده بود و حدس زدم ما را به قبیله‌ای از قبایل آمازون خواهد برد. داشتم از هیجان می‌ترکیدم. درباره زنان وحشی آمازون داستان‌های زیادی شنیده بودم. می‌گفتند در برخی از سواحل رود آمازون قبایلی هستند که ریاست آنها با زنان است و هنوز دارای قوانین زن‌سالاری هستند. آیا این امکان وجود داشت که من با یکی از قبایل روبرو شوم؟

من به هیجان فکر می‌کردم و همراهانم به ترسی مهیب دچار شده بودند. پسرک قایقران مدام اظهار ترس می‌کرد و از هر صدایی میخکوب می‌شد. اگر میمونی از شاخه‌ای می‌پرید، فریاد می‌کشید: آدمخوارها! ولی حتی از پلنگ و خرس آدمخوار هم خبری نبود چه برسد به انسانی که آدمخوار باشد. همین‌طور که جلو می‌رفتیم، بوی دود شنیدیم. مطمئن بودم داریم به قبیله می‌رسیم. **قایقران می‌گفت ما را دیده‌اند و آتش درست کرده‌اند تا ما را کباب کنند.**

من به او گفتم مزخرف نگو و به راهمان ادامه دادیم. پس از دویست سیصد متر به یک دوراهی رسیدیم. داشتیم بحث می‌کردیم که از کدام راه برویم. ناگهان سه نفر که نقاب زده بودند و لباسی از پوشال به تن داشتند، نمایان شدند. ما از دیدن آنها ترسیدیم ولی آنها از دیدن ما خوشحال شدند و شادی کردند و به ما خوشامد گفتند. کاپتان کمی با آنها حرف زد و به ما گفت: "این دام است." مترجم ما پرسید: "چه دامی؟" پسرک گفت: "اینها می‌گویند ما را به جشن عروسی دعوت می‌کنند." من گفتم: "تو به این می‌گویی دام؟" و دنبال آن سه نفر رفتیم.

قبیله کوچکی داشتند که زیاد دور نبود. خانه‌های آنها از چوب و پوشال بود. هنوز کاملاً ابتدایی زندگی می‌کردند و هیچ‌یک از مظاهر تمدن و تکنولوژی در آن قبیله دیده نمی‌شد. آنها آتشی افروخته بودند و چند مردِ میانسال و پیر دور آن می‌رقصیدند. زنی مسن که نیمه‌لباسی از پوست حیوانات داشت، روی تختی نشسته بود و چیزی شبیه گرز دستش بود. آهسته به هارولد گفتم: "**آن زن رئیس است.**" ما را پیش او بردند. من دیدم یک نفر با ساییدن دو چوب به هم، دارد آتش روشن می‌کند. من خودشیرینی کردم و فندکم را نشان دادم و آتش را روشن کردم. آن زن از من چیزی پرسید. کاپتان در جواب او سرش را تکان داد یعنی بله. از خانم معلم پرسیدم چی گفت؟ گفت فکر کنم می‌خواست بداند تو رئیس گروه هستی یا نه. بعد رئیس قبیله به من اشاره کرد و گفت بیا پیش من بنشین!

میزبانان مهربان

آدم‌های آن قبیله ناشناخته، مردمان مهربانی بودند. برای من و زنی که رئیس قبیله بود، نوشیدنی مخصوصی آوردند که طعم خوبی داشت ولی از آن به همراهانم ندادند. بعد ناهار خوشمزه‌ای به ما دادند. وقتی سیر شدیم، پرسیدم این چی بود؟ پسرک گفت: "خوراک روده تمساح!... دیگر دیر بود که بالا بیاورم.

آنها ما را در قبیله نگه داشتند و چند روز مهمانشان بودیم. پذیرایی خوبی کردند ولی مرا خیلی تحویل می‌گرفتند طوری که افراد قبیله با احترامی شایان توجه با من برخورد می‌کردند. هارولد می‌گفت از این جریان بوی خوبی نمی‌شنوم. به او گفتم فکر بد نکن. چند روز اینجا



گروهی که نقاب زده بودند و لباس پوشالی بر تن داشتند و یکدفعه نمایان شدند



زنان بومی آمازون که ما می‌ترسیدیم آدمخوار باشند



میمون‌های زیبایی که گویی برای وارد نشدن به منطقه خطر به ما هشدار می‌دادند

می‌مانیم بعد به سفرمان ادامه می‌دهیم. هارولد گفت: "اینها منظوری دارند و تا به هدف خودشان نرسند، نمی‌گذارند از اینجا برویم. گفتم چقدر بدبین شده‌ای! گفت بیا امتحان کنیم و به کاپیتان گفت به آنها بگو ما دیگر می‌خواهیم برویم. وقتی که کاپیتان این جمله را به آنها گفت، رئیس دستورهایی داد و چند نفر نیزه به دست ما را دوره کردند. و فهمیدم هارولد درست حدس زده. ما حقّ خروج نداشتیم.

کاپیتان کوچولو اطمینان داشت که مهربانی این غریبه‌ها دردسر خواهد شد. من به حرف‌ها و نگرانی‌های همیشگی او عادت کرده بودم. من خیلی خوشحال بودم که موفق شده‌ام با یکی از قبایلی که درباره‌شان خوانده و شنیده بودم، از نزدیک آشنا می‌شوم. هارولد استیونز نگرانی دیگری داشت. او می‌گفت برخی از قبایل آمازون بخصوص آنهایی که دور از تمدن و بقیه آدم‌ها زندگی می‌کنند، آدمخوارند و اینها دارند ما را چاق و چله می‌کنند تا از خوردن مالذت ببرند. گفتم چه حرف‌هایی می‌زنی! گوشت آدم که خوشمزه نیست. گفت شاید خوشمزه نباشد اما از روده تمساح که بهتر است. از این حرف استیونز حسابی خنده‌ام گرفت ولی کمی هم ترسیدم. بعد به خودم دلداری دادم که اگر آنها آدمخوار بودند، در این چند روزی که مهمانشان بودیم، ما را خورده بودند، استخوان‌های ما هم خوراک جانوران درنده شده بود.

هارولد استیونز می‌گفت گوشش از حرف‌های بی‌اساس من پُر است و تا حالا، هر بار به نصیحت‌های من عمل کرده، با دردسری بزرگ مواجه شده. من می‌گفتم آدم‌های این قبیله مهربان و دوست داشتنی به نظر می‌رسند و ما را دوست دارند. خودت می‌بینی که همه جوره هوای ما را دارند. هارولد گفت: "فقط هوای تو را دارند. آنها با تو طوری رفتار می‌کنند که انگار یکی از افراد مهم قبیله هستی." گفتم حسودی نکن!

کاپیتان کوچولوی ما و خانم معلم تا حدودی زبان آنها را می‌فهمیدند و اطلاعاتی به دست آوردیم: آنها چند نفر از مردهای قبیله را در جنگ با قبیله مجاور از دست داده بودند. زن‌ها به قبیله حکومت می‌کردند. هیچ مردی حق نداشت بیشتر از یک همسر داشته باشد. کارهای دشوار را مردان انجام می‌دادند و تصمیم گیری و قضاوت و حل کردن مشکلات و اداره جامعه به دست زنان بود. زن‌ها حق داشتند مردان را تنبیه کنند ولی هیچ مردی چنین اجازه‌ای نداشت. به خانم معلم گفتم سال‌هاست که زنان جوامع متمدن دنبال برابری حقوق زن و مرد هستند ولی در این قبیله این مردان هستند که باید دنبال حقوق مساوی با زنان باشند. خانم معلم از این حرفم خوشش نیامد.

غریبه‌ها به شرطی می‌توانستند به قبیله نزدیک شوند که رئیس اجازه بدهد. من از اینکه شانس با ما یار بود و رئیس بدون اینکه زحمتی بکشیم یا چیزی طلب کند به ما اجازه حضور در قبیله را داده بود، خیلی شادمان بودم و به خودم می‌بالیدم.

یک هفته بود که در آن قبیله بودیم. ما چند مراقب داشتیم که معلوم بود اگر بخواهیم بی‌اجازه از قبیله برویم، مانع می‌شدند ولی متوجه شدیم که این سختگیری‌ها برای من و هارولد است و اگر پسرک قایقران یا خانم معلم بخواهند بروند، راه برایشان باز است. و این موضوع ما را کمی نگران کرد زیرا در قصه‌ها خوانده بودم که زنان آمازون، مردان را به اسارت می‌گیرند.



رقص پروانه‌ها در آمازون که رویایی بود

غروب شب هفتم رئیس جشن مفصلی ترتیب داد. جشن از اوایل غروب شروع شد و از همان ابتدا، رئیس و چند نفر دیگر که معلوم بود از سران قبیله هستند، من و استیونز را به کلبه‌ای بردند. اجازه ندادند خانم معلم و کاپیتان با ما بیایند. در آن کلبه لباس‌های ما را با لباسی از پوست جانور عوض کردند. به صورت ما روغن مالیدند و روی بدن ما نقش‌هایی زدند. بعد مرا کنار رئیس و هارولد را کنار زن میانسال دیگری نشاندند. بعد نوشیدنی آبی رنگ و غلیظی آوردند. هارولد گفت اگر زهر مار هم بود بخور که از مرگ بهتر است. اینها روی چیزی که تعارف می‌کنند، تعصب دارند. نوشیدنی را خوردیم. خوشمزه و گس بود. بعد نوبت پذیرایی با میوه رسید. دلیل آن همه توجه را نمی‌فهمیدم اما به خودم می‌گفتم حتماً فهمیده‌اند که من و هاولد از جهانگردان معروف هستیم. به هارولد گفتم کاش مردم کشور خودمان هم همین قدر به ما احترام می‌گذاشتند.

کم کم نگاهها و توجه‌ها بیشتر شد و برایم سوال شد که چه منظوری دارند؟ یک هفته است دارند به ما می‌رسند؛ چرا؟ بعد از شام مفصل و کباب خوشمزه‌ای که خوردیم، رئیس با نفیری مخصوص همه را ساکت کرد. کمی بعد کف دست‌هایش را به هم کوفت و تمام مردان که تعدادشان از زن‌ها کمتر بود، جلو زن‌ها و رئیس و زنی که کنارش بود، به سجده افتادند. بعد غیر از رئیس و زنی که شاید وزیرش بود و من و هارولد، رقص شدیدی را شروع کردند.



پل‌های عجیبی که قدم گذاشتن روی آنها وحشت را به جان ما می‌انداخت

هارولد استیونز عقیده داشت این همه هیجان تنها یک معنی دارد: آغاز مراسم آدمخواری!... آب دهانمان خشک شده بود. دیگر حسابی ترس و لرز به جانمان نفوذ کرده بود و لحظات انتظار کشنده‌ای را می‌گذراندیم... راستی قرار است چه بلایی سرمان بیاید؟...

ادامه دارد

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی

دوره یازدهم

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

قسمت دوم و پایانی



دختری در بوته زار

ماشاءا... فرمانی ـ "بیجار" کردستان

در بخش نخست داستان "دختری در بوته زار" از نظرگاه راوی اول شخص مفرد، یعنی یک بانوی آموزگار خواندیم که در مدرسه‌ای روستایی و یک کلاس دارای دانش آموزانی دختر از اول تا پنجم ابتدایی، سال تحصیلی جدید شروع می‌شود. این معلم جدی و دلسوز خیلی زود درمی‌یابد که یکی از دانش‌آموزان کوچک او به نام "مرضیه" که پدرش فقیر و چوپان است، معصومانه و بی‌پناه، گرفتار یک رنج و مشکل سخت است. مادر مرضیه که پسر یک ساله‌اش در تنور افتاده و به وضعی فجیع جان سپرده، به بیماری روانی دچار شده و پدر مرضیه هیچ امکان و پولی برای درمان او ندارد. اکنون ادامه داستان:

برایم عجیب است که چرا مرضیه تا مرا می بیند خود را پنهان می کند. می روم سراغ پدرش که می دانم همراه گله گوسفندهاست، اطرافم را دید می زنم. در دوردست‌ها سیاهی‌هایی را می‌بینم که به سمتم می آیند. از جایم برمی‌خیزم و با دقت بیشتری سیاهی‌ها را نگاه می کنم. کم کم گله گوسفندها را از دور تشخیص می‌دهم و می‌فهمم گله گوسفندهای پدر مرضیه است. خوشحال می‌شوم و همان جا منتظر آمدن پدر مرضیه می‌مانم. چند دقیقه که می گذرد، گوسفندها یکی یکی به من می‌رسند و از کنارم می گذرند. مشغول تماشای گوسفندها می‌شوم که یکدفعه صدای پارس سگی بلند می‌شود و به دنبال آن سگ سیاه بزرگی در برابرم نمایان می‌شود. دستپاچه قلوه‌سنگی را از زمین برمی دارم تا از خودم دفاع کنم. سگ کمی نزدیکتر می‌شود و حالت حمله به خود می گیرد. تپش قلبم تندتر می‌شود. می‌خواهم سنگ را به طرفش پرت کنم که یکدفعه پدر مرضیه کمی دورتر از ما متوجه حضورم می‌شود و سوت می‌زند و سگ را از آنجا دور می کند و بعد هم با چهره‌ای خاک آلود به نزدیکی‌ام می‌رسد. دستپاچه سلام می کنم و او با چهره‌ای متعجب پاسخ سلامم را می‌دهد و می‌پرسد: "خانوم شما اینجا چه کار می کنید؟!"

می گویم: "من معلم دخترتون هستم."

ـ "معلم مرضیه! واسه چی اومدین اینجا؟ "

ـ "اومدم شما رو ببینم."

ـ "من رو ببینید! مرضیه خودش کجاست؟"

ـ "اون‌هاش... اون بالا، روی تپه "

ـ "پس برای چی رفته اون جا!؟ "

ـ "والله چی بگم... وقتی من رو دید فرار کرد "

ـ "آخه واسه چی فرار کرد!؟"

ـ "نمی‌دونم! فقط امروز مدرسه نیومده بود و من واسه همین رفتم در خونه تون، اونجا تا من رو دید فرار کرد."

ـ "رفته بودین در خونه‌مون!"

ـ " آره، خواستم مادر مرضیه رو ببینم "

ـ "مادر مرضیه!... ولی اون... اون مریضه "

ـ "آره، می‌دونم مریضه. چرا نمی بریش دکتر!؟ "

ـ "ای خانوم چی بگم!؟ والله مریضیش سخته، معالجه‌ش کار دکترای اینجا نیست. باید ببرمش تهران... ای خدا شکرت! اون از پسر کوچکم، این از زنم، این هم از کار و بارم... "

ـ "چرا نمی بریش تهران؟! دخترتم داره از دست می‌ره! تا حالا به رنگ و رو و سر و لباسش دقت کردی؟"

ـ "والله راست می گی! گفتم بلکه این دوره چوپونیم تموم بشه، یه مقدار پول دستم بیاد ببرمش تهران بستریش کنم و..."

ـ "چن وقته این طوری شده؟"

ـ "سه سال قبل که پسر کوچکم افتاد... تا چند وقت فقط گریه می کرد بعد که اشکاش تموم شد، یه گوشه‌ای می‌نشست و می‌رفت تو فکر... نه غذای درست و حسابی می‌خورد و... هر چی هم گذشت حالش بدتر شد... چند وقته هم دیگه نه با مرضیه حرف می‌زنه نه تر و خشکش می کنه... واسه همین دخترم همه‌ش بیرون خونه‌س. حالا اگه امری نداری با اجازه‌تون می‌خوام گوسفندارو ببرم روستا."

و آماده رفتن می‌شود. می گویم "یه لحظه ببخشید، می‌شه من امشب مرضیه رو با خودم ببرم خونه‌مون تو شهر؟ "

ـ "مرضیه رو!... واسه چی!؟"

ـ "می‌خوام با اجازه‌تون براش یه خرده وسایل بگیرم و..."

پدر مرضیه با شنیدن این حرف لحظه کوتاهی به فکر فرو می‌رود و بعد با حالتی خجالت زده می گوید: "ولی خانم باعث زحمت می‌شه!"

می گویم: "زحمت؟!... نه، نه، من مرضیه رو خیلی دوست دارم. حالا می‌شه صداش بزنین بیاد پیشمون؟" و او با اشاره دست مرضیه را فرا می‌خواند و مرضیه هم آرام آرام از دامنه کوه پایین می‌آید و به ما نزدیک می‌شود. سلام می کند و روبه رویمان می‌ایستد. پدرش با زبان محلی جریان را با او در میان می‌گذارد. یک لحظه برق شادی در چشمهای مرضیه می‌درخشد و با تکان سر رضایتش را اعلام می کند و من بدون معطلی جلو می‌روم، دستهایش را می گیرم و پس از خداحافظی از پدرش به سمت جاده به راه می‌افتم. داخل مینی بوس فقط یکی از صندلی‌ها خالی است. روی آن می‌نشینم و مرضیه را هم روی پاهایم جا می‌دهم و به او می گویم از شیشه بیرون را نگاه کند. مرضیه که مشغول تماشای بیرون می‌شود، چشمهایم را می‌بندم تا کمی استراحت کنم. نمی‌دانم چند دقیقه می‌گذرد که یکدفعه با عبور مینی بوس از یک پیچ، تعادلم به هم می‌خورد. چشمانم را باز می کنم و می‌بینم مرضیه با نگاهی خسته و حالتی معذب، خیره‌ام شده است. او را به سینه‌ام می‌چسبانم و دستم را به دور بدنش حلقه می کنم. آهسته در گوشش می گویم: "بخواب مرضیه جان". مینی بوس که به ترمینال می‌رسد، مرضیه را از خواب بیدار می کنم و همراه مسافران پیاده می‌شوم و... در بین راه مرضیه هیجان زده به اطراف نگاه می‌کند؛ عابرین را ورانداز می کند، به مغازه‌ها چشم می‌دوزد و... می گویم: "مرضیه جان،

تا حالا شهر نیومده بودی؟" و او با تکان سر می گوید به شهر نیامده است. و من همچنان که دست مرضیه را در دستم می فشارم، مکان های مختلف سر راهمان را به او معرفی می کنم "این که ماشینا توش میان و میرن خیابونه. اون..." به خانه که می رسیم متوجه می شوم شوهرم ناهارش را خورده و رفته است. پس به اتفاق مرضیه در آشپزخانه ناهارمان را می خوریم و بعد از کمی استراحت با مرضیه از خانه خارج می شویم و به طرف بازار شهر به راه می افتیم.

به بازار شهر که می رسیم، از یک مغازه مانتوفروشی برایش مانتوی تازه ای می خرم و بعد از آن مغازه های دیگر کفش و... دست آخر هم مرضیه را به مغازه نوشت افزارفروشی شوهرم می برم. شوهرم به محض دیدنمان مرضیه را با خوشرویی تحویل می گیرد و از او می خواهد هرچه دلش می خواهد از مغازه اش بردارد. خودم هم به کمکش می روم و نوشت افزارهای لازم را برایش انتخاب می کنم. موقع خداحافظی به حیدر می گویم: "**امشب زود بیای خونه! می بینی که مهمون داریم ها**" و شوهرم با خنده می گوید: "حتماً". به خانه که برمی گردیم قبل از درست کردن شام موهای مرضیه را کوتاه می کنم و او را به حمام می برم و... صبح قبل از سوار شدن به سرویس، با مرضیه به اداره آموزش و پرورش می روم و ماجرای مرضیه را با رییس اداره در میان می گذارم. آقای رییس با شنیدن سرگذشت مرضیه، او را به کنارش فرا می خواند. دستی بر سرش می کشد و خطاب به او می گوید: "دخترم، اصلاً نگران مادرت نباش! آموزش و پرورش به شما کمک می کنه تا مادرت خوب بشه "بعد به من می گوید: "خانم، قبل از رفتن به روستا شماره همراهتون رو بدین به روابط عمومی، همین امروز باهاتون تماس می گیریم."از رییس خداحافظی می کنم و همراه مرضیه رهسپار محل خدمتم می شوم. هنوز چند کیلومتر مانده تا به روستا برسم که صدای موبایلم بلند می شود. شماره اتاق رییس اداره را می شناسم. سریع دکمه پاسخ را می زنم. آقای رییس پس از سلام و احوالپرسی می گوید: "خانم قاسمی، همین الان با کمیته خیرین شهرستان صحبت کردم. اونام قبول کردن که هزینه درمان... همین امروز بهشون اطلاع بدین و..." با ذوق و شوق زیاد موضوع را به همکارانم در سرویس اطلاع می دهم و به آنها می گویم: "ظهر با سرویس برنمی گردم و..". به مدرسه که می رسم از همکارانم خداحافظی می کنم و همراه مرضیه وارد جمع بچه ها می شوم. بچه ها با دیدن مرضیه، او را دوره می کنند. به لباسهایش دست می کشند و با زبان محلی شروع می کنند به سوال پیچ کردنش. می گویم: "بچه ها مرضیه دیشب مهمون من بوده و..". کلاسهایم که تمام می شود به مرضیه می گویم: "تو نرو خونه؛ وایستا تا با هم بریم پیش پدرت". و او با چهره ای خندان کنار تخته سیاه می ایستد. با هم می رویم و بعد از نیم ساعت ایستادن در جای همیشگی مرضیه، پدرش از راه می رسد. مرضیه به طرف پدرش می دود و خودش را در آغوشش می اندازد و با ذوق و شوق وسایل تازه اش را به او نشان می دهد. پدر مرضیه لحظاتی به سر و لباس دخترش نگاه می کند، بعد به طرفم می آید و می گوید: "خانم، خدا عوضت بده..." سریع سلام می کنم و می گویم: "من کاری نکرده ام. مبارک باشه... راستی آقای رحمانی خبر خوشی دارم براتون دارم، رییس اداره...". پدر مرضیه با شنیدن صحبت های من لحظاتی به فکر فرو می رود و بعد می گوید: "خانم خدا بهت عزت بده! چشم... این گوسفندا رو که بسپارم دست کسی، دو سه روز دیگه می تونم ببرمش تهران، فقط مرضیه رو هم باید ببرم تهران، از درساش عقب بیفته عیب نداره؟"

می گویم: "مگه تو این روستا فامیل نزدیک ندارین!؟ و او پاسخ می دهد: "نه خانم جان، هیچ قوم و خویشی نداریم که مرضیه رو نگه داره".

-"خب باشه، من مرضیه رو شب ها با خودم می برم شهر".

-"ولی... ولی زحمت می شه براتون! تازه، آقاتون شاید راضی نباشه".

-"نه، اتفاقاً امروز صبح که بهش زنگ زدم و جریان رو گفتم، خودش پیشنهاد کرد مرضیه رو تا خوب شدن مادرش بیارم خونه خودمون..."

"ممنون، ممنون خانم جان..." و بعد از من خداحافظی می کند و دست دخترش را در دست می گیرد و گوسفندان را به سمت آبادی می راند.

یک هفته بعد از آن روز، مادر مرضیه در بیمارستانی در تهران بستری می شود. من هم هر روز بعد از تمام شدن کلاسهایم مرضیه را به خانه خودمان می برم و... روزها یکی پس از دیگری می آیند و می روند. نزدیک به ۴۰ روز از رفتن پدر و مادر مرضیه می گذرد. در یکی از روزهای اواسط پاییز، در کلاس مشغول تدریس روزانه هستم که یکدفعه در کلاس به صدا در می آید. در را که باز می کنم و بیرون می روم، ناگهان با پدر و مادر مرضیه روبه رو می شوم. برای لحظاتی حیرت زده نگاهشان می کنم. مادر مرضیه به طرفم می آید، مرا در آغوش می کشد و با زبان محلی در حالی که به شدت گریه می کند، از من تشکر می کند. مبصر کلاس سرک می کشد و جریان را به مرضیه اطلاع می دهد. مرضیه سراسیمه از کلاس بیرون می آید و خودش را در آغوش پدر و مادرش می اندازد. صدای گریه مادر و دختر در فضای مدرسه می پیچد. همه بچه های کلاس هم خودشان را به ما می رسانند و ما را دوره می کنند. حالا مرضیه، مادرش، پدرش و من با شادی لبخند می زنیم.

اگر ندانید به کجا می روید، چگونه توقع دارید به آنجا برسید؟ ●دابیل اس وانش

چای را دم کن...

"عباس عابد ساوجی" نویسنده پر تجربه و پرکار این بار با نوشتن داستانک "چای را دم کن..." با کوتاه گرایی و خودداری آگاهانه از به کار بستن چندین عنصر اساسی داستان، حول گفت و گو کار کرده است. این هم برای "عباس عابد ساوجی" تجربه ای است احتمالا تازه. از "عباس عابد ساوجی" در چند سال اخیر چندین مجموعه داستان منتشر شده است.

عباس عابد ساوجی ـ "اندیشه" کرج

ـ چرا تو فکری؟ اتفاقی افتاده؟

ـ شاهرخ، برادر خانمم رو می شناختی؟

ـ آره بابا، کیه که عاشق و کشته مرده پفک نمکی رو نشناسه.

ـ آره همون، عاشق پفک نمکی!.

ـ طوریش شده؟

ـ آره، چند روز پیش با صاحب کارش دعواش شده، بدون اطلاع، لباس کارش رو در آورده برگشته خونه. خانمش سر کار بوده، طناب و چهارپایه رو برمیداره میره زیر زمین می خواسته خود کشی کنه...!

ـ خدا رو شکر که نمرده.

ـ از کجا معلومه که با این اطمینان میگی نمرده؟

ـ معلومه دیگه، وقتی میگی می خواسته خود کشی کنه، یعنی اینکه نجاتش دادند، یا اینکه در آخرین لحظه پشیمون شده آمده پایین.

ـ درست حدس زدی. در آخرین لحظه پشیمون شده. طناب را باز کرده آمده پایین و زنگ زده به خانمش، همه ماجرا رو براش تعریف کرده...

ـ حالا که نمرده، چرا لباس سیاه تن کردی؟

ـ لطفا" هی نپر وسط حرف من، بقیه ش رو گوش کن.

ـ آدم و جون به لب می کنی تا بخوای چیزی رو تعریف کنی، خُب بگو دیگه.

ـ خانمش ناراحت میشه، میگه: "چایی رو دم کن، الان مرخصی میگیرم، میام خونه."

شاهرخ از زیر زمین میاد بیرون میره داخل آشپزخونه. می خواد زیر کتری رو روشن کنه، پیچ گاز رو باز می کنه، در همین حین می بینه یک بشقاب پفک نمکی روی میز آشپزخونه س. میشینه و با اشتها همه رو می خوره.

ـ بالاخره شاهرخ با اون شکمش، یک کاری دست خودش میده...

ـ بقیه ش رو گوش کن.

ـ خب بگو.

ـ خانمش وقتی میره داخل خونه، می بینه شاهرخ افتاده کف آشپزخونه، از دهنش کلی کف زده بیرون!...

ـ چرا؟ مگه غش داره؟

ـ نه بابا غش کجا بوده؟ خانمش عجله داشته، یادش میره بشقاب پفک نمکی رو از روی میز برداره...

ـ کسی که پفک نمکی می خوره دهنش که کف نمی کنه!

ـ بله، کف نمی کنه، به شرطی که آلوده به سم مرگ موش نباشه! خانم می خواسته بشقاب پر از پفک نمکی آلوده به سم رو بذاره داخل انباری و دخل موشها رو بیاره...

ـ عجب! ولی دخل شوهره رو آورده...؟!

گزارش: عباس آذرخش
عکس: سعید دانش‌اندوز

وقتی لبخندهای مادر تبدیل به لاله شد

چند وقت پیش وقتی گذرم به خیابان زرافشان در شهرک غرب افتاد، در کمال تعجب دیدم که سنگ فرش پیاده رو غرق لاله شده است. از شما پنهان نباشد من هم در همان نگاه اول فقط تعجب کردم و وقتی نزدیکتر رفتم، کنجکاوی عجیب خبرنگار جماعت در ذهنم جرقه زد و همین جرقه کافی بود تا امروز شما را با علت کاشت این همه لاله رویایی آشنا کنم و اجازه ندهم این کار زیبا، لابه‌لای شلوغی‌های اخبار خشن این روزها گم شود. بقیه ماجرا را خودتان بخوانید.

فروردین سال ۹۱ خانم **دکتر شهناز صابری** که برای گذران تعطیلات نوروزی به هند سفر کرده بود. بر اثر برخورد سرش با در ورودی اتاق دچار ضربه مغزی شد و متعاقب آن به کما رفت و هر چند که در همان کشور مورد عمل جراحی قرار گرفت، اما دیگر به هوش نیامد. بنابراین با وجود تلاش زیاد پزشکان سرانجام مادر پس از دو ماه به دیدار حق شتافت و پسر او تصمیم گرفت در پی فوت مادر به ابتکاری جالب دست بزند و آن کاشت و ایجاد خیابان لاله در کنار منزلشان در شهرک غرب تهران بود که برای این کار باغبانان با تعویض و جابجایی دهها کامیون خاک بستری مناسب برای این گل‌ها ساختند. البته تجربه سه ساله دکتر اردبیلی در انجام این کار باعث شد که در سال ۹۴ بینندگان شاهد حضور سی هزار گل لاله باشند و حالا بانی این پروژه می گوید، امیدوار است که سال ۹۵، پنجاه هزار گل و در سال‌های بعد بتواند به آمار یک میلیون گل برسد.

منهم برای دیدار و گفت‌وگو با دکتر هومن اردبیلی پسر مرحومه صابری به دفتر کارش در خیابان شیخ بهایی تهران رفتم و او با لبخند و تعارفات زیبای خود به استقبال ما آمد و در نخستین دقایق گفت‌وگو داستان این ایده را این چنین بیان کرد:

وقتی خاکسپاری مادر در میان بهت واندوه بی‌پایان انجام شد، جاودانگی عشق او این فکر را در دلم پرورانید تا با کاشت و پرورش هزاران گل لاله بهشتی، یادش را گرامی بدارم.

البته در سال نخست با ده هزار پیاز لاله کار را آغاز کردم و هر سال به تعداد آن اضافه شد تا امسال که چهل هزار پیاز گل پای در زمین کوفته‌اند و خیابان زرافشان را لاله افشان کردند. او در مورد برخوردهای متفاوت با این کار می گوید: آوازه این عشق آنچنان پیچید که یک شرکت هلندی فروشنده گل تعداد ده هزار پیاز گل لاله را برای خوشنودی روح مادران و شرکت در این کار زیبا به ما هدیه داد و تشویق هموطنان آنچنان بی‌سابقه بود که مرا مصمّم کرد تا در سال آینده به امید خدا نقشه کاشت گل‌های بیشتری را در باغ لاله زرافشان بپرورانم تا پذیرای قدم هموطنان باشند.



دکتر هومن اردبیلی به همراه تصویر مادر مرحومش

هلندی‌ها با اهدای ده هزار پیاز گل لاله در کاشت لاله‌های شهرک غرب مشارکت کردند

دکتر هومن اردبیلی: می‌گوید، در سال‌های آینده یک میلیون لاله خواهم کاشت



روزهای تعطیلات عید بازدیدکنندگان بسیاری داشتیم و همین که بعد از شنیدن داستان کاشت این گل‌ها فاتحه بر زبانشان جاری می‌شد خستگی را از تنم به در می‌کرد

وی در مورد بازدیدهای مردمی می گوید: روزهای تعطیلات عید بازدید کنندگان بسیاری داشتیم و همین که بعد از شنیدن داستان کاشت این گل‌ها فاتحه بر زبانشان جاری می‌شد خستگی را از تنم به در می کرد تا با انرژی مضاعف این کار را دنبال کنم. البته این لاله‌ها فقط برای مادر من نیست، بلکه آنها نماد ارواح پاک همه مادرانی هستند که دیگر در میان ما نیستند و هر یک داغی از جدایی در سینه دارند و خوشوقتم که بگویم شهرداری تهران با همکاری و تشویق مرا در انجام هر چه بهتر کار یاری رساند.

لازم به ذکر است که زمین زیر کشت پیاز لاله‌ها صد متر طول و ۳ متر عرض دارد و گل‌ها در ۱۵ رنگ و از گونه‌های مختلف انتخاب شده‌اند و نکته جالب این است که گرمای ناگهانی هوا در فروردین ماه سال ۹۴ اگر چه باعث رشد سریع لاله‌ها شد ولی نور تند آفتاب گل‌ها را سوزاند که بلافاصله از شهرداری مجوز نصب سایبان گرفته و این اقدام باعث شد تا ماندگاری و عمر لاله‌ها بیشتر شود.

سوءاستفاده از کلمه امانت

حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

سوال: حدود یک سال پیش مجبور شدم چند میلیون تومان از مستأجر خود قرض بگیرم. زمانی که او می‌خواست این پول را بدهد رسیدی از من گرفت. به تقاضای او متن رسید به این صورت نوشته شد: "بدینوسیله اقرار می‌نمایم و تأیید می‌کنم که در تاریخ ۹۴/۲/۱۵ مبلغ چهار میلیون تومان به عنوان امانت از آقای (...) دریافت شده است که مُلزم هستم این مبلغ را بعد از سه ماه به ایشان باز گردانم و در صورتی که نتوانم در زمان مقرر این پول را پرداخت کنم ایشان حق دارد به ازای هر روز تأخیر در بازپرداخت مبلغ پنجاه هزار تومان از اینجانب دریافت کند." پس از این موضوع مستأجرم از پرداخت اجاره بهای ملک به مبلغ ماهیانه یک میلیون تومان خودداری کرد و به صورت شفاهی با هم قرار گذاشتیم که او برای مدت ۴ ماه اجاره ندهد تا بدهی‌ام به او صاف شود. پس از گذشتن چهار ماه و پاک شدن بدهی از او خواستم رسیدی را که داده‌ام به من باز گرداند. اما وی مدعی شد که در حدود همین مبلغ را هزینه تعمیرات ملک کرده و من همچنان به او بدهکار هستم و باید چهار میلیون را به وی پرداخت کنم. در حالی که مورد اجاره اصلاً به تعمیرات نیاز نداشت و مستأجر بدون اجازه و هر گونه هماهنگی اقداماتی غیر ضروری برای شیک‌تر کردن ملک انجام داده بود. بنابراین بنده این هزینه‌ها را قبول نکردم و اختلاف میان ما بالا گرفت. پس از مدتی که به مجادله گذشت ایشان با استناد به همان رسید از من به اتهام خیانت در امانت شکایت کرد و بنده به دادسرا احضار شدم و فعلاً با وثیقه آزاد هستم. اینک از شما استدعا دارم به سئوالات من پاسخ دهید:

۱- آیا اتهام وارده بر من صحیح است و من محکوم خواهم شد؟ مجازات خیانت در امانت چیست؟

۲- آیا مُلزم هستم به او خسارت تأخیر بپردازم؟

۳- اجاره‌های معوقه او چه می‌شود؟

احمد ترابی - تهران

توجه به قصد مشترک طرفین

پاسخ: مطالعه رسید اخذ شده از شما مشخص می‌کند که ماهیت رابطه حقوقی شما و مستأجر تان قرض کردن جنابعالی از ایشان است. رسید مزبور حکایت دارد که وجه نقدی به دیگری داده شده و دریافت کننده متعهد شده در زمانی خاص مبلغی را که گرفته است باز گرداند. برای تأخیر در بازپرداخت هم جریمه روزانه تعیین شده است. بدین ترتیب به نظر می‌رسد قصد مشترک طرفین از تنظیم این سند صرفاً اثبات وجود بدهی و توافق بر چگونگی بازپرداخت آن بوده است و نه بیشتر.

> **طلبکار این سند با سوءِ استفاده از کلمه امانت سعی دارد شما را محکوم به جرم خیانت در امانت کند. جرمی که به موجب قانون جزا مجازات آن شش ماه تا سه سال حبس است. اما تلاش او به نتیجه نخواهد رسید**

اینک طلبکار این سند با سوءِ استفاده از کلمه امانت سعی دارد شما را محکوم به جرم خیانت در امانت کند. جرمی که به موجب قانون جزا مجازات آن شش ماه تا سه سال حبس است. اما تلاش او به نتیجه نخواهد رسید. چون اتهام وارده بر شما صحیح به نظر نمی‌رسد و شما مرتکب جرمی نشده‌اید. زیرا در قضیه مطروحه شرایط تحقق جرم انتسابی به شما وجود ندارد و نمی‌توان صرفاً با استناد به واژه امانت که در سند ذکر شده شما را محکوم کرد. از جمله شرایط تحقق جرم خیانت در امانت این است که "عین مال" به عنوان امانت داده شود و استرداد همان عین مورد نظر طرفین باشد و آن مال توسط امانت گیرنده و به ضرر مالک تصاحب شود. در حالی که موضوع این سند وجه نقد بوده و استرداد عین وجه نقد مورد توافق طرفین نبوده و حتی ممکن و عملی نیست. این وجه نیز به موجب توافق طرفین از مالکیت طلبکار خارج و به مالکیت بدهکار در آمده و او تعهد کرده سه ماه بعد آن را مُسترد کند. بنابراین هیچ کدام از شرایط لازم برای تحقق جرم خیانت در امانت وجود ندارد. علاوه بر اینکه عناوین اعمال و وقایع حقوقی اتفاق افتاده که در متن سند درج می‌شود با توجه به قصد واقعی طرفین سند تفسیر و تعیین می‌شود و در قالب قانونی خویش قرار می‌گیرد. در این حالت ذکر کلمات نامتجانس با مضمون واقعی سند که مغایر با قصد طرفین است نمی‌تواند تأثیری در موقعیت حقوقی سند بگذارد و آن را از قالب اصلی خویش خارج سازد. چه آن کلمات سهواً و بر اثر بی‌اطلاعی نوشته شود و چه با اعمال فریب و خدعه یکی از طرفین. خلاصه اینکه **نمی‌توان با ذکر کلمه امانت عنوان و ماهیت عقد قرض را عوض کرد و برخلاف مُفاد سایر عبارات سند نام آن را ودیعه یا امانت گذارد. بدین ترتیب احتمال محکومیت شما به جرم خیانت در امانت بسیار ناچیز است.**

در ضمن رسید صادره یک سند عادی بوده و دارای اعتبار است و طبق این سند شما بدهکار محسوب می‌شوید و چنانچه نتوانید اثبات کنید که مبلغ آن را قبل از موعد پرداخت کرده‌اید خسارت تأخیر هم بر عهده شما خواهد بود و طبق ماده ۵۱۵ از قانون آئین دادرسی مدنی مکلف به پرداخت هستید. مشروط بر آنکه طلبکار با اقامه دعوی حقوقی طلب خویش و خسارت را مطالبه کند.

برای دریافت اجاره بهای معوقه ملک خود باید با استناد به قرارداد اجاره دادخواستی به مرجع قانونی تقدیم کنید. مرجع قانونی در زمانی که خواسته شما تا مبلغ بیست میلیون تومان باشد شورای حلّ اختلاف و برای مبالغ بیشتر از بیست میلیون تومان دادگاه محل اقامت خوانده دعوی است.

راه موفقیت دوبرابر کردن هزینه اشتباهاتتان است
● توماس واتسون

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

تحصیلی



آقای مجتبی فضیلت خواه
کارشناس ارشد ـ مشاور تحصیلی
مشاوره تلفنی سه‌شنبه‌ها از
ساعت ۱۵ تا ۱۶

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴

خانواده و مهارتهای زندگی



خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

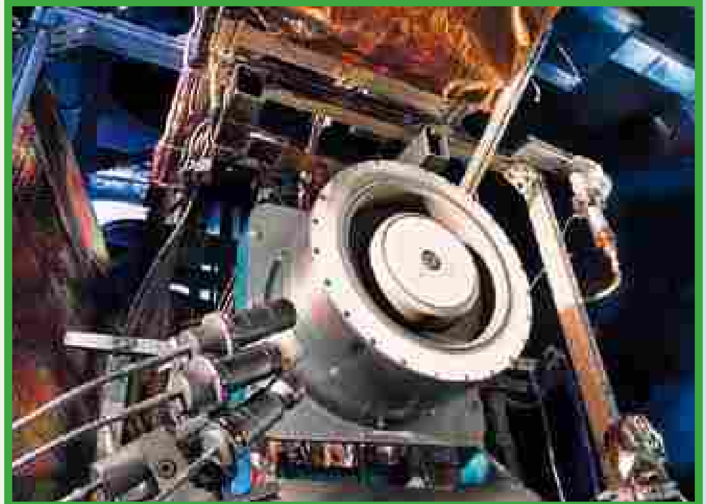
طب سوزنی



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
ترک اعتیاد
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

سهراب صفادار

سرمایه گذاری میلیونی ناسا



ناسا در تلاشی برای طراحی و ساخت موتورهای قدرتمندتر و با کیفیت‌تر برای فضاپیماها، قرار دادی ۳ ساله با یک شرکت سازنده موشک بست که طی آن روی ساخت موتورهای الکتریک خورشیدی تمرکز خواهد شد، موتورهایی که بتوانند در سفر به اعماق فضا به ما کمک کنند. این موتورها این قدرت را خواهند داشت تا بیش از ۱۰ برابر عملکرد بهتری نسبت به موتورهای سوختی داشته باشند و نیز توانی ۲ برابر نسبت به بهترین موتورهای الکتریک کنونی خواهند داشت. آنها به ما کمک می کنند تا مسافت بیشتری در منظومه شمسی سفر کنیم و حتی شاید بتوانیم پای انسان را به سیاره مریخ برسانیم. به همین منظور ناسا حاضر شده است ۶۷ میلیون دلار روی این پروژه هزینه کند! البته موتورهای الکتریک خورشیدی ایده جدیدی نیستند و اولین جرقه‌ها در سال ۱۹۵۰ زده شد اما از آن زمان تا کنون هنوز به قدری در این زمینه پیشرفت نکرده‌ایم که به سفرهایی مانند سفر انسان به مریخ فکر کنیم. این سرمایه گذاری هنگفت نیز در راستای همین هدف ناسا، یعنی سفر به سیارات دیگر است. بسته به اینکه روند تحقیقات و سرعت پیشرفت آن چقدر باشد، شرکت مذکور احتمالاً قادر خواهد بود تا ۴ موتور الکتریک خورشیدی کامل را در انتهای کار تحویل ناسا دهد. ناسا اعلام کرد که قصد دارد یک شهاب را به دام جاذبه ماه بیاندازد تا دور ماه به گردش درآید و برای این کار نیز از موتورهای الکتریک خورشیدی استفاده خواهد کرد.

پیرترین ساکنان زمین

"**ریچل ساسمن**" که یک عکاس اهل بروکلین است، در سفری به سراسر دنیا به دنبال پیرترین و قدیمی‌ترین ساکنان زمین است که هنوز هم روی این سیاره زندگی می کنند، جاندارانی با وجود سابقه‌ای ۲۰۰۰ ساله یا بیشتر که هنوز از صحنه زمین محو نشده‌اند و می‌خواهد قبل از انقراضشان مجموعه‌ای از تصاویر آنها گردآوری کند. او این تصاویر و اطلاعات را در کتابش به نام "پیرترین جانداران زنده جهان" منتشر می کند که شامل انواع مختلفی از جانوران است. او در این جستجو تاکنون به سرزمین‌هایی مانند قطب جنوب، گرینلند، نامیبیا و صحرای آتاکامای شیلی سفر کرده است و در این راه به گونه‌های بسیار جالب و بعضاً ناآشنایی از جانداران برخورد کرد که جالب‌ترینشان نوعی جلبک سبز رنگ ۳۰۰۰ ساله است که "لایارتا" نامیده می‌شود و ظاهری شبیه ابرهای اسفنجی دارد که روی زمین پهن شده‌اند. ساسمن برای تکمیل این پروژه چشمگیر با گروهی از زیست شناسان همراه شد که در یافتن و شناختن گونه‌های جانوری و تخمین سن آنها به او کمک می کردند. از دیگر موارد عجیبی که او به آنها برخورد کرد، یافتن نوعی سبزه در گرینلند بود که در هر صد سال تنها یک سانتی متر رشد می کنند. در استرالیا نیز به گیاهی به نام "استروماتول" برخورد کرد که نقشی اصلی در تولید اکسیژن کره زمین داشته و در واقع از بانیان حیات اولیه زمین هستند. تصویر تعدادی از موارد ثبت شده در کتاب او را مشاهده می کنید.





کلیسای رنگین



"**میگل شوالیر**" تمام کف یک سالن بزرگ را به یک طرح شطرنجی بزرگ تبدیل و نام "فرش جادویی" را برایش انتخاب کرده است. این طرح او در سالنی اجرا شده است که قبلاً سرسرای اصلی کلیسای کازابلانکا بود و با اجرای موسیقی نیز همراه است. او با استفاده از نور و صدا، الگوهای رنگارنگ مختلفی را به صورت خانه‌های شطرنجی رنگارنگ در کف سالن ایجاد می کند که از حرکت افرادی که روی آن راه می‌روند نیز تاثیر می گیرد و رنگ عوض می کند. این فرش مجازی در قسمت‌هایی که افراد حرکت می کنند تغییر رنگ می‌دهد و این کار نیز با نوعی موسیقی که "میشل ردولفی" ساخته است انجام می‌شود. زمانی که هیچ حرکتی در سالن وجود ندارد فرش به شکل شطرنجی دیده می‌شود اما به محض ایجاد هر نوع حرکتی این نقش‌ها در هم ریخته و منحنی‌های مختلف و زیبایی پدید می آورند. الگوهای ایجاد شده توسط دو فردی که در سالن راه می‌روند، با برخورد به یکدیگر با هم ترکیب شده و خود نقشی متفاوت می آفرینند. شوالیر در انتخاب الگوی تغییر طرح‌ها و نیز طیف رنگ‌های انتخاب شده در اجرای طرح خود از رنگ‌های رایج در فرش‌های ایرانی الهام گرفته است. این حرکات و تغییرات توسط سنسورهایی که در قسمت‌های مختلف سالن کار گذاشته شده‌اند، دریافت شده و به سیستم کنترل پردازش نور منتقل می‌شود و سیستم با پردازش اطلاعات دریافتی نوع اجرای نور را با دقتی شگفت‌انگیز از محل عبور افراد اجرا می کند.

کوسه سفید عظیم الجثه



کوسه سفید بزرگ علاوه بر اینکه یکی از ترسناک ترین ماهیان برای کسانی است که می خواهند در آب های آزاد شنا کنند، در عین حال یکی از پرطرفدارترین جانوران آبزی است و افراد بسیاری می خواهند آن را از نزدیک ببینند و عده ای هم برای شکار آن دل به دریا می زنند. اما "اندی هیلز" و دوستش "ریچارد فاستر" از این دسته افراد نیستند و آنها تنها برای ماهیگیری به آمریکای جنوبی سفر کرده بودند و سر قلاب های خود را به درون آب انداخته و قلاب را به دیواره قایقشان تکیه داده بودند که ناگهان قلاب اندی تکانی خورد. البته خیلی بیشتر از یک تکان بود چرا که یک کوسه بزرگ ۲۰۰۰ کیلو گرمی که نزدیک ۶ متر طول داشت آن را می کشید. این کوسه بزرگ بسیار قدرتمند بود و قایق ۱۰ متری آنها را حدود ۲ مایل در اقیانوس به دنبال خود کشید. در نهایت بعد از دو ساعت مبارزه ماهیگیران با این کوسه سرکش، کوسه خسته شد و اندی کم کم آن را به سمت قایق کشید. اندی که هنوز هم لحظه دیدن کوسه را به یاد دارد و از آن با حیرت و هیجان یاد می کند، با دیدن اندازه بزرگ کوسه پس از رسیدن به ساحل آن را وزن کرد و اندازه گرفت. او هیچ وقت تصور نمی کرد یک سفر ماهیگیری با دوستش به صید بزرگترین کوسه سفید منجر شود. رکورد قبلی بزرگترین کوسه سفید به حدود ۵۵ سال پیش بر می گردد که متعلّق به کوسه‌ای با وزن حدود ۱۰۰۰ کیلوگرم بود که در استرالیا صید شده بود.

روشنایی شب



یک کمپانی به نام "فوریو" که در تولید کرم های پوست فعالیت دارد به تازگی ایده‌ای عجیب برای ذخیره انرژی ارائه کرده است و آن افزایش میزان بازتاب نور ماه است تا بتواند آسمان شب را روشن تر کند. فکر کنید اگر مجبور نبودیم در طول شب چراغ های خیابان ها و خانه هایمان را روشن کنیم چقدر در مصرف برق صرفه جویی می شد. اما شیوه پیشنهادی برای اجرای این طرح از سوی این کمپانی این است که بخشی از سطح ماه را توسط سطحی بازتاب کننده بپوشانیم تا میزان نوری که در هنگام شب به سمت زمین بازتاب می کند افزایش یابد. کمپانی فوریو اینطور می گوید که برخی کشورها حدود ۴۰ درصد از هزینه برقشان مربوط به روشن نگه داشتن چراغ خیابان هاست، اروپا نیز سالانه ۱۳ میلیارد دلار تنها برای روشن کردن خیابان هایش هزینه می کند. اگر ماه کمی بیشتر و بهتر نور خورشید را بازتاب می داد، شرایط بسیار متفاوت می بود اما اکنون ماه تنها ۱۲ درصد از نوری را که از خورشید دریافت می کند به زمین باز می تابد. همچنین بیان می کند که اگر تنها یک درصد از سطح ماه را بپوشانیم، می توانیم روزهایی بلندتر و شب هایی روشن تر داشته باشیم، البته شرایط زندگی برای جانداران تغییر خواهد کرد و مدتی به اندازه ۳۰ سال را برای اینکه جانداران بتوانند خود را با شرایط جدید وفق دهند پیش بینی می کند. طرح پیشنهادی این شرکت مشکلات متفاوتی دارد، اینکه ۳۰ سال برای عادت کردن جانوران به شرایط کافی نیست و یا اینکه این اتفاق روی الگوی مهاجرت پرندگان و حیوانات و حتی سلامت انسان تاثیر خواهد گذاشت. با وجود این مشکلات و اینکه بسیاری آن را یک توهّم می خوانند، عده‌ای به بررسی جوانب مختلف و راههای ممکن برای اجرای عملی این طرح مشغول شده اند.

سنگ های خوشحال



معمولا یک سنگ سخت چندان اثری در شاد کردن مردم ندارد و هر قدر هم که قوه تخیّل خود را به کار گیرید شاید نتوانید آنطور که **"هیروتوشی ایتو"** به آنها شکل و جان داده است، آنها را زنده کنید. این هنرمند ژاپنی با مهارتی شگفت انگیز شکل و شمایلی به سنگ ها می دهد که گویی مانند یک ورق کاغذ قابل انعطاف هستند و یا با اضافه کردن یک ردیف دندان به آنها، یک سنگ خندان که محبوب ترین طرح از مجموعه مجسمه هایش است را می سازد. او سال ۱۹۸۲ از دانشکده هنرهای زیبای توکیو فارغ التحصیل شد و پیش از روی آوردن به مجسمه سازی، به کار با فلزات مشغول بود. اما پس از آغاز مجسمه سازی، به جای آنکه تنها به شکل دهی اجسام فکر کند سعی کرد در این کار خود مهارت و خلاقیت متفاوتی داشته باشد، گاهی به آنها شخصیت دهد و یا از ترکیب اشکال استفاده کند. مجموعه کارهایی که از او می بینید، شامل سنگ هایی است که در هنگام پیاده روی در کناره رودخانه محل زندگی اش جمع آوری و سپس آنها را به شکل مورد دلخواهش تراشیده و با دیگر مواد و وسایل ترکیب کرده است تا حس طنز و دوستانه ای به آنها بدهد. او در این مجموعه بیشتر سعی کرده است با حفظ شکل طبیعی سنگ و تنها اضافه کردن موارد دیگر به آن، ظاهرشان را تغییر دهد و مرسوم ترین کارش اضافه کردن یک زیپ روی سطح سنگ است که می تواند محتویات متفاوتی را در دل سنگ نمایش دهد، و یا تراشیدن سنگ ها به شکل پارچه و لباس که آن را با مهارت و دقتی بی نظیر انجام می دهد و تا زمانی که آنها را لمس نکنیم سخت می توانیم باور کنیم یک سنگ هستند.

خاطرات روزنامه‌نگار



از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره

حیف که زود آشنا شدم!

در خاطرات مربوط به استاد شهریار نوشتم که این شاعر بزرگ آذربایجانی، زمانی از مخالفان سرسخت شعر نو بود و بعداً خود به جرگه نوپردازان پیوست. اما در زمان مخالفت با شعر نو، کدورتی میان او و دیگر شاعران نوپرداز، از آن جلمه "نیمایوشیج" ـ معروف به "پدر شعر نو" پیدا شده بود.

پس از رفع کدورت، "نیما" برای دیدار "شهریار" به تبریز آمد. من هم در آن زمان همراه خانواده‌ام در آن شهر به سر می‌بردم. یک روز که به خانه "استاد شهریار" رفته بودم، او مثل همیشه با خوشحالی خطاب به همسرش گفت: "بیا ببین کی آمده؟ برادرزاده عزیزم آمده!"

همین که وارد اتاق شدم دانستم که استاد، تنها نیست. چشمم به مرد دیگری افتاد که بینی قلمی، صورتی استخوانی و کشیده، قیافه عبوس و اخمالویی داشت. قیافه‌اش بیشتر به مأموران خفیه می‌مانست! از دیدن او جا خوردم. این مرد که موهای جوگندمی داشت و وسط سرش تنک بود، روی تشکچه‌ای در کنار "شهریار" نشسته و به یک مخده لم داده بود. سماور در کنارشان غُلغُل می‌کرد. بساطشان رو به راه بود. آن مرد، متفکر و غمگین بود. انگار گرد و غبار زمانه بر سر و صورتش نشسته بود! در حالی که زیر چشمی به من می‌نگریست از "شهریار" پرسید: "ایشان برادرزاده شما هستند؟"

"شهریار" با همان لحن کتابی‌اش گفت: "ایشان در حکم برادرزاده من هستند و مثل برادرزاده، برایم عزیز است."

حال، نوبت "شهریار" بود که مهمانش را به من معرفی کند: ایشان استاد "نیما یوشیج" شاعر پرآوازه ما هستند. شما حتماً آثارشان را خوانده‌اید، ایشان از مفاخر شعر و ادب این سرزمین هستند و وجودشان برای همه ما مغتنم است.

من نام "نیما" را شنیده بودم و اشعارش را دیده بودم، اما راستش چنگی به دلم نزده بود. یعنی در آن زمان که هنوز دوران خام سالی را می‌گذراندم، چیزی از اشعارش سر درنیاورده بودم، بخصوص یکی از شعرهایش که در پایان برایتان نقل می‌کنم. گفتم: "خوشوقتم!"

"نیما" مانند بازپرسی که می‌خواست از فرد مظنون بازجویی کند، نگاه مشکوکی به من انداخت و با لحن خشکی گفت: "چرا نمی‌فرمایید؟"

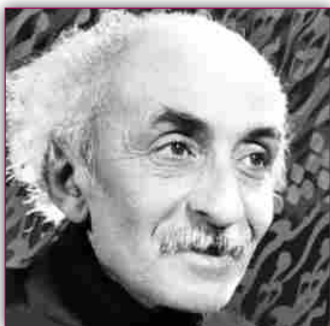
"شهریار" با چای و شیرینی از من پذیرایی کرد و با همان لحن مهربان و شیرینش گفت:

ـ آقای "سیروس" خان، چه خوب شد که آمدید. انگار شما را خدا از آسمان فرستاد! دنبال کسی می‌گشتم که شهر زیبای ما را به استاد "نیما" نشان بدهد. چه کسی بهتر از شما. اما خیلی مراقبت کنید.

او مهمان عزیز ماست!

اطاعت کردم و دقایقی بعد، همراه این شاعر نوپرداز، از خانه "شهریار" بیرون آمدیم. هنگام عبور از عرض خیابان، آرنج او را مثل بچه‌ای چسبیدم تا به سلامت از خیابان عبور کند. آخر، استاد شهریار او را به دست من سپرده بود! شهر "تبریز" در آن زمان، دیدنی‌های در دسترس زیادی نداشت.

بجز "ارک تبریز" که یک بنای خشت و گلی بود، بقیه جاهای دیدنی مثل مسجد کبود و "شاه گلی" که عمارتی در وسط آب بود، دور از شهر قرار داشت. فقط "باغ گلستان" می‌ماند که تنها گردشگاه عمومی مردم شهر به شمار می‌رفت. و من، استاد "نیما" را به آنجا بردم. در وسط این باغ، استخر بزرگی به شکل دایره ساخته شده بود و مردم، در یک دایره بسته، به دور این استخر پیاده روی می‌کردند. از پا خوردن مکرر، خود به خود جاده‌ای از خاک رس، گرداگرد این استخر احداث شده بود. من ناگزیر بودم گام‌های خود را با استاد "نیما" که در آن زمان، دوران جوانی را پشت سر گذاشته بود هماهنگ کنم. هر دو، وارد این دایره بسته شدیم و مثل بقیه مردم شروع به چرخیدن کردیم!



در تمام مدت، این شاعر پرآوازه، زیر چشم با چهره عبوس و چشمان تیزبین خود، جوری به مردم نگاه می‌کرد که انگار کارآگاهی بود که به دنبال قاتل می‌گشت!! کمتر کسی او را می‌شناخت. فقط یک بار شنیدم که دو جوان، از دور به او اشاره کردند و گفتند: "مثل اینکه "نیما یوشیج" است!" اما از آن شور و حالی که معمولاً، هنگام دیدن خوانندگان محبوب یا بازیگران سینما در جوانان پیدا می‌شد خبری نبود. کم کم احساس کردم که او هم برای من غریبه‌ای بیش نیست! چون در تمام آن مدت، حتی یک کلمه با من ـ که نوجوانی تشنه آموختن بودم ـ حرف نزده بود. در تمام مدت در تالاب ذهن خود شنا می‌کرد! من هم رعایت ادب را می‌کردم و به خود اجازه نمی‌دادم که در سخن گفتن پیشدستی کنم. سرانجام در نقطه‌ای از این پرگار، ایستادیم. احساس کردم دیگر چرخیدن به دور این حوض بزرگ کافی است و نباید بیش از این، همراه خود را خسته کنم.

او فقط یک کلمه حرف زد: "باز هم بچرخیم؟" من با علامت سر، پاسخ دادم که نه! می‌بایستی هر چه زودتر، این امانت متحرک، این مهمان عالیقدر "شهریار" را به میزبانش بازمی‌گرداندم.

وقتی وارد خانه "شهریار" شدیم، این شاعر گرانمایه تبریزی، با همان لحن محبت‌آمیز و کتابی خود گفت:

ـ شهر زیبای ما را به استاد "نیما" نشان دادی؟ شهر ما دیدنی‌های زیادی دارد. حالا یک روز شما را به تماشای "شاه گلی" می‌برم. عمارت باشکوهی است که دور تا دورش را آب فرا گرفته است!

استاد "نیما" با همان لحن جدّی ـ که شاید کنایه‌ای هم در آن نبود ـ پاسخ داد:

ـ خدا به داد برسد! امشب که استخر در وسط بود، دورش راه رفتیم. در آنجا که عمارت وسط است، لابد باید دورش شنا کنیم!!

همگی از این حرف، زیر خنده زدیم و من، برای اولین بار خنده این شاعر گرانمایه سرزمینمان را دیدم!

وقتی خاطرات نوجوانی خود را با بعضی مشاهیر زمان خود مرور می‌کنم، به خود می‌گویم: "حیف که زود آشنا شدم" وگرنه از این اساتید علم و ادب و موسیقی و هنرهای نمایشی، می‌توانستم خیلی چیزها بیاموزم!

قطعه شعری که در زیر از نیما یوشیج می‌خوانید همان قطعه شعری است که از نوجوانی با آن مسئله داشتم. این شاعر گرانمایه در این چند بیت پر معنی از "مانلی" که اشعار عرفانی حافظ و مولوی و سنایی را به یاد می‌آورد چنین می‌سراید:

"چشم باش سخنی بودم و
گوشم اکنون"
"از زبان تو شنید"
"وین سخن آمد راست"
"که ز عمر گذران‌مان راهی است"
که ز پیدا به سوی ناپیداست"
"زندگی می‌طلبد"
"این همه پنهان را"
"یا تو را باید بودن همه تن"
"یا به جای آری با تن جان را"

حال ببینید استاد "عبدالعلی دستغیب" چگونه آن را تفسیر کرده است:

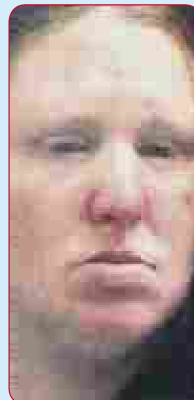
"در این قطعه شعر، ترکیب تازه چشم باش (به معنی "منتظر") هم جالب و هم زیباست. شاعر می‌خواهد نیازهای روانی انسان را به تصویر بکشد که از "پیدا" یا زندگی خاکی، راهی به سوی "نهان" یا جهان بعدی برمی‌دارد و در این رهگذر، یا باید کوشش را مصروف "تن" کرد و یا چون عرفای پاک باخته، در راه هدف سر و جان باخته و چهار تکبیر زد یکسره بر آنچه که هست؟"

گرچه در آن دایره بسته دور استخر، می‌پنداشتم که این سراینده یوشی، کارآگاهی است که دنبال قاتل می‌گردد، اما در حقیقت قاتل، همان اجل بود که سرانجام در سال ۱۳۳۸ خورشیدی، گریبان او را گرفت! او رفت، اما نامش جاودان ماند! روانش شاد باد.

کریم ملکی

وقتی مردها کم می‌آورند

یک مرد آمریکایی هنگام جر و بحث با همسرش برای فرار از دست وی خود را از کامیون در حال حرکت به بیرون پرت کرد.



کریستی، زن ۳۳ ساله آمریکایی با شوهرش "دونالد پیدر" ۳۴ ساله سوار بر کامیون شخصی‌شان بودند که بین این دو جر و بحث شدیدی درگرفت و شوهر از همسرش که رانندگی می‌کرد خواست خودرو را متوقف کند تا پیاده شود، اما کریستی هیچ توجهی به خواسته او نکرد و به راه خود ادامه داد که در همین زمان شوهر عصبانی که از خشم و طعنه‌های زنش به ستوه آمده بود، ناگهان در کامیون را باز کرد و خودش را به بیرون انداخت که در این حادثه جان خود را از دست داد. بدین ترتیب پلیس همسر جوان را دستگیر کرد و دادگاه این زن شوهر کُش را با قرار وثیقه ۵ هزار دلاری به جرم قتل غیرعمد محکوم و روانه زندان کرد!

این مرد برق را می‌گیرد!

بسیار عجیب و باورنکردنی نیست چون سیستم بدن یک دزد به گونه‌ای است که در برابر برق هم مقاومت نشان می‌دهد.

او قادر است با دست بدون محافظ سیم برق را لمس کند بی آنکه هیچ اتفاقی برایش بیفتد. وقتی در برابر چشمان بهت زده حاضران رشته‌های سیم برق را در دستانش گرفت، بی‌هیچ حادثه‌ای نمایش خارق‌العاده‌اش را به پایان برد. مدت‌ها بود که پلیس بابل به دنبال دزد سیم‌های برق کوچه‌های این شهر بود و کسی که با اقدام‌های خود مردم این شهر و روستاهای اطراف را کلافه کرده بود، تا اینکه بالاخره موفق شد به وسیله یکی از دوربین‌های نصب شده خیابانی تصویر او را شکار کند و با شناسایی چهره این دزد، وی را در مخفیگاهش دستگیر کردند.



پلیس بابل درباره این دزد ویژه گفت: در پی وقوع چندین سرقت سیم برق و کابل در سطح شهر بابل و روستاهای حومه، موضوع در دستور کار پلیس آگاهی قرار گرفت و ماموران با تلاش شبانه روزی موفق شدند مرد جوانی به نام "مهدی" ۳۲ ساله را در مخفیگاهش دستگیر کنند. این دزد در بازجویی‌ها گفت؛ به بیش از ۳۰ سرقت سیم برق به میزان یک هزار و ۶۰۰ متر در سطح شهر و روستا دست زده و ادعا می‌کند چون بدنش نسبت به برق مقاوم است، به هیچ وجه حتی در زمان بارندگی و خیس بودن لباس‌ها دچار برق گرفتگی نمی‌شود. کارآگاهان پلیس برای اطمینان از ادعاهای این دزد، وی را با رعایت همه جوانب ایمنی مورد آزمایش قرار دادند که مشخص شد هرگز دچار برق گرفتگی نمی‌شود.



سیاهکاری با چک پول‌های باطله



زن جوانی که با پوشاندن سوراخ‌های ایجاد شده روی چک پول‌های باطله اقدام به خرج کردن آنها در محمودآباد مازندران می‌کرد، بالاخره به دام افتاد.

چندی پیش عده‌ای از مغازه‌داران اعلام کردند که یک زن در حالی که لباس‌های شیک بر تن دارد و خود را مسافر معرفی می‌کند، به مغازه‌ها مراجعه کرده و با پرداخت چک پول‌های تقلبی از آنها خرید می‌کند. بنا بر اظهارات مالباختگان، این زن جوان در اغلب خریدهایش با ادعای اینکه خودرویش را در مکان نامناسبی پارک کرده است و عجله دارد، مغازه‌داران را به اشتباه می‌انداخته و آنان بدون آنکه چک پول‌ها را بررسی کنند، اقدام به بازگرداندن باقی مانده پول به وی می‌کردند. اما مغازه‌داران هنگامی که در بانک قصد واریز پول به حساب خود را داشتند متوجه می‌شوند چک پول‌ها تقلبی است و پلیس را در جریان می‌گذارند. بنابراین ماموران با انجام اقدام‌های اطلاعاتی و تحقیقاتی موفق شدند این زن را هنگام استفاده از چک پول‌های باطله دستگیر کنند. جالب اینکه زن شیاد سعی داشت با داد و بیداد و ایجاد سر و صدا خود را بیگناه جلوه دهد و از دست پلیس بگریزد که در بازرسی بدنی چند چک پول صد هزار تومانی بازسازی شده از وی به دست آمد و او ناچار به اعتراف شد و گفت، محل پانچ چک پول‌ها را طوری ترمیم می‌کردم که به سادگی قابل تشخیص نبود و.... این زن پس از تشکیل پرونده، برای سیر مراحل قانونی تحویل مراجع قضایی شد و تحقیقات بیشتر از وی ادامه دارد.

پدری که پسرش را زیادی تکان داد

پدر خشمگین برای آرام کردن پسر دو ماهه‌اش او را طوری تکان داد که کشته شد.

این مرد جوان ۲۳ ساله که "**سین مایکل**" نام دارد با همسر و فرزندش در ولز زندگی می‌کند و آن روز شوم، بعد از یک شیفت سنگین کاری در خانه با نوزادش تنها ماند و این در حالی بود که همسرش برای تدارک و تهیه یک سری مواد غذایی برای میهمانی از خانه خارج شده بود و مرد جوان قصد داشت استراحت کند اما فرزندش در نبود مادر بی‌تابی می‌کرد و وقتی پدر نتوانست پسرک را آرام کند، آنقدر او را در آغوش تکان داد که کودک خردسال از هوش رفت. "سین مایکل" که حسابی ترسیده بود برای کمک به خانه همسایه رفت و کودک را فوراً به بیمارستان رساند، اما متاسفانه پزشکان اعلام کردند او دچار آسیب مغزی شده و جان باخته است.



با اعلام مرگ این نوزاد پدر به اتهام کودک آزاری و قتل فرزندش دستگیر شد اما او در همه جلسات محاکمه اتهام قتل را نپذیرفت و محاکمه او همچنان ادامه دارد.

تنها زندگی ارزشمند است که صرف دیگران شود

● آلبرت اینشتین

مصطفی گلیاری

سلسله‌ی قاجار

شیخ فضل‌الله نوری بزرگترین مجتهد روزگار قاجار

در شماره‌ی پیش درباره‌ی تعرّض سالار خان به آستان قدس مختصری گفتیم. سرنوشتش را هم دیدید. تهاجم روس‌ها را هم به حرم رضوی خواندید. علتش هم این بود که دولت قاجار به مورگان شوستر آمریکایی ریاست ژاندارمری را داده بود. روسیه مخالف بود و در تبریز و مشهد کشتارها کرد. آنها آستان قدس را چهار روز در اشغال داشتند و دفینه‌های قیمتی و مقدس حرم را تاراج کردند. طالب‌الحق و یوسف خان که در حمله به حرم بازوی روس‌ها بودند، پاداش بدی گرفتند: ارباب روسی، یوسف را اعدام کرد، طالب‌الحق هم به بغداد گریخت و کشته شد. کمی هم از شیخ فضل‌الله نوری و مقام علمی و فقاهت او خواندید که از همه علمای زمانش عالم‌تر بود. این جمله‌اش را هم خواندید که "آخوند سی سال پیش هم نمی‌تواند برای امروز حکم کند."

مشروطه نمی‌خواهیم

شاید برخی از مورخان معاصر هنگام نوشتن برخی از پاراگراف‌های زندگی شیخ فضل‌الله نوری خودسانسوری پیشه کنند و برای مثال هر جا را که شیخ فضل‌الله علیه مشروطیت فعالیت‌هایی کرده، سانسور کنند و حتی بنویسند او از طرفداران مشروطیت بود. یا شاید وقتی که ماجرای فروختن قبرستان پیش می‌آید، آن را ننویسند و بگویند خوبیت ندارد از شیخنا چنین چیزهایی بنویسیم. از طرفی همه معتقد بوده‌اند شیخ فضل‌الله از تمام فقیهان روزگار خودش عالم‌تر و مرجع فتوای مردم بوده. خب حالا این سؤال پیش می‌آید: اگر شیخ فضل‌الله را أعلم مجتهدان آن زمان می‌دانیم، و اگر دوست و دشمن قدرت تشخیص او را در فقه ستوده‌اند، من مورخ کی باشم که با سانسور کردن برخی از کارهای آن بزرگوار، مقام فقاهتش را زیر سؤال ببرم؟! در حقیقت وقتی چیزی را از او سانسور می‌کنیم، داریم ادعا می‌کنیم که کار شیخ غلط بوده و حالا خجالت می‌کشیم آن را به زبان بیاوریم. و آیا ما چقدر فقه می‌دانیم و چقدر تفقُّه کرده‌ایم که تشخیص بزرگترین فقیه قاجار را قضاوت کنیم؟ آیا از میرزای شیرازی بزرگ بیشتر فقه بلدیم؟ اگر از آن مجتهد نامدار، بیشتر نمی‌دانیم، خوب است بدانیم که میرزای شیرازی هم در مخالفت با مشروطیت، همرزم شیخ فضل‌الله بود. غیر از میرزای شیرازی، بزرگانِ دیگری هم با او همداستان بودند. از جمله: میرزا حسن آشتیانی، سید جمال‌الدین اسدآبادی، عین‌الدوله نخست‌وزیر، آخوند ملاقربانعلی زنجانی، سید محمد کاظم یزدی مشهور به صاحب عُروه، حسین محدث نوری، حاج شیخ علی لنکرانی، حاجی میرزا حسن آقا مجتهد تبریزی، آخوند ملامحمد خمامی رشتی، آخوند رستم‌آبادی، سید احمد طباطبایی برادر سید محمد طباطبایی، ملا محمد آملی، شیخ عبدالنبی نوری، سید محمد یزدی، شیخ محمد بروجردی، حاج میرزا لطف‌الله، حاج آقا نورالله مجتهد عراقی، شیخ علی‌اکبر مجتهد، سید علی قطب نخجوانی، شیخ محمد علی پیشنماز، آقا جمال‌الدین افجه‌ای، شیخ علی‌اکبر طالقانی و... که همگی با مشروطه و هواداران آن به مبارزه‌ای اصولی قد برافراشتند. ما نمی‌توانیم بگوییم چون مشروطه چیز خوبی بوده، مخالفت این همه عالم و روشنفکر غلط بوده. شیخ فضل‌الله معتقد بود مشروطه باید مشروعه باشد یعنی قوانین اسلامی در آن رعایت شود. خودش این‌طور گفته:

"من والله با مشروطه مخالفت ندارم. با اشخاص بی‌دین و فرقه ضالّه و مضلّه مخالفم که می‌خواهند به اسلام لطمه وارد بیاورند. روزنامه‌ها به انبیاء و اولیاء توهین می‌کنند و حرف‌های کفرآمیز می‌زنند. علمای اسلام، مأمورند برای اجرای عدالت و جلوگیری از ظلم! چگونه من مخالف با عدالت و مروج ظلم می‌شوم؟ من در همین جا قرآن را از بغل خود درآورده، قسم خوردم و قرآن را شاهد عقیده‌ام قرار دادم که مخالف مشروطه نیستم. معاندین گفتند این قرآن نبوده است بلکه قوطی سیگار بوده. حال با همچو مردمی چگونه مخالفت نکنم؟ چگونه بی‌طرف شوم و سخنی نگویم؟ من مخالف اساس مشروطیت نیستم بلکه اول کسی که طالب این اساس بود، من بودم و فعلاً هم مخالفتی ندارم امّا مشروطه به همان شرایطی که گفتم: قانون اساسی و قوانین داخلی مملکت باید مطابق با شرع باشد."

یعنی همان حرفی که امام خمینی(ره) شعارش بود.

مگر خودمان قانون نداریم؟

شیخ فضل‌الله قانون اساسی را دستورِ ملعون و ضلالت‌نامه می‌نامید. منظورش همان متنی بود که مشیرالملک و مؤتمن‌الملک از روی قانون اساسی فرانسه ترجمه کرده بودند. به گمان من حق داشت مخالفت کند. هر کشوری برای خودش فرهنگ و آداب و مسائلی دارد و نمی‌شود برای تمام دنیا یک قانون اساسی نوشت. مثل این است که امروز قانون اساسی آمریکا را برای مردم کشورِ جیبوتی بنویسند! خودِ شیخ در این باره چنین نوشته: "امروز دشمنان شما در این مملکت به دستیاری منافقین وضعی فراهم آورده‌اند که دین شما و دولت شما را ضعیف کرده‌اند و در خطری عظیم افتاده‌ایم. جماعت آزادی طلب به توسط دو لفظ دلربای عدالت و شورا، برادران ما را فریفته و به جانب لامذهبی می‌رانند. آیا چه افتاده که امروز باید دستور عدل ما از پاریس برسد و نسخه شورای ما از انگلیس بیاید؟" او معتقد بود "این مشروطه باعث می‌شود اسلام به سوی کفر برود."

اگر از دید یک فقیهِ آن روز به داستان مشروطیت در زمان سلسله پهلوی نگاه کنید، می‌بینیدَ آن فقیه حق داشته که با مشروطه مخالف باشد. برای مثال در زمان رضاشاه پهلوی فرمان کشف حجاب صادر شد و هیچ فقیهی نمی‌پذیرد زنان بی‌حجاب باشند. مثال دیگر قانون طلاق در زمان پهلوی است که با قوانین فقهی منطبق نبود و علما از جمله امام خمینی(ره) طلاقی را که در "شوراهای داوری" ثبت می‌شد، باطل و غیرشرعی می‌دانستند. لابد فقیهی مانند شیخ فضل‌الله و میرزای شیرازی بزرگ و دیگران این چیزها را دیده بودند که می‌گفتند مشروطه و قانون اساسی و مجلسش خلاف اسلام هستند. شیخ فضل‌الله برای اصلاح مشروطه طرح‌هایی داشت. از جمله می‌گفت هیأتی از مجتهدان جامع‌الشرایط برای مراقبت بر مجلس شورا تعیین شوند. و می‌گفت اعضای این هیأت باید از مجلس شورا مستقل باشند. یعنی همان مجلس خبرگان و شورای نگهبان و فقاهتی که امروز داریم.

شیخ فضل‌الله در آغاز جنبش مشروطه از موافقان بود ولی پس از چندی که به قم مهاجرت کرد، از مخالفان شد. مورخان معتقدند علت مخالفت او ظهور فرقه‌هایی بود که مشروطه‌خواهان از آنها حمایت می‌کردند. آنارشیسم، نیهیلیسم، سوسیالیسم، فراماسونری یا فراموشخانه، و مکتب ادبی ناتورال از آن جمله بودند. اگر فقط کمی دقیق باشیم، خواهیم دید محال است اسلام با حتی یکی از این فرقه‌ها موافقت کند زیرا از ریشه با هم اختلاف دارند.

از نوشته‌ها و رفتار شیخ فضل‌الله نوری نتیجه می‌گیرم که اگر طرح‌های او اجرا می‌شد، جمهوری اسلامی خیلی زودتر متولد می‌شد زیرا او دنبال حکومت اسلامی بود.

فروختن گورستان

در زمان محمدعلی شاه دولت روسیه دنبال زمینی بود تا بانک استقراضی روسیه تزاری را در آن بسازند. آنها علاقه‌مند بودند که این ساختمان را در مرکز شهر بسازند. رفتند و گشتند و یک مدرسه متروکه و یک قبرستان متروکه‌تر پیدا کردند که در بازار امیر تهران، نزدیک امامزاده ولی(ع) بود. مدت‌ها بود

که این زمین افتاده بود و خاک و زباله می‌خورد ولی برای ساختمان بانک مناسب بود زیرا وسط شهر بود. روس‌ها خواستند آن را بخرند اما مشکلاتی سر راه بود: آن زمین از املاک موقوفه بود و به شرطی قابل فروش بود که یکی از مجتهدان معروف اجازه فروش را صادر می‌کرد. ضمناً چون روحانیت معامله با اجنبی را ممنوع اعلام کرده بود، روس‌ها نمی‌توانستند برای معامله پا پیش بگذارند. بنابراین به مستشارالتجار مأموریت دادند پیش آیت‌الله سید محمد حسن طباطبایی برود و زمین را بخرد. طباطبایی گفت "اینجا موقوفه و قبرستان مسلمین است. نه موقوفه را می‌توان فروخت و نه مردگان را می‌توان از خاک بیرون کشید."

مستشارالتجار طبق قانون "سر زلفِ تو نباشد، سرِ زلف دگری" رفتار کرد و پیش شیخ فضل‌الله نوری رفت. شیخ ترجیح داد که آن زمین متروکه را بفروشد و با پولش مدرسه دیگری بسازد یعنی آن موقوفه را تبدیل به احسن کند که در شرع اشکالی ندارد. و البته خبر نداشت که مستشارالتجار دروغ گفته که آن زمین را برای خودش می‌خواهد. زمین به هفتصد و پنجاه تومان فروخته شد. روس‌ها خانه‌های مجاور زمین را هم از مالکانش خریدند و به کارگران ایرانی بیل و کلنگ دادند و مشغول خاک برداری و پی‌ریزی شدند. یک چاه هم در آنجا کندند تا استخوان مرده‌ها را در آن بریزند. ضمن کار جسد زنی بیرون آمد که مشخص بود زن است. آن را هم در چاه انداختند.

آیت‌الله طباطبایی اعتراض کرد و این خرید و فروش را خلاف شرع دانست، نامه‌ای هم به رئیس بانک استقراضی نوشت و به او هشدارهایی داد. در ۲۷ رمضان که با چهارم آذر ۱۲۸۴ مصادف بود، شیخ محمد واعظ که از خطیبان پرشور و از مخالفان محمدعلی شاه و از متحدان طباطبایی و بهبهانی بود، در خطبه‌ای ضمن اینکه اعلام کرد کار بانک استقراضی رباخواری است و ربا در اسلام حرام است، درباره جسد آن زن که کنار استخوان مردگانِ مرد انداخته شد، فصلی بیان کرد و نمازگزاران را تشویق کرد به زیارت قبور برویم و آنها را به گورستان متروکه برد. مردم به هیجان آمدند و هرچه را که روس‌ها تا آن روز ساخته بودند، ویران کردند. بانک از دولت بیست هزار تومان خسارت خواست. محمدعلی شاه دستور داد خسارت را بپردازند با روحانی‌هایی هم که مسبب این ماجرا بودند، کاری نداشته باشند. غائله خوابید ولی از اعتبار شیخ فضل‌الله کاسته شد و اعتبار طباطبایی و بهبهانی بالا رفت.

ترور شیخ فضل‌الله نوری

نوری از رهبران قیام تنباکو بود. و این یعنی جرأتش را داشت که با ناصرالدین شاه در بیفتد. سؤال: اگر خودِ ناصرالدین شاه هم با قیام تنباکو موافق بود، آیا باید نتیجه می‌گرفتیم که شیخ فضل‌الله نوری و میرزای شیرازی درباری بودند؟ مخالفت شیخ فضل‌الله با مشروطیت هم همین طور بود. یعنی او با مشروطه مخالف بود، محمدعلی شاه هم با مشروطه مخالف بود اما نیت این دو مخالفت از زمین تا آسمان با هم فرق داشت. شاه با مشروطه مخالف بود زیرا منافعش در خطر بود ضمناً چون مشروطه خواهان به او سوءقصد کرده بودند، از آنها بدش می‌آمد ولی مخالفت شیخ فضل‌الله به این دلیل بود که معتقد بود اسلام و فقاهت به خطر می‌افتد و می‌گفت نمایندگان مجلس باید زیر نظر فقیهان باشند و گرنه حق ندارند درباره قوانین شرعی نظر بدهند. خیلی از منتقدان به شیخ فضل‌الله تهمت زدند که تو مجتهد درباری هستی اما واقعیتش این است که اگر مشروطه شکست می‌خورد و جا برای مشروطه مشروعه باز می‌شد، محمدعلی شاه اولین کسی بود که با مشروطه مشروعه می‌جنگید. برای پادشاهان، کنار آمدن با مشروطه بسی راحت‌تر از مشروطه مشروعه است. به شیخ تهمت زدند که تو طرفدار روس‌ها هستی ولی هفته بعد خواهید دید که وقتی که خواستند شیخ را اعدام کنند، روس‌ها و انگلیسی‌ها گفتند بیا در سفارت متحصّن شو ولی شیخ گفت من زیر حمایت اجنبی نمی‌روم. پس این بنده خدا اجنبی پرست هم نبود.

شیخ دنبال حکومت اسلامی بود و بس بنابراین اشکالی نمی‌دید که برای رسیدن به هدفش از دربار بهره‌کشی کند


شیخ فضل‌الله نوری

شیخ دنبال حکومت اسلامی بود و بس، بنابراین اشکالی نمی‌دید که برای رسیدن به هدفش از دربار بهره کشی کند. در آخرین روزهای پادشاهی محمدعلیشاه، با آنکه خود شاه و سعدالدوله و بیشتر درباریان به قبول مشروطیت تن داده بودند، شیخ فضل‌الله در نامه‌هایش به کامران میرزای ولیعهد می‌نویسد با سرسختی بسیار با مشروطیت مبارزه خواهد کرد.

شیخ فضل‌الله سرانجام برای مبارزه با مشروطیت تفنگ و روحانیت را یکی کرد و گروهی را مسلح کرد و در جنگ سه روزه و فتح تهران شرکت کرد. در این جنگ تعداد کشته‌ها کم نبود. او درباره مجلس شورا اعلام کرد: "مگر نمی‌دانید که در امور عامه وکالت صحیح نیست؟ این بابِ ولایت شیعه است. یعنی تکلّم در امور عامه و مصالح عمومی ناس مخصوص است به امام علیه‌السلام یا نواب عام او و ربطی به دیگران ندارد و دخالت غیر آنها در این امور حرام و غصب نمودن مسند پیغمبر (ص) و امام علیهم‌السلام است." او با بحثی که در قانون اساسی شده بود و مردم را برابر می‌دانست، مخالف بود و آزادی و برابری را فارغ از دین، روا نمی‌دانست: "صاحب شرع برای اینکه تو منتحل به اسلامی، برای تو شرف مقرر فرموده و امتیاز داده تو را و تو خودت از خودت سلب امتیاز می‌کنی و می‌گویی من باید با مجوس و ارمنی و یهودی برادر و برابر باشم." او با درس خواندن دختران مخالف نبود ولی مدرسه‌های جدید را که به شیوه اروپایی اداره می‌شدند، روا نمی‌دانست و می‌گفت: "اباحه مسکرات و اشاعه فاحشه‌خانه‌ها و افتتاح مدارس تربیت نسوان و دبستان دوشیزگان و صرف وجوه روضه خوانی و وجوه زیارات مشاهد مقدسه در ایجاد کارخانجات و تسویه طرق و شوارع خرج شود..." یعنی پولی که برای مشروب و خانه‌های فساد و مدرسه‌های دخترانه و روضه‌خوانی و زیارت هزینه می‌شود، برای احداث کارخانه و راهسازی خرج شود.


کریم دواتگر

شیخنا با این اخلاقی که داشت، منافع خیلی‌ها را به خطر می‌انداخت و دشمنان زیادی داشت: مشروطه‌خواهان، سوسیالیست‌ها، فراماسونرها، نهیلیست‌ها، برخی از روشنفکرانی که می‌خواستند همه چیز ایران را اروپایی کنند، و حتی مجتهدانی مانند طباطبایی و بهبهانی از مخالفان سرسخت او بودند زیرا خود این دو نفر از موافقان مشروطه بودند و با شیخ فضل‌الله اختلافات سیاسی داشتند ضمن اینکه در برخی از امور فقهی نیز با هم نگرش‌های متفاوتی داشتند. نتیجه داشتن این همه دشمن این شد که یک بار **کریم دواتگر** که عضو کمیته مجازات بود، فرمان گرفت شیخ را ترور کند. کمیته مجازات اعضایی داشت که هدفشان ترور کردن افرادی بود که به نظر آنها از عوامل خارجی‌ها بودند.

کسروی مورخ درباره ترور شیخ فضل‌الله چنین نوشته: "جمعه شب بود و شیخ از دیدن کسی برمی‌گشت که هنگام پیاده شدن از درشکه توسط شخصی که بعد معلوم شد کریم دواتگر است به وسیله شش‌لولی هدف قرار گرفت. گلوله‌ها به همراهان شیخ اصابت کرد و شیخ مجروح شد ولی جان سالم به در برد. کریم که خود را گرفتار اطرافیان دید، زیر گلوی خود گلوله‌ای شلیک کرد که از گونه‌اش بیرون پرید. مجروحان را به خانه شیخ بردند و به مداوایشان پرداختند. کریم نیز مانند بقیه مجروحان بهبود یافت و به جرم این اقدام به زندان افتاد." شیخ فضل‌الله سه ماه و نیم بستری بود. او جوانمردی کرد و از خون کریم گذشت. این کریم هشت سال پس از اعدام شدن شیخ با اختلاف یک روز کشته شد. قاتلانش رشیدالسلطان، سید مرتضی و میر عبدالحسین ساعت‌ساز نام داشتند که اعضای کمیته مجازات بودند.

هفته آینده فتوای مراجع نجف را درباره شیخ فضل‌الله خواهید خواند سپس دستگیری و اعدامش را تعریف خواهم کرد.

ادامه دارد

تا چیزی را نپذیریم نمی‌توانیم تغییرش دهیم ● کارل یونگ



مهندس
فریدون
پهلوان

سفید شدن موها

موها پس از ۴۰ سالگی به طور طبیعی شروع به سفید شدن می کنند. سفید شدن موها علاوه بر سن طبیعی، به خاطر عوامل دیگری از قبیل ناراحتی‌ها، غصه خوردن‌ها، ترس و اضطراب‌ها، فشارهای عصبی، کار زیاد و سخت و بدون استراحت، تغذیه نادرست، یبوست‌های دائمی، کمبود ویتامین‌های B، گوگرد، روی (برای موهای روشن و بور) و کمبود منگنز (برای موهای تیره و سیاه) و نیز کمبود تیتانیوم (برای موهای سرخ) است. چند راز مهم برای به تاخیر انداختن سفیدی زودرس موها عبارتند از:

۱ـ رژیم غذایی حاوی میوه‌ها و سبزیجات تازه مثل کرفس، کاهو، جعفری و اسفناج. مثلاً اسفناج علاوه بر تقویت غده‌های رنگین مو، به واسطه میزان بالای آهن، باعث تقویت استخوان، مو و ناخن می‌شود و بهتر است اسفناج را به همراه ماست و یا آب لیمو مصرف نمود.

۲ـ مس بر روی پوست و مو تاثیر گذار است و از سفید شدن موها جلوگیری می کند. این ماده غذایی در قارچ، آجیل، لوبیا، عدس، گوجه فرنگی، موز، آلو، سویا و سیب زمینی به مقدار قابل توجهی وجود دارد.

۳ـ شلتوک یا سبوس برنج، گیاه بسیار پرارزشی است و از دم کرده آن مانند چای می توان استفاده کرد.

۴ـ کمبود فلزاتی در بدن مثل منگنز، روی و آهن از عوامل اصلی سفید شدن و شکنندگی موها است بنابراین بایستی از سیب، گلابی و هلو زیاد استفاده کرد.

۵ـ کمبود ویتامین B۱۲ یکی دیگر از عوامل است. با خوردن لبنیات کم چرب نه تنها از سفیدی جلوگیری می‌شود بلکه به افزایش استحکام و جوان ماندن کمک می‌شود.

۶ـ مالیدن روغن سیاهدانه بر سر

۷ـ استفاده از خرما و نمک دریایی برای جبران کمبود فلز روی موهای روشن و نیز خوردن هلو، سیب، گلابی، زردآلو، انگور، گیلاس، کلم، گوجه فرنگی، موسیر، سی، پیاز، شاهی، ذرت، جو، گندم، زردچوبه و مغز گردو برای جبران کمبود فلز منگنز در موهای مشکی برای جلوگیری از سفید شدن مفید است.

۸ـ خوردن نان جو مانع سپیدی موها می‌شود.

۹ـ خوردن یک عدد هلیله سیاه کوبیده از ریزش و سفیدی موها جلوگیری می کند.

۱۰ـ روغن‌های سیاهدانه و خردل را مخلوط کرده و در آن مقداری سیاهدانه و محتویات داخل هندوانه ابوجهل را ریخته و پس از پختن به موها مالیده شوند.

علل ریزش موها

۱ـ ارثی و هورمونی: این عامل بیشتر در مردها وجود دارد. ریزش موها از جلوی پیشانی شروع و تا وسط سر پیش می‌رود و این ریزش قابل درمان است.

۲ـ افزایش سن: با افزایش سن، رُستنگاه مو به سمت عقب می‌رود و تارهای مو نازک و شکننده می‌شوند و مناطق کم مو در پشت سر دیده می‌شوند.

۳ ـ سوء تغذیه: رژیم‌های غذایی سخت، کمبود پروتئین‌ها، اسیدهای چرب، کربوهیدرات‌ها و برخی از ویتامین‌ها باعث ریزش موها می‌شوند.

۴ـ کمبود آهن، یکی از عوامل ریزش موها در خانم‌ها است، که با استفاده از غذاهای آهن دار و یا قرص‌های آهن قابل جبران می‌باشد.

۵ـ استرس و افسردگی: فشارهای روحی و استرس‌های روانی از عوامل ریزش مو هستند.

۶ـ جراحی‌ها و زایمان: زایمان و یا هر عمل جراحی دیگر از عوامل ریزش مو هستند. اکثر خانم‌ها سه ماه پس از زایمان مستعد ریزش مو به واسطه فقر آهن حاصله و یا استرس‌های ناشی از زایمان و عمل‌های جراحی و یا بالا رفتن هورمون‌های جنسی در طول دوران بارداری هستند.

۷ـ محکم بستن موها با گیره یا کش، یکی از عوامل ریزش موها در خانم‌ها است.

برخی از درمان‌ها برای جلوگیری از ریزش موها عبارتند از:

۱ـ آرد نخود را با زرده تخم مرغ مخلوط کرده و مخلوط را بر روی موها ماساژ دهید. این عمل علاوه بر تقویت موها باعث خوش حالت تر شدن آنها نیز می‌شود.

۲ـ مالیدن آب شنبلیله به موها باعث تقویت موها و نیز جلوگیری از ریزش موها می‌شود.

۳ـ یکی از بهترین روغن‌های گیاهی، روغن نارگیل است.

۴ـ مالیدن مخلوط روغن‌های زیتون و اکالیپتوس به نسبت مساوی روزی ۲ بار (هر صبح و شب) به ریشه مو از ریزش و طاسی جلوگیری می کند.

۵ـ مقداری روغن بادام شیرین را روی پوست سر ریخته و سپس ماساژ دهید.

۶ـ سیاهدانه را بکوبید تا نرم شود سپس آن را با آب خمیر کرده و به سر بمالید.

۷ـ پوست سر را با آب شاهی تازه ماساژ دهید.

۸ـ به مدت ۱۰ شب، هر شب با استفاده از روغن زیتون تصفیه شده موها را ماساژ داده و یک حوله به سر پیچانده و صبح‌ها با استفاده از آب ولرم بشویید.

۹ـ گل بابونه را جوشانده و آب غلیظ شده را با روغن کنجد مخلوط کرده و روزانه به میزان ۲ بار بر موها بمالید.

۱۰ـ برای معالجه طاسی سر، مخلوط برگ چغندر لِه شده و یا آب گرفته شده به همراه عسل موثر است.

۱۱ـ خوردن تُرب، جریان خون را به سمت موها می کشاند و موجب تقویت پیاز مو می‌شود و همچنین خوردن طالبی و گرمک و یا آب آنها و نیز خوردن انگور، خیار و هلو برای جلوگیری از ریزش مو مفید بوده و خوردن هویج به دلیل وجود ویتامین A، پیاز مو را تقویت می کند.

نکته مهم: آنتی بیوتیک‌ها اثر بدی روی استحکام موها دارند، اگر ناگزیر از خوردن آنها هستید، بهتر است روزانه یک فنجان ماست در برنامه غذایی گنجانده تا به واسطه باکتری‌های مفید ماست در بدن، آسیب‌های آنتی بیوتیک‌ها به پوست و مو به حداقل برسند.

جلوگیری از جوش و قارچ سر

در اثر کثیفی خون و کُندی کبد و تنبلی کلیه که نمی‌توانند سموم را کاملاً دفع کنند، و یا در اثر خوردن زیاد از حد مغز گردو و خرما، کشمش، موز و انگور، در سر جوش‌های ریزی همراه با خارش زیاد ایجاد می‌شود که در صورت درمان نشدن منجر به کچلی می‌شود. برای مقابله با این عوارض:

۱ـ شاه تره، سدر و جوش شیرین را به مقدار مساوی با ماست خمیر کرده و بر پوست سر بمالید.

۲ـ سدر، گل ختمی و گل بابونه شیرازی را پودر کرده و با آبغوره خمیر کرده و بر پوست سر بمالید.

۳ـ ۵۰ گرم ماست را با ۲۰ گرم سدر و ۱۰ گرم جوش شیرین مخلوط کرده و بر پوست سر بمالید.

زیر نظر: س- الف شهابی

شما خاطرات جذاب و خواندنی خود را برایمان بفرستید. ما هم در پایان سال به‌بهترین خاطره جایزه اهدا می‌کنیم.

یکی از مهمترین راههای خوشبختی، حقیر شمردن مرگ است ● ویون

خفته درآغوش محبت

غلامعلی چریکی ـ گچساران

یادش بخیر سال‌های زیبای هشت سال دفاع مقدس.

آن سالها پر از خاطره بودند و من هم می‌خواهم از آن روزها خاطره‌ای شیرین اما تاثیر گذار را برایتان تعریف کنم...

زمان جنگ به عنوان بسیجی با چند اتوبوس همراه دوستانم از گچساران عازم جبهه شدیم، به اهواز که رسیدیم ما را به پادگان شهید غلامی بردند. اما از آنجا که از شهرهای اطراف هم نیرو آورده بودند، باید چند روزی را در پادگان می‌ماندیم تا ما را تقسیم کنند. در پادگان با یکی از دوستانم به نام رضا که اهل دهدشت بود اتفاقی روبرو شدم. با همدیگر روبوسی کردیم و از دیدن یکدیگر خیلی خوشحال شدیم. او هم داوطلب و به صورت بسیجی آمده بود. دو روز از استقرار ما در پادگان گذشته بود که از طریق بلند گوی پادگان نام دوستم را اعلام کردند که جلوی درورودی دژبانی ملاقاتی دارد. رضا به من گفت: با هم بریم ببینیم چه خبره!

با هم به قسمت دژبانی مراجعه کردیم. جلوی در، دوستم به نگهبانی که ایستاده بود گفت: من ملاقاتی دارم؟ نگهبان گفت: یک پیرمرد و پیرزن به دیدن شما آمده‌اند. و ما را به اتاق نگهبانی راهنمایی کرد. در آنجا پیرمرد و پیرزنی را دیدم که با دیدن دوستم رضا مثل ابر بهار اشک می‌ریختند و سر و صورت رضا را غرق بوسه کردند. رضا سر هر دوی آنها را در آغوش گرفت بویید و بوسید و لحظاتی بعد گفت: اینقدر گریه نکنید، بسه دیگه! و به زور آنها را آرام کرد. سپس او مرا به پدر و مادرش معرفی کرد. پیرمرد چهره مرا هم بوسید و من هم دستش را. هر دو ساده، صمیمی، مهربان و متواضع بودند و با لحنی ملتمسانه به من گفتند: پسرم، تو رو خدا مواظب رضا باش! من هم با لبخند گفتم: رضا شجاع، نترس و دلاوره. اون باید مواظب من باشه! هر دو با چشمان اشک آلود خندیدند و خوشحال شدند. یک ساعتی توی اتاق نگهبانی بودیم. بعد رضا از طریق نگهبانی با مسئول واحدمان صحبت کرد و جریان را گفت و مرخصی دو ساعته گرفت و با هم پدر و مادرش را به ترمینال برده و سوارشان کردیم که به سوی دهدشت بروند. وقتی به پادگان برگشتیم، رضا به من گفت: اگر اینجا باشم پدر و مادرم هر روز باید بیان اینجا به من سر بزنن. می‌خوام درخواست کنم منو ببرن کردستان که دیگه دستشون بهم نرسه.

گفتم: رضا جان پدر و مادرت هستن، گناه دارن، اهواز به دهدشت نزدیکه، بگذار هفته‌ای یک بار بیان اینجا تو رو ببینن خوشحال بشن!

گفت: اینا پیر و ناتوانن، به سختی میان و میرن نمی‌خوام این همه سختی راه رو تحمل کنن. وقتی بفهمن من رفته‌ام کردستان دیگه نمی‌تونند بیان و مجبورن با دوری من بسازن!

موقعی که درخواست اعزامش به کردستان پذیرفته شد، من هم بلافاصله داوطلب شدم و با هم عازم کردستان و در منطقه جنگی بانه مستقر شدیم. مدت دو ماه بود که در منطقه مذکور در میان برف و سرما به سر می‌بردیم که یک روز فرمانده عملیات پیش ما آمد و به رضا گفت: از ستاد فرماندهی سپاه سقز با بیسیم تو رو خواسته‌اند. هر چه زودتر برو سقز ببین چه کارت دارن.

رضا متعجب شد و با خود گفت: یعنی چه شده؟!

و بعد به من گفت: میای با هم بریم؟ من هم پذیرفتم. هر دو با یک ماشین لندکروز سپاه عازم سقز شدیم. شب بود که به سقز رسیدیم. هوا بسیار سرد بود و برف سنگینی همه جا را سپیدپوش کرده بود. وارد ستاد فرماندهی شدیم. خدای من چه دیدیم! از تعجب ماتمان برد. پدر و مادر رضا کنار چراغ نفتی علاءالدین روی پتو نشسته بودند. با دیدن ما بلند شدند و شروع کردند به گریه و زاری.

رضا بغض کرد، اما گریه نکرد. در این موقع رضا با صدایی نسبتاً عصبانی گفت: این همه راه رو چطور اومدین اینجا، چطور؟!

پدرش گفت: یکبار دیگه اومدیم جلوی پادگان و سراغت رو گرفتیم. گفتند رفته‌ای کرمانشاه. اصرار کردم، گریه کردم تا بالاخره نشانی‌ات رو به من دادند و طبق این نشانی اومدیم اینجا. من و رضا و پدر و مادرش یک شب در ستاد مهمان بودیم. فرداصبح فرمانده چند روزی مرخصی برای رضا نوشت و تاکید کرد که احترام پدر و مادر واجب است. آنها را سالم به شهر خودتان ببر و بعد از پایان مرخصی در همان پادگان شهید غلامی بمان. ۱۵ روز بعد من هم به پادگان شهید غلامی برگشتم و دوباره با رضا همراه شدم.

***

بعد از پایان جنگ و بعد از سال‌ها دوری تصمیم گرفتم دیداری با دوست همرزمم رضا داشته باشم. رهسپار شهرستان دهدشت شدم و طبق آدرسی که از او داشتم به در خانه‌شان رسیدم. در زدم. دختر جوانی در را به رویم باز کرد، بعد از سلام خودم را معرفی کردم و گفتم که با رضا در جبهه بودیم. دختر جوان لحظاتی با تعجب نگاهم کرد و گفت: شما آقای چریکی هستید؟ با خوشحالی گفتم: بله خودمم. گفت: بابام خدابیامرز از شما خیلی تعریف می‌کرد. شگفت زده و ناراحت پرسیدم: دخترم چی گفتی؟ سرش را پایین گرفت بعد که بلند کرد دیدم اشک در چشمانش حلقه زده. با صدای گرفته و غمگین گفت: بابای من چند سال پیش در اثر بیماری قلبی در گذشت. اندوه عجیبی به وجودم چنگ انداخت. در حالی که بغض گلویم را گرفته بود، سوال کردم: قبرش کجاست؟ او چادر به سر کرد و راهی قبرستان شدیم. در آنجا سه قبر در کنار هم قرار داشتند. قبر وسط قبر دوست من رضا بود و قبرهای دو طرف، قبرهای پدر و مادرش. از او پرسیدم: پدربزرگ و مادربزرگ شما چطور فوت کردند؟ گفت: پدربزرگ و مادربزرگم بابای مرا خیلی دوست داشتند حتی یک دقیقه طاقت دوری او را نداشتند. بعد از اینکه پدرم در اثر بیماری قلبی به رحمت خدا رفت، آنها هم به فاصله یک هفته یکی پس از دیگری از دنیا رفتند و به پدرم پیوستند. یکباره بغضم ترکید. نشستم روی قبر هر سه نفرشان و با صدای بلند گریه کردم. دختر رضا هم به شدت می‌گریست. یاد مهربانی‌های رضا افتادم و یاد محبت و علاقه عجیبی که پدر و مادر رضا به رضا داشتند و با رفتن رضا آنها هم شتابزده به او پیوستند. آفتاب غروب کرده بود که همراه دختر دوستم رضا بعد از قرائت فاتحه‌ای دوباره برای هر سه آنها، به سوی خانه‌شان آمدیم و بعد از خداحافظی با یک دنیا حسرت به سوی گچساران حرکت کردم.

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

یاد

یاد رخسار تو را در دل نهان داریم ما
در دل دوزخ بهشت جاودان داریم ما
در چنین راهی که مردان توشه از دل کرده‌اند
ساده‌لوحی بین که فکر آب و نان داریم ما
منزل ما همرکاب ماست هر جا می‌رویم
در سفرها طالع ریگ روان داریم ما
چیست خاک تیره تا باشد تماشاگاه ما؟
سیرها در خویشتن چون آسمان داریم ما
قسمت ما چون کمان از صید خود خمیازه‌ای‌ست
هر چه داریم از برای دیگران داریم ما
گرچه "صائب" دست ما خالی‌ست از نقد جهان
چون جرس آوازه‌ای در کاروان داریم ما

صائب

نمونه شعر نو

از صدای سخن عشق

زمان نمی گذرد، عمر ره نمی‌سپرد
صدای ساعت شماطه بانگ تکرار است
نه شنبه هست و نه جمعه
نه پار و پیرار است
جوان و پیر کدام است
زود و دیر کدام؟
اگر هنوز جوان مانده‌ای به آن معناست
که عشق را به زوایای جان صلا زده‌ای
ملال پیری اگر می کشد تو را پیداست
که زیر سیلی تکرار
دست و پا زده‌ای
زمان نمی گذرد
صدای ساعت شماطه بانگ تکرار است
خوشا به حال کسی
که لحظه لحظه‌اش
از بانگ عشق سرشار است

فریدون مشیری

دو شعر کوتاه از حسن فرازمند ـ ورامین

۱) پر

سبکم کن
مثل یک پَر
و سبک‌تر، که مرا
ببرد خُرده نسیمی، هر سو
و بیندازدم آرام
به روی دامن چین دار گل مریم و شب بو

۲) وصله

نه حریرم
و نه اطلس
مثل یک تکهٔ "لی"
رنگ و رو رفته، صمیمی
شِندِره، کهنه، قدیمی
شعرِ هم، وصله ناجور و لطیفی است ـ
ـ که چسبانده فلک
به سر زانویم، راست ـ دروغ
و مرا کوک زده
به درختان اقاقی، به "فروغ"

تقدیم به مادرم که عمر گرانبهایش وقف کودکانگی‌های من است

سایبان

خیالت سایه انداخته بر تنهایی‌ام
در حوالی تو
همیشه آرامش می‌وزد
و رودخانه‌ها در حنجره‌ات
آواز می‌خوانند
در گوشهٔ دلت همیشه برایم
جایی هست
که گرم شوم
دلگرم شوم
و خواب خورشید ببینم
تو ذره ذره مال من شدی
و من روز به روز مال تو
آن قدر مال من شدی
که خودت را گم کردی
گلدان من شدی
و آرزوهایت را
به شاخه‌هایم آویختی
حالا من درخت آرزوهای توام
و نمی‌دانم چند بهار
جوانتر شدنم را خواهی دید

سعیده اصلاحی

> رازی که دل ز جان همی داشت نهفت
> اشکم به زبان حال با خلق بگفت
> ● رودکی

کجاست

در این شبانهٔ جام و شراب شورانگیز
کجاست چشم تو این روشنایی لبریز
کجاست چشم تو، آینه را فراوان کن
مباد اینکه کنی از شب و غزل پرهیز
در این شب، این شب لبخندهای بی‌برکت
دل شکستهٔ من ماند و لعنت پاییز
به جام خالی من در شبی چنین روشن
هزار مرتبه ساقی، شراب ناب بریز
بریز جام پیاپی، بریز خوش باشیم
به یاد خنده شیرویه، ضجهٔ پرویز
تو آب دیده‌ای آیا چقدر ناآرام؟
تو آب خورده‌ای آیا به شکل آتش تیز؟
صدای سوخته‌ای ماند از من بی‌تو
کجام می‌برد این روزها خیال عزیز
نشسته باز در آیینه‌ای خراب شده
چه می کند دل من، این مترسک جالیز
شعبان کرم دخت ـ بابلسر

دورتر

به هر دری بزنم از تو دورتر شده‌ام
ز هر که دل بکنم با تو جورتر شده‌ام
عصا به دست، به دریا نمی‌شود دل زد
از این تلاش سراپا قصور،تر شده‌ام
کسی دگر شده‌ام، فرق کرده‌ام، اما
چطور با تو بگویم چه جورتر شده‌ام؟
بزن به سنگ دلم را و بشکنش، خوب است
محک بزن که ببینی صبورتر شده‌ام
نمک بزن به تن زخمهای تشنهٔ من
که از تمام نمکها بلورتر شده‌ام
بگو به دام بیفتم، بگو اسیر شوم
بگو چکار کنم؟ من جسورتر شده‌ام
بگو چکار کنم تا تو باورت بشود
که عشق آمد و من کور و کورتر شده‌ام
راحله معماریان

اسیر

امشب اسیر ساحل دردم بدون تو
یک بی‌پناه بادیه گردم بدون تو
یک دشت اشک و ناله و تنهایی و نیاز
بااین زمانه گرم نبَردم بدون تو
مرغی اسیر در قفس تنگ ناله‌ها
یک تک درخت تشنه و زردم بدون تو
در روح خسته‌ام گل امید مرده است
یک جسم زخم خورده و سردم بدون تو
با درد بی‌وفایی تو خو گرفته‌ام
امشب اسیر ساحل دردم بدون تو
سیداسماعیل داورپناه - دهدشت

مثل یک ساعت

مثل یک ساعت از رونق و کار افتاده
هر که در عشق رکب خورده کنار افتاده
فصل تا فصل خدا بی‌تو هوا یک نفره‌ست
از سرم میل به پاییز و بهار افتاده
حس من بی‌تو به خود، نفرت دانشجویی‌ست؛
از همان درس که در آن دو سه ـ بار افتاده
سهمم از عشق تو عکسی‌ست که دیدم آن هم
دستم آن قدر تکان خورد که تار افتاده
سید سعید صاحب علم

صدایم

صدایم غرشی در آسمانهاست
میان اختران در کهکشانهاست
شکافد سینهٔ تاریک ظلمت
صدایم چون صدای خسته جانهاست
عبدالکریم شعیب ـ اهواز

سکوتت

سکوتت شر مسارم می کند، برخیز و دعوا کن
مرا هم در میان دشمنانت نازنین جا کن
هوس را سر بریدم زیر پای پاک تقوایت
تو کابوس عبوسم را میان شهر رسوا کن
هدایت می کنی هر دم به سوی شهر پاریسم
من آن کورم تو بوفم خوان و شیدا کن
جگر پاشیده‌ام بر راه عشقت ای عقاب مست
میان ماندن و رفتن بساط دار برپا کن
مجید جوادی زاویه ـ کرج

سنگ

سنگی و نخوانده‌ای هجایی از آب
چشمت نگرفته روشنایی از آب
ترسم که چو کارت شده با دوست تمام
یک آدم دیگری در آیی از آب
حمدا... احمدی ـ رامهرمز

جوانه های ادبی

***خانم شیدا شاکر**

نثر ادبی شما را خواندم. با مطالعه و تمرین بیشتر، حتماً بهتر خواهید نوشت. در تماشاگه راز نثر ادبی چاپ نمی‌شود.

***آقای حمید اکرم پور ـ اصفهان**

دار با کلماتی چون کار و غار قافیه می‌شود، در حالی که شما آن را باتر دید و آتش قافیه کرده‌اید. در واقع سرودهٔ شما از لحاظ وزن و قافیه دچار اشکالات عدیده است.

*** آقای رضا ملک آبادی ـ کرج**

سروده‌اید:
با تو می آیم
تا آن سوی این دنیا
تا جایی که در میان دریا
گل می‌روید
و در گلبرگهای گل سرخ
دریا موج می‌زند

این شعر را می‌توانستم در جوانه‌های ادبی چاپ کنم، اما حیفم آمد که اولین بار شعر شما در این بخش بیاید، چون حتم دارم اشعار بهتری نیز دارید که شایسته چاپ در تماشاگه راز هستند.

*** خانم صبا موسوی ـ تهران**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
اگر آن ترک شیرازی، به دست آرد دل ما را
به خال هندویش بخشم، سمرقند و بخارا را
وزن این بیت: "مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن" است.
اگر آن تر = مفاعیلن
ک شیرازی = مفاعیلن
به دست آرد = مفاعیلن
دل ما را = مفاعیلن
به خال هن = مفاعیلن
دویش بخشم = مفاعیلن
سمرقند و = مفاعیلن
بخارا را = مفاعیلن

*** خانم زاهده میری ـ نور**

پاییز با کلماتی چون جالیز و آویز قافیه می‌شود.

دوبیتی

تو که از نغمه سرشاری دوبیتی
نگو که بی کس و کاری دوبیتی
میان کوچه باغ شعر امروز
به چشم عده‌ای، خاری دوبیتی
محمّدرضا زارعی

نگاه

از نگاه تو
از همین پنجرهٔ فرسوده
دنیا را تازه‌تر می‌بینم
پرندگان
قشنگ‌تر از دیروزند
و آسمان آبی‌تر از همیشه است
شاید
زندگی
دوباره به دنیا بیاید
هستی امیدیان ـ شهریار

نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:

تیمور گرگین ـ گیلان، محسن اعلا ـ نور مازندران، علی حسنی بزمین آبادی، اسماعیل فریدی گلستان، محمدرضا زارعی صدرآبادی ـ فسا، شیدا شاکر، وحید سلیمی نبی ـ نجف آباد، شیر دژم، فریبا امیر اسکندری ـ اندیشه کرج، معین دریایی ـ نور، محمد فرخ طلب فومنی، اصغر رهانجام ـ تهران، امیر محمد ایمانی

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال پیامک البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

جیرجیرک‌ها یک کلمه بیشتر ندارند، با همان یک کلمه هم بی‌شک چیزی به جز عاشقم نمی‌گویند. دیوانه که نیستند، کدام حرف را می‌شود تا صبح بیدار ماند و این همه تکرار کرد و خسته نشد!

شهروز

❊لب من لایق بوسیدن لب‌های تو نیست/ زین سبب بوسه زنم خاک کف پای تو را

زهره عظیمی

❊اگر چیزی را دوست دارید، آن را ببخشید، با بخشیدن بخشی از چیزی که دارید، بیشتر از آنچه می‌خواهید به دست خواهید آورد. کشاورزی که طالب محصول فراوان است، باید بخشی از بذر خود را به زمین ببخشد. سعادت و خوشبختی جریان همیشگی از یک دست دادن و از دست دیگر گرفتن است

مرتضی ابراهیمی ـ اصفهان

❊به هر کسی محبتی کنی او را ساختی و به هر کس بدی کنی به او باختی، پس بساز با تمام وجود و نباز

جمشید حبیبی

با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست ولی سنگ را با چه زبانی به سخن وا دارم؟

✓**یدا... علافی** نازنین ببخش من رو که اسم ناب تو رو به اشتباه چاپ کردم!

✓**رستم ارجمند عزیز** تقاضا دارم و بارها این تقاضا رو تکرار کردم وقتی پیامی بدون نام ارسال شد، نوشتن نام به تنهایی در یک پیام جدا دردی رو دوا نمی‌کنه، و کاش باور کنیم، توجه به تقاضای دیگران عین ثوابه

✓**فروغ کریم ـ آستارا**، دوست مهربونم، من از تو و همه کسانی که با حوصله متنی می‌فرستن و تحملم می‌کنن متشکرم!

❊پروانه پشت پیله‌اش، حس کرد راهی هست و رفت/ شاید به راه بسته هم، باید امید بست و رفت

شکلات تلخ

❊ما که هستیم در جمال خاک تو/ دل فدای لحظه دیدار تو

جعفر برزگر ـ چشمه قصابان

❊یک زن نمی‌شکند، هزار تکه می‌شود، وقتی در عمق صبوری، دروغ مردی را به جارحتی تظاهر می‌آویزد و آنقدر اتو می‌کشد تا شکل راستی بگیرد، اما با تو، لباس بدقواره همیشه به تن من زار می‌زند و معجزه هیچ خیاطی هم کافی نیست و تو ای مرد رویای من چگونه از سازی شکسته شوق شنیدن آوایی خوش داری

رز افتخاری ـ تهران

❊

❊بر آنکه کنار تخته فرسود سلام/ خود سوخت ولی روشنی افروخت سلام/ بر موی سپید و تن افتاده ز تاب/ بر دست و بر انگشت گچ آلوده سلام

شهریور ـ نور آباد ممسنی

❊مرو از پیشم و عمری نگرانم مگذار/ یا چو رفتی به امید گرانم مگذار/ گاهگاهی به من از مهر پیامی بفرست/ فارغ از حال خودای جان جهانم مگذار

گندم ـ بافران

❊از بزرگی پرسیدند مرگ چیست؟ گفت: مرگ هم پس از کودکی، جوانی و پیری، دوره‌ای از زندگی است که فرا می‌رسد

احمد فیاضی ـ بندرعباس

❊ انسان برای دیدن چهره‌اش به آب رونده نگاه نمی‌کند، بلکه به آب ایستاده روی می‌آورد. زیرا آنچه خود آرام است می‌تواند دیگران را به آرامش برساند

ابوالفضل ـ ورامین

❊ سود کردن بدن ریسک، تجربه کردن بدون خطر، پاداش بدون تلاش، چشم انتظار حادثه‌ای ناگهان مباش، با مرگ زندگی کن و با زندگی بمیر

محمد ـ گرگان

❊ دل داد به او چه ساده تنها با شعر/ کس دل به کسی نداده تنها با شعر/ عمریست که کوچه تا سحر می‌بیند/ مردی دل شب پیاده تنها با شعر

بهراد اعتمادی ـ گیلان

❊ به کسی کینه نگیرد/ دل بی کینه، قشنگ است/ به همه مهر بورزد، به خدا مهر قشنگ است

محمدحسین شاهچراغی

خواندنی‌های تلگرامی شما

چه سود

چه سود اگر بگویمت که شام تا سحر نخفته‌ام/ و یا اگر دمی به خواب رفته‌ام تو را به خواب دیده‌ام؟

بیتا

جهل

مزرعه را ملخ‌ها خوردند و ما برای کلاغ‌ها مترسک ساختیم و این شروع جهالت ما بود

پارسا آرین جم

فکر تو

لحظه‌ای از ذهنم عبور می کنی/ بغض گلویم را می گیرد/ اشک می‌شوی و از چشم‌هایم می‌ریزی و این می‌شود حاصل یک لحظه فکر کردن به تو

قادری ـ مشهد

پرسش

نصیحت گر، چه می‌پرسی علاج جان بیمارم، اصول این طبابت را فقط جانانه می‌داند

نرگس

ناب‌هایی از نوع دیگر

علی هاتفی ـ ساری: پروانه به خرس گفت دوستت دارم. خرس گفت: الان می‌خوام بخوابم بیدار شدم حرف می‌زنیم و هیچ وقت نفهمید عمر پروانه ۳ روز است

مصطفی زمانی: بغض که در گلوم بالا و پایین میشه و بیرون نمی‌یاد، آشنای دیرین منه

زینب علوی: خدایا دلتنگم همین، و این نیاز به هیچ زبان شاعرانه‌ای ندارد

قطره اشک: مگوی آن سخن کاندرو سود نیست، کز آن آتشت بهره جز دود نیست

مریم فهیمی ـ قم: چیزهایی را که دست کم می گیریم، کسی دیگر برای به دست آوردنشان راز و نیاز می کند

امینه ـ بابلسر: آدم‌های خوش قلب را دوست دارم، همان‌هایی که برای همه کس لبخند دارند، همان‌هایی که بوی ناب مهربانی می‌دهند، همان‌هایی که بدی هیچکس را باور ندارند

احمد ثانی: این جماعتی که دوره‌ام کرده‌اند، از همدیگر شرم حضور دارند از خدا شرم نمی کنند.

سارا ـ ر: اگر خیلی مهربان شود، ورق می‌زند. ولی اغلب آدم را مچاله می کند، روزگار این روزها من، خدای سکوت شده‌ام، خفقان گرفته‌ام تا آرامش اهالی زمین خط خطی نشود

مصطفی نیکخواه ـ یزد: به درویشی قناعت کن که سلطانی خطر دارد

الهه بیگدلی ـ بیجار: گاه می‌اندیشم چندان مهم نیست اگر هیچ از دنیا نداشته باشم، همین مرا بس که کوچه‌ای داشته باشم و باران و انسان‌هایی زلال‌تر از آن

نیلوفر ج ـ محسن سهرابی ـ ساوه: بهتره نداشته باشمت، تا اینکه داشته باشم و ندانم با چند نفر شریکم!

سید علومت کش: با هر که نشستیم دل از او نشکستیم، بر جام و می و میکده مردونه نشستیم، هر چند که این جام پر از جور و جفا بود، خوردیم، ولی حرمت ساقی نشکستیم

عظیمه افضلی ـ کرمان: دیشب از دفتر عمرم صفحاتی خواندم، چون به اسم تو رسیدم لحظاتی ماندم، همه دفتر عمرم ورقی بیش نبود، همه در دفتر من حسرت دیدار تو بود

فاطمه واحدی چاکسر: می‌گن دلتنگش نباش، مثل اینه که به آب بگن خیس نباش

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۹۱

۱- حسام‌الدین علیجانی - مسجدسلیمان
۲- هایده پورفرسنگی - تبریز
۳- مهناز کردافشاری - گلپایگان

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف «ا،ر» چه تعداد است؟

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱						■					■						
۲					■				■					■			
۳						■				■					■		
۴				■							■					■	
۵		■			■								■				
۶			■			■			■			■					
۷	■						■			■				■			
۸								■			■				■		
۹		■				■						■				■	
۱۰			■				■			■							
۱۱				■				■			■						■
۱۲						■			■			■			■		
۱۳					■								■			■	
۱۴		■					■							■			
۱۵			■					■				■					
۱۶				■					■				■				
۱۷							■					■					

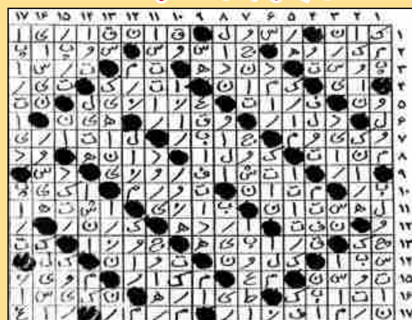
افقی:

۱- محلی برای گردهم آیی همیشگی - خشمگین - گشایش ۲- آبگوشت ساده - مقامی در موسیقی - متشکرم - زرشک ۳- صمغ ساقه گون - صف، دسته - لقب کشورهای اروپایی - عدد ماه ۴- گندم از آسیاب برگشته - طلاکوب - بازآمدن، برگشتن ۵- سازی بادی - منصف - رحلت کننده ۶- او - مادر - قومی ایرانی - قلب - شهر و استانی در غرب ۷- هرم‌ها - دریا - واحد غذا - متضاد غرب ۸- بندری توریستی در ترکیه - نوعی حلوا - شانه - آب بند ۹- رودی در آسیا - آهنگ، نغمه - عقل - حرف ندا - عملی ۱۰- در باغبانی - پسوند مانند - منهدم کننده ۱۱- برزن - چین و شکن - بوی رطوبت - نادر، کمیاب ۱۲- رشوه گرفتن - ضمیر متکلم وحده - نفرین - موجودی نادیدنی - دانه معطر ۱۳- روش - کمیسری - حیوان وحشی ۱۴- در اسلحه بجوییدش - نوعی شیرینی - گل نومیدی ۱۵- تصدیق انگلیسی - یقین - مربوط به ملت - دلخوری ۱۶- سوره بیست و چهارم قرآن - غذای پیچیدنی - الفت - عقیم ۱۷- ارتقای رایانه‌ای - چَک - مفتون لیلی

عمودی:

۱- نقاش معروف اسپانیایی - رمانی جذاب از لئوتولستوی ۲- ستاره - هذیان - پول اروپای متحد - غذای مریض ۳- بافتن - مسافرخانه مدرن - پدرمرده - جوی خون ۴- فهم - سوبسید - ستاره روشن ۵- طمع زیاد - تب نوبه - خوشحالی ۶- چاشنی غذا - نت سوم - راز - پیری، سالخوردگی ۷- مجله ویژه مد لباس - حرف سیزدهم انگلیسی - شهر آرزو - پایتخت ایتالیا ۸- به رسم یادبود می‌دهند - سست - خالص - از معاونین هیتلر ۹- به هوش باش - دریانورد - همه دارند ۱۰- پس ندادنی خسیس - نظر دوختن - محبت - خودمختار بودن ۱۱- طاقچه بالا - کوهی در اروپا - ضمیر انگلیسی - منسوب به برلین ۱۲- زیاده‌روی در مصرف - حرف صریح - پول ژاپن - تکرارش نوعی بازیچه است ۱۳- بچه کوچولو - بیرون کشیدن - عیب و عار ۱۴- ارابه اسبی - مجموعه عملیات و مراحل لازم برای رسیدن به یک هدف مشخص - جای خلوت و آرام ۱۵- نوعی گل - متکا - کوهی در ایران - کتاب شعر ۱۶- از رودهای مرزی - پاسبان - نوعی گلیم - چشمداشت ۱۷- تا حد توانایی - کشوری در اروپا

حل جدولهای شماره ۳۶۹۱





تپه‌ای وجود ندارد که سر اشیبی نداشته باشد
● مثل اسکاتلندی

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (او) چه تعدادا است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

مخترع تلفن – گروهی در مجلس – شیک اما آشفته – چه کسی – از جشن های ایرانی – شهری در خوزستان – ژن عامل آن است – دنباله رو لوکوموتیو – خرس عرب – برهنه – از توابع بوشهر – آبادانی

چهارگانه – روشنایی

پرهیزکاری – دست شیمیایی – دروازه – نوعی پالتو – تکرار حرف – تلخ – بدی

خجسته – تمرین – حیا – شکلی هندسی

باغ شداد – زهر – نتیجه دهنده – لوا – زنگ بزرگ – برابر – سردار

نقشه انگلیسی – پشیمانی – تیشه درودگری – نت آخر – من و شما – گونه – پوز – فلز سرخ

شهر مقدس هندوان – وشم – عنصر استخوان ساز – درختی است – ابزاری برای سنجیدن موقعیت ستارگان

سال گذشته – مکان غیر مطمئن

بهای چیزی – نام – اثری از کالدول – اشاره به دور – خاندان – کلمه تحسین – مروارید درشت – پسوند مانند – شهر سوهان

اختیاری – آشکار – کشوری در دایره – پذیرفته

شانه – از غلات – خیابان مشجر – فرومایگان – ماه – از سبزی های غده ای – حیوانی گریزپا

رفوزه – تخت آراسته – اثر رطوبت – نت سوم – علامت بیماری – حرف انتخاب – نت منفی – ناپیدا

فرشی از نمد الوان – پیامبر بت شکن – کارخانه برق – اثری معروف از موریس مترلینگ

هر چیز له شده – حرف پنجم یونانی

زیاد – قند پودر شده – گشاده – بز کوهی

پارچه ای از اطلس – اندرز

کوچک – مغز – عامل نظم – ته دوزخ

رود آرام – واحد سطح – حرف ندا – اگر

تنگه ای در کشور همسایه – جزیره ای در جنوب

گرو

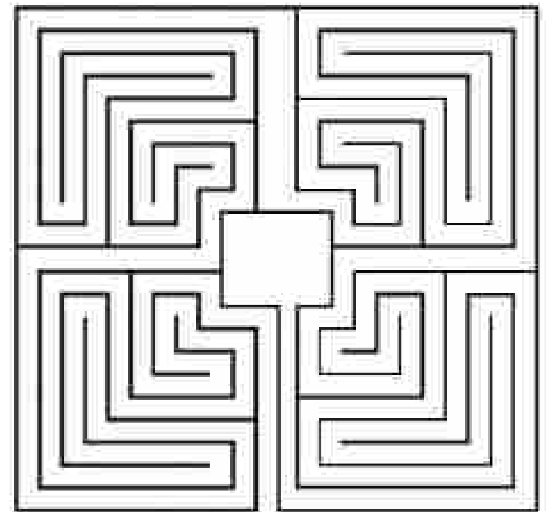
جدول سودوکو ۳۶۹۹

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۹	۱							
	۷				۵	۸	۳	
			۷	۲			۱	
۱		۹	۴		۲	۵		
		۷		۵			۸	۳
۵		۳		۷				
					۶	۲		۱
۲	۶			۹			۴	

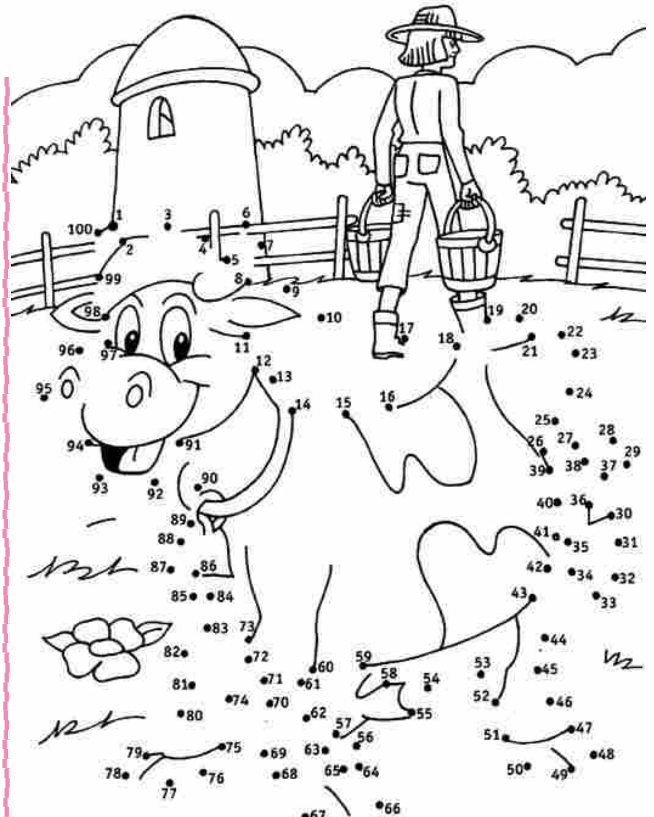
با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار



مارپیچ

در این مارپیچ می‌خواهیم از قسمت پایین آن وارد بشوید و تا مرکز مارپیچ راه خود را ادامه بدهید. البته به شما بگوییم این طولانی‌ترین مارپیچی است که تاکنون پیموده‌اید زیرا تمام مسیر را می‌بایست بپیمایید. باور ندارید امتحان کنید.



نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۱۰۰ با خط مستقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.





شکلهای پنهان در تصویر بازی بچه‌ها

بچه‌ها هر کدام وسیله‌ای برای بازی خود برداشته‌اند اما در این تصویر زیبا ۲۰ شکل دیگر نیز پنهان شده است که ما آنها را به همراه اسامی شان برایتان آورده‌ایم و حال از شما می‌خواهیم تا شکلهای پنهان را در تصویر اصلی پیدا کنید. چنانچه موفق نشدید می‌توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب اصلی را بیابید.



ده اختلاف در تصویر دوستی تام و جری

ظاهراً تام و جری با هم طرح دوستی ریخته‌اند و آنها را مشغول حمام کردن می‌بینید. اما در این دو تصویر که در نگاه اول کاملاً یکسان به نظر می‌رسند، ده اختلاف وجود دارد که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید.



معنای واقعی عشق

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

-اینا خیال نیست. هر چی که گفتم به زودی به واقعیت تبدیل میشه. من منتظرم تو دیپلم بگیری تا با خانواده م بیام خواستگاریت!

این حرف‌ها را "جمشید" تحویلم داد. در کلاس دوم دبیرستان درس می‌خواندم که با جمشید آشنا شدم. جوانی قدبلند و خوش قیافه که بیست و دو، سه ساله بود. او دوست برادر یکی از همکلاسی‌هایم بود و توسط همین همکلاسم برایم پیغام فرستاد که می‌خواهد مرا از نزدیک بشناسد. روزی که همدیگر را در پارک پشت دبیرستان دیدیم، آنقدر زبان ریخت و از من و آینده روشنی که پیش رویمان بود، تعریف کرد که شیفته‌اش شدم. من در خانواده‌ای بزرگ شده بودم که هر کس سرش به کار خودش گرم بود. پدرم تجارت می کرد و شاید در ماه حتی چند جمله هم با من حرف نمی‌زد. مادرم هم متخصص خرج کردن پول‌های بادآورده پدر بود. سالی سه چهار بار به ترکیه و دبی می‌رفت و بهترین لباس‌ها و لوازم آرایش را برای خودش می خرید. یک پایش در خانه بود و پای دیگرش در مهمانی. من و خواهرم تنها فرزندان خانواده بودیم که هر دو هم کمبود محبت داشتیم. شاید به همین دلیل بود که جمشید خیلی زود توانست در دل من راه پیدا کند. روز به روز بیشتر به او علاقه‌مند می‌شدم و از درس و مشق فاصله می گرفتم. به خانه که می‌رسیدم، توی فکر و خیالم با او حرف می‌زدم و ساعت‌ها جلوی آینه خودم را برانداز می کردم. در کنارم او را می‌دیدم که به من و بچه‌هایمان لبخند می‌زند. گاهی با جمشید درباره خیالبافی‌هایم حرف می‌زدم و او تشویقم می کرد که به این خیال‌ها بال و پر بدهم. هر موقع حرف از خواستگاری می‌زد، مضطرب می‌شدم و دلشوره می گرفتم. دلم می‌خواست در همین فضای خیالی و شیشه‌ای که برای خودم ساخته بودم، باقی بمانم. چون حتم داشتم اگر جمشید قدم جلو بگذارد، پدرم به او جواب منفی می‌دهد. او نقشه‌های زیادی برایم داشت و همیشه می گفت: "حالا که پسر ندارم باید یه داماد خوب و باعرضه و تحصیلکرده نصیبم بشه." جمشید به زور دیپلمش را گرفته بود و تمایلی به ادامه تحصیل نداشت. او کارگر ساده یک ساندویچ فروشی بود. البته به من گفته بود نصف مغازه مال اوست، اما بعدها فهمیدم دروغ می گوید. حتی اگر حرفش هم درست بود، پدرم حاضر نمی‌شد مرا به او بدهد.

***

ـ جمشید، تو باید ادامه تحصیل بدی!

هر وقت از ادامه تحصیل حرف می‌زدم، پوزخندی می‌زد و می گفت: "مگه خُلم که وقتم رو تلف کنم؟ پول توی شغل آزاده. مگه پدر تو تحصیلات عالیه داره؟ نگاه کن چه ثروتی به هم زده؟" دیپلم که گرفتم از جمشید خواستم به خواستگاری‌ام بیاید اما بهانه آورد که فعلاً آمادگی‌اش را ندارد. از دور و نزدیک می‌شنیدم که سر و گوشش می جنبد اما خودم را به آن راه می‌زدم. فکر اینکه یک روز از جمشید جدا شوم دیوانه‌ام می کرد. با خودم می گفتم شاید حسودها نمی‌خواهند من و او به هم برسیم. هفته‌ها و ماهها پشت سر هم می آمدند و می‌رفتند تا اینکه جمشید را تهدید کردم اگر به خواستگاری‌ام نیاید، برای همیشه به این دوستی پایان می‌دهم. او قسم خورد که مرا دوست دارد و جز من با کس دیگری ازدواج نخواهد کرد؛ فقط باید به او فرصت بدهم تا خودش را جمع و جور کند. قبول کردم یکسال به او وقت بدهم اما دو ماه بعد پدرم خبر داد که پسر یکی از همکارانش به زودی به خواستگاری‌ام می آید. پدر، خواستگارم را تایید می کرد. می گفت پسر خوبی است و در حجره پدرش که یکی از معتبرترین تاجران بازار است، همه کاره است. به پدر گفتم آمادگی ازدواج ندارم. گفتم نوزده سالگی سن مناسبی برای ازدواج نیست. پدرم ناراحت شد. انتظار نداشت روی حرف او حرف بزنم. می گفت: "**اگه براشون ناز کنیم دختر دیگه‌ای رو انتخاب می کنن. این پسر وارث ثروت پدرشه!**" مرغ من یک پا داشت. پدر وقتی دید حریفم نمی‌شود، به دوستش جواب منفی داد. از آن روز به بعد به جمشید بیشتر فشار می آوردم و می گفتم: "من نمی‌تونم به همه خواستگارام نه بگم. باید زودتر تکلیف من رو روشن کنی." و او هر بار می گفت: "چشم، همین روزا با خانواده‌م درباره‌ت حرف می‌زنم."

پدر جمشید بازنشسته بود و مادرش خانه‌دار و سه برادر و یک خواهر داشت. مطمئن بودم که پدر به او جواب منفی می‌دهد اما دلم می‌خواست یک جوری به پدر بفهمانم که جمشید را دوست دارم و جز او با کس دیگری ازدواج نمی کنم. وقتی مادر جمشید به خانه‌مان تلفن زد و اجازه گرفت برای خواستگاری بیاید، مادرم مشخصات پسرش را پرسید و اینکه چه کاره است و بعد در کمال احترام گفت: "پدرش صد در صد مخالفت می کنه. پس به خودتون زحمت ندیم." مادرم نمی‌دانست من و جمشید چهار سال است که همدیگر را می‌شناسیم. بنابراین با مقدمه چینی فراوان ماجرا را به او گفتم. حیرت زده نگاهم کرد و پرسید: "چرا بهش قول ازدواج دادی؟ تو خواستگارای خوبی رو رد کردی. چرا فکر می کنی پدرت با ازدواج تو و اون پسره موافقت می کنه؟" در حالیکه از حرف مادر ناراحت شده بودم، اخمی به چهره‌ام نشاندم و گفتم: "برای اینکه از قدرت عشق باخبرم. من و جمشید همه مشکلات و موانع رو از پیش رومون برمی‌داریم." مادرم لب خود را گزید و گفت: "خجالت می کشم که یه دیپلمه ساندویچ فروش دامادم بشه. دوست و فامیل مسخره‌مون می کنن. نمی‌دونم این جمشید کیه؟ اما حتم دارم تو رو جادو کرده. به هر حال من جرات نمی کنم این مسأله رو به پدرت بگم."

روزی که جمشید را دیدم، طلبکارانه و با لحنی که بوی رنجش می‌داد، گفت: "دیدی عجله تو بیهوده بود. مادرت حسابی مادرم رو کنف کرد. خانواده تو خیلی از خود متشکر تشریف دارن." از اینکه جمشید طلبکار شده بود، لجم گرفت. پرخاشگرانه گفتم: "مادرم حرف بدی نزد. خیلی محترمانه برخورد کرد. تازه پربیراه هم نگفته. شما کجا، خانواده ما کجا؟" لحنم به قدری نیش‌دار و تحقیرآمیز بود که جمشید بدون خداحافظی سرش را پایین انداخت و رفت. از اینکه کمی تند با او حرف زده بودم، پشیمان شدم. چند روزی از او بی‌خبر بودم. هر وقت به مغازه تلفن می‌زدم همکارش می گفت نیست. نمی‌خواستم غرورم را بشکنم اما دلم خیلی برایش تنگ شده بود. سرانجام یک روز سراغش رفتم و عذرخواهی کردم اما وقتی می‌خواستم از مغازه بیرون بیایم، دختری را دیدم که داخل شد و نگاه آشنایی به جمشید انداخت. کنجکاو شدم و بیرون مغازه آنها را پاییدم. حدسم درست بود. آنها با هم دوست بودند. پس حرف‌هایی که قبلاً درباره جمشید شنیده بودم، درست بود. مادرم راست می گفت. جمشید فقط به ثروت پدرم چشم دوخته بود. جلو رفتم و یقه آن دختر را گرفتم و هر چه از دهانم درآمد به او گفتم و بعد شیشه مغازه را شکستم. مردم جمع شدند، صاحب مغازه به کلانتری تلفن زد و ماموران آمدند. وقتی مرا به پاسگاه بردند، با خواهش و تمنّا از آنها خواستم خانواده‌ام را خبر

وقتی می‌خواستم از مغازه بیرون بیایم، دختری را دیدم که داخل شد و نگاه آشنایی به جمشید انداخت. کنجکاو شدم و بیرون مغازه آنها را پاییدم

نکنند. به صاحب مغازه گفتم تا ریال آخر خسارتش را می‌دهم. بالاخره راضی‌اش کردم و ماجرا ختم به خیر شد. وقتی از کلانتری بیرون آمدیم، به جمشید گفتم: "ازت انتقام می گیرم." پوزخندی زد و گفت: "هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی. می‌بینی که چقدر طرفدار دارم. تیپ من به ثروت پدرت می‌ارزه." چند لیچار دیگر هم بارم کرد که ناگهان کنترلم را از دست دادم و با مشت ولگد به جانش افتادم و در همین حین انگشترم به چشم راستش خورد. جمشید را به بیمارستان بردند و مرا که هنوز چند قدم بیشتر از کلانتری دور نشده بودم، دوباره به بازداشتگاه برگرداندند. متاسفانه جمشید بینایی یک چشمش را از دست داد. پدرم خیلی سعی کرد رضایت او را بگیرد اما قبول نکرد و گفت: "به شرطی رضایت میدم که دخترتون با من ازدواج کنه." پدرم شدیداً مخالفت کرد و دیه‌ای را که دادگاه تعیین کرده بود، پرداخت. دلم برای جمشید می‌سوخت. احساس عذاب وجدان می کردم. چند ماه بعد به دیدنش رفتم و گفتم: "علیرغم مخالفت خانواده‌م حاضرم زنت بشم." جمشید با لحنی بغض آلود گفت: "از روی ترحّم؟" اشک چشمم را پاک کردم و گفتم: "نه، خودت می‌دونی که من عاشقت هستم." جمشید سرش را تکان داد و گفت: "پدرت چی؟ اون مخالف سرسخته." لبخندی زدم و گفتم: "کاری می کنم که موافقت کنه. خودکشی می کنم. برای ترسوندنش، رگم رو می‌زنم." جمشید با حیرت گفت: "دیوونه نشو دختر. من کینه‌ای ازت به دل نگرفتم. پس به خاطر رضایت خانواده‌ت دست به همچین کاری نزن. برو دنبال زندگیت و با همون پسر دوست پدرت ازدواج کن. من خیلی مغرور بودم و به قیافه‌م می‌نازیدم. شاید حقّم بود که این اتفاق بیفته و روم کم بشه." گریه کنان گفتم: "من پای تو می‌ایستم. هنوز دوستت دارم"!

***

-چرا این کار رو کردی دخترم؟

این را پدرم پرسید. در جوابش گفتم: "چون می خوام با جمشید ازدواج کنم و اگه شما رضایت ندین دوباره این کار رو می کنم." نگاه پدر پر از خشم و عصبانیت بود. با مشت به تخت بیمارستان کوبید و گفت: "دختره دیوانه! اگه خودت رو تیکه تیکه هم کنی نمیذارم زن جمشید بشی." از آن زمان چند سال می گذرد. نه جمشید ازدواج کرده و نه من. پسر دوست پدرم چند سال قبل ازدواج کرد و الان یک پسر چهار ساله دارد. من همچنان خواستگارانم را رد می کنم. نمی‌دانم پدر تا کی می‌خواهد مخالفت کند؟ نمی‌دانم کارم درست است یا نه؟ آیا اصلاً معنی واقعی عشق را می‌دانم؟ آیا جمشید ارزش این همه ستم کشیدن را دارد؟



بزرگان وزنه‌برداری در سرای احسان

حسین رضازاده پیشکسوت و قهرمان وزنه برداری ایران که اکنون عضویت شورای اسلامی شهر تهران را دارد به سرای احسان آمد در این دیدار کوروش باقری وی را همراهی می کرد. از ابتدای ورود رضازاده، بچه‌های سرای احسان صحنه‌های به یاد ماندنی را خلق کردند. دسته‌ای از بچه‌ها با دوچرخه‌هایشان در مسیر ورود آنها قرار گرفتند و رکاب زنان در یک مسیر طولانی از آنها استقبال کردند و ورودشان را گلباران و آنها را غرق بوسه کردند.

جو حاکم بر این بازدید چشمان بزرگان وزنه برداری و همراهانشان را خیس کرده بود. رضازاده با اعضای توان خواه سرای احسان ملاقات کرد و هر کدامشان به زبانی با وی به گفت‌وگو پرداختند. یکی از لحظات تماشای رضازاده در المپیک سخن می گفت و دیگری از ذکر یاابوالفضل او و یکی به زبان آذری با او چاق سلامتی می کرد.

حسین رضازاده و کوروش باقری از همه بخشهای سرای احسان بازدید و از مددجویان احوالپرسی کردند. بخش دیگر این بازدید حضور قهرمانان در سالن ورزش سرای احسان بود. آنها با بچه‌ها فوتبال دستی بازی کردند و به آنها روحیه دادند.



در این میان پسرک جوانی که سرای احسان خانه او شده بود با بیانی شکسته از حضور رضازاده تشکر کرد. **جلال** به او گفت: دیدار با وی از آرزوهایش بوده و شب عید در یک برنامه تلویزیونی آرزویش را به مهران غفوریان گفته بود و حالا هم قهرمان ما که این درخواست را از تلویزیون شنیده بود



به سراغ طرفداران و دوستانش آمده بود. وی به آنها قول داد تا به وضعیت ورزش بچه‌های سرای احسان سامان دهد و کمکهایش را به آنها قطع نکند.

البته این دو وزنه‌بردار در این دیدار هدایایی هم تقدیم مددجویان سرای احسان کردند.

فرید، یکی از مددجویان خم شد تا دست قهرمان وزنه برداری جهان را ببوسد اما رضازاده پیشانی‌اش را بوسه زد و او را در آغوش گرفت. دیدن این صحنه اشک همه را در آورده بود.

رضازاده از همه دست اندرکاران موسسه تشکر کرد و گفت مهربانی از صفات خداوند است و شما که از این صفت خدایی برخوردار هستید قدرش را بدانید. خداوند مجال اینگونه خدمت رسانی را به راحتی به کسی نمی‌دهد و ما به حال شما غبطه می‌خوریم.

گرفتن عکسهای یادگاری و حرفها و درد دلها روزی به یادماندنی را برای قهرمانان و بچه‌های سرای احسان به یادگار گذاشت.

رضازاده و باقری صدای بچه‌ها را شنیدند خدا کند بقیه هم بشنوند!



اگر به دنبال موفقیت نروید خودش به دنبال شما نخواهد آمد • مارو اکلینز

گفت‌وگوی خاص با مجید و نیکی مظفری

خانواده‌ای دو نفره اما بـ...

این روزها فرزندان بسیاری از هنرمندان پا به عرصه هنر گذاشته و به نوعی دنباله رو والدین شان شده‌اند اما بحث مجید و نیکی مظفری متفاوت است. مجید مظفری هیچگاه نخواسته به عنوان پارتی باعث شود تا نیکی در مجامع مختلف دیده شود و حتی زمانی که دفتر تهیه کنندگی داشت، در یکی از کارهایش هم از دخترش استفاده نکرد.

***خانم مظفری، چندباری در گفت‌وگوهایتان گفته بودید که دوست دارید برای پدر، زن بگیرید. دلیل این همه اصرار چیست؟**

(خنده هر دو نفر) **نیکی: اگر خودشان بخواهند و فردی باشد که با فاکتورهای ذهنی پدر مطابقت داشته باشد، چرا که نه؟!

***خودشان می‌خواهند یا شما این همه اصرار دارید؟**

****نیکی**: اصراری ندارم! گفتم اگر روزی قرار باشد این اتفاق بیفتد، با کمال میل به نظر پدر احترام می‌گذارم.

***و نظر شما آقای مظفری، چیست؟**

****مجید**: (پس از کمی مکث) آن چیز که امروز اهمیت دارد، زن گرفتن من نیست و آینده دخترم اهمیت بیشتری دارد. من و نیکی با هم زندگی می‌کنیم و ممکن است همسر آینده من در این رابطه دچار مشکل شود. صبر می‌کنم نیکی ازدواج کند و بعد به خودم فکر می‌کنم.

***با این حساب شما قصد ندارید ازدواج کنید که پدر با خیالی آسوده‌تر ازدواج کند؟**

****نیکی**: شرایط این موضوع هنوز پیش نیامده و از سوی دیگر دغدغه این روزهای من اصلاً ازدواج نیست.

****مجید**: نیکی در بحث‌های خصوصی خودمان پیش آمده که پیشنهاد ازدواج به من داده اما واقعاً دغدغه من هم این روزها ازدواج کردن نیست.

***شما در ذهنتان فردی را برای پدر پسند کرده‌اید؟**

****نیکی**: آن فردی که در ذهن من وجود دارد شاید آن فردی نباشد که پدر دوست داشته باشد، به همین دلیل تصمیم اصلی با پدر است و بهتر است که خودش همسر ایده آلش را پیدا کند.

***چقدر در روز برای هم وقت می‌گذارید؟**

****نیکی**: همیشه با هم هستیم.

****مجید**: تنها زمانی که در پروژه‌ای مشغول به فعالیت هستیم ممکن است کمتر هم را ببینیم.

***این زمان با هم بودن را چگونه می‌گذرانید؟**

****مجید**: کتاب می‌خوانیم، فیلم می‌بینیم، غذا درست می‌کنیم، با هم مسافرت می‌رویم، باشگاه و پیاده روی می‌رویم.

***پس فکر کنم کارهای خانه در اصل با آقای مظفری است؟**

****مجید**: همه کارها خیر اما اکثر کارها را من انجام می‌دهم و باید اعتراف کنم که دستپخت خیلی خوبی هم دارم.

***با توجه به وقتی که می‌گذرانید، دیگر دلیلی ندارد آقای مظفری ازدواج کند.**

****مجید**: خدا را شکر زندگی خوبی در کنار هم داریم و آنقدر زمان خوبی را کنار هم می‌گذرانیم که به ازدواج فکر نمی‌کنم.

***فضای خانه شما چقدر کاری است؟**

****نیکی**: خیلی زیاد! خدا را شکر می‌کنم استادی در کنار خود دارم که هر لحظه می‌توانم از او و تجاربش استفاده کنم تا راه بهتری را در پیش بگیرم. این روزها سعی می‌کنم تمام اتفاقاتی که در زندگی‌ام می‌افتد، به کارم مربوط باشد. همیشه هم پدر در کنارم بوده و از او راهنمایی می‌گیرم و کمک زیادی به من می‌کند.

****مجید**: ما موجی در زمینه فیلمنامه خوانی راه انداخته‌ایم که ترکیبی از سینما و تئاتر است. یعنی بخشی از فیلمنامه خوانده و بخش دیگری از فیلم پخش می‌شود. من قرار بود به جای آقای انتظامی سناریوی اجاره‌نشین‌ها را بخوانم و بسیار نگران بودم که ریتم کار درست درنیاید و به فیلم لطمه بخورد. اعتماد فراوانم به نیکی باعث شد تا از وی راهنمایی بخواهم. اینگونه نیست که من فقط به دخترم کمک کنم، برعکس آن نیز در زندگی ما صادق است!

****نیکی**: درباره فیلمنامه خوانی باید یک نکته بگویم، استقبال کار بسیار عالی بود. البته قرار هم شده که درآمد حاصل از این کار به خانم‌های بازیگری که امروز فعال نیستند و از لحاظ مالی کم توان هستند، اختصاص یابد.

***چند سال است صمیمیت شما بیشتر شده؟**

****مجید**: ده سال پیش مادر نیکی فوت کرد و از آن زمان به بعد ما با هم بسیار صمیمی‌تر شدیم.

***صحبت تئاتر شد. بعد از بیست سال دخترتان کاری کرد که به تئاتر باز گردید.**

****مجید**: بله، خوشبختانه (با خنده). بهتر است از زبان خودش بشنویم.

****نیکی**: اولین تئاتر را با هادی مرزبان کار کرده و در آنجا با ایوب آقاخانی آشنا شدم. وی به من پیشنهاد حضور در آن کار را داد که قرار بود در سنگلج اجرا شود. آن کار سیزده شخصیت داشت، دوازده مرد و یک زن که نقش آن زن را من بازی می‌کردم. از سوی دیگر مدیر تولید کار نیز من بودم و همیشه دوست داشتم پدر پس از سال‌ها در صحنه تئاتر باشد و خودم هم بتوانم با او همبازی شوم. نمایشنامه را به پدر دادم و گفتم مطالعه کن. خواند و هر روز از او نظر می‌خواستم و کاری کردم به تدریج به نمایشنامه علاقه پیدا کند. سپس با آقای آقاخانی جلسه مشترک گذاشتیم و پدر قبول کرد پس از نزدیک به دو دهه دوباره روی صحنه برود.

***دلیل دوری بیست ساله شما چه بود؟**

****مجید**: درگیر سینما و تلویزیون شدم و از سوی دیگر ده سال اخیر سینما و تئاتر و تلویزیون درگیر

مسائلی شده بود که دور از ذهن ما بود. سینمای دهه شصت و هفتاد را با ده سال اخیر قیاس کنید تا متوجه شوید که چه می گویم. این مسائل باعث شد خودم را کنار بکشم و یا بهتر است بگویم مجبورمان کرد. در این ده سال نمی گویم کار خوبی ساخته نشد اما فضا مناسب نبود. در این چند سال اخیر حس کردم که فضا در حال بهتر شدن است و می توان دوباره کارهای خوبی انجام داد.

***پروژه‌ای دارید؟**

****مجید**: دو نمایشنامه را به مرکز هنرهای نمایشی پیشنهاد دادم که ممکن است آن را روی صحنه ببرم و دو پیشنهاد سینمایی هم دارم. حس می کنم امسال هم در تئاتر و هم سینما مشغول فعالیت خواهم بود.

***چند دقیقه‌ای است خانم مظفری سکوت کرده‌اید، راستی چند سال در لندن زندگی کردید؟**

****نیکی**: به سال نکشید! تازه مادر فوت شده بود و شرایط روحی خوبی نداشتم. با او مدتی با پدر آنجا زندگی کردم و تصمیم به ادامه تحصیل داشتم اما شرایط طوری نبود بخواهم در آنجا تنها زندگی کنم و به همین دلیل به ایران بازگشتیم.

***زمانی که اسم نیکی مظفری را در اینترنت سرچ می کنیم، بیشتر به تیپ و مدل لباس می رسیم...**

****نیکی**: از یک طرف خوشحال کننده است و از یک طرف ناراحت کننده. ناراحت به دلیل اینکه دوست دارم مردم من را علاوه بر تیپ و لباس، به بازی‌ام بشناسند. درباره لباس هم باید بگویم، وقتی به مراسم خاصی دعوت هستید، باید لباسی بپوشید که به آن مراسم بخورد.

***در خوش پوشی پدر چقدر تاثیر گذار هستید؟**

****نیکی**: (باخنده) ارث پدر به من رسیده و من هم به او رفته‌ام!

****مجید**: اگر عکس‌های دوران جوانی من را مشاهده کنید، متوجه می‌شوید که سعی کردم لباس‌های سنگین و شیک و خوش رنگ بپوشم. به نظر من یک هنرمند در جامعه الگوی جوان‌هاست و باید به آنها و البته قوانین رایج در مملکت احترام بگذارم و چیزی که دوست دارم بپوشم. انتقادی هم به دوستان خودم داشته باشم. بد نیست وقتی هنرمندی به جشنواره فجر دعوت است، با لباس رسمی در آنجا حضور داشته باشد نه شلوار جین و کتانی! مردمی و هنرمندی بودن به این مدل لباس پوشیدن نیست. پوشش مناسب یک هنرمند، احترام به مخاطبش نیز هست چرا که هنرمند، الگوی بسیاری از مردم است. البته هیچگاه به نیکی نگفته‌ام چی بپوش و چی بخر و چی نپوش! همفکری با هم داریم اما اصلاً دخالتی در پوشش و تیپ هم نداریم.

*** چرا در دانشگاه، طراحی صحنه و لباس خواندید؟**

****نیکی**: بخش زیادی از بازیگری تجربی است و من نیز یک دانشگاه در خانه دارم! از سویی باید بگویم دو سال شاگردی استاد سمندریان نیز به من کمک فراوانی کرد. خودم نیز سعی دارم هر روز خودم را آپدیت و از لحاظ فن بیان و بدن و... خوب‌تر کنم. مطالعه برخی کتاب‌ها و دیدن فیلم و تئاتر نیز بسیار کمک می کند. چند سالی که در دفتر پدر فعالیت داشتم، طراحی صحنه و لباس چند فیلم بر عهده من بود و از آن زمان با این قضیه آشنا شدم. باید بگویم طراحی و صحنه و لباس خیلی هم دور از بازیگری من نیست. اما واقعاً کار زیادی می‌برد.

***ایده همکاری دخترتان با شما در دفتر، از کجا آمد؟**

****مجید**: زمانی که دفتر تاسیس شد، به افرادی نیاز داشتیم که در گروه کاریمان حضور داشته باشند. زمانی که متوجه شدم نیکی علاقه فراوانی به این قضیه دارد، مسئولیت را به نیکی دادم.

****نیکی**: البته بازیگری همیشه دغدغه من بوده اما پدر معتقد بود اگر قرار است بازیگر ماندگاری شوی، حتماً باید صحنه و نور و گریم و... را بشناسی و به آنها وارد باشی! بودن من در دفتر باعث شد ناخودآگاه با این موضوعات آشنا شوم. آن زمان جوانتر بودم و حس می کردم با این کارها زمان برای بازیگر شدن را از دست می‌دهم! به همین دلیل اوایل شرایط کار در دفتر برایم خیلی خوشایند نبود. نکته جالب اینکه در تمام کارهایی که پدر تهیه کننده بود، یک نقش دختر وجود داشت اما هیچگاه هیچکدام از آن نقش‌ها به من نرسید! امروز متوجه شدم پدر کار درستی انجام داد که اجازه نداد در آن کارها حضور داشته باشم و سخت گیری‌های پدر خیلی کمک کرده است.

***چرا به نیکی نقش نمی‌دادید؟ در خانه دعوایتان نمی‌شد؟!**

****مجید**: (باخنده) زمانی یک هنرپیشه انتخاب می‌شود و زمانی هنرپیشه انتخاب می کند. هنگامی که به کارتان آگاهی داشته باشید، انتخاب می کنید و اگر آگاهی نباشد، انتخابتان می کنند! هنرپیشه‌ای که انتخابش می کنند خیلی ماندگار نخواهد بود. سعی کردم نیکی را با کار آنقدر آشنا کنم که آگاهی داشته باشد و خودش نقش‌هایش را انتخاب کند. امروز اگر پیشنهاد بازی به نیکی می‌شود دیگر لازم نیست حتماً با من مشورت کند تا متوجه شد که کار خوب است یا خیر! خودش تشخیص خوب و بد کار را راحت می‌دهد. سخت گیری ده سال پیش من، برای این روزها بود.

***خاطره جالبی هم از فیلم جنگ نفت کش‌ها دارید...**

****نیکی**: چهار پنج ساله بودم که متوجه حرفه پدرم شدم و برایم خیلی عجیب بود که وقتی پدرم کنارم نشسته، چطور در تلویزیون دیده می‌شود. آرام آرام فهمیدم پدرم بازیگر است. به خاطر دارم وقتی به اتفاق او و مادرم فیلم "جنگ نفتکش‌ها" را در سینما می‌دیدیم، در دو بخش از فیلم حالم خیلی بد شد؛ در

لطفاً ورق بزنید



اگر می‌خواهی بنده کسی نباشی، بنده هیچ چیز نشو
ژاک دوال

ـــسیار خوشحال هستیم!

به همین علت هم نیکی مظفری این روزها برای خود برندی جداگانه شده. این پدر و دختر دوست داشتنی در یک عصر زیبای بهاری مهمان مجله اطلاعات هفتگی بودند تا برای خوانندگان کمی از زندگی شخصی‌شان صحبت کنند.

گفت‌وگو: هادی نصیری رحیمی - عکس: شهرزاد جودی

بقیه از صفحه قبل

سکانسی پدرم در کشتی به سختی کتک می‌خورد و در سکانسی دیگر دختربچه‌ای را بغل کرده بود. در هر دو سکانس زدم زیر گریه که چرا پدرم کتک می‌خورد و آن دختر بچه به چه اجازه‌ای به جای من در آغوش پدرم است و... به مرور زمان متوجه شدم بازی و بازیگری چیست.

٭فکر کنم به شدت هم با آقای ضرغامی مشکل دارید...

٭٭**مجید**: با خود وی مشکلی ندارم اما با سیستمی که در سه چهار سال آخر به وجود آورد مشکل دارم! آقای ضرغامی توقع داشت کارهایی را که می‌گوید برخی از هنرمندان انجام دهند و اتفاقاً من جزء کسانی بودم که انجام دادم! دوربین را از تهران به شهرستان‌ها می‌بردم و مبالغ کمتری نسبت به بقیه می‌گرفتم و به اصرار آقای ضرغامی از هنرمندان شهرستانی استفاده می‌کردیم. یعنی هر حرفی که می‌گفت را اجرا کردم اما دست آخر مبلغ بسیار زیادی از سازمان طلبکار شدم که هنوز هم با من تسویه نکرده‌اند.

٭احتمالاً پولی ندارند...

٭٭**مجید**: اتفاقاً پول هست اما نه برای ما! برای خودشان هست و حسابی هم خرج می‌کنند. اصلاً توقع این رفتار را نداشتم. من از گروه استان‌ها طلب بسیاری دارم، شبکه دو کار را تحویل دادم اما پولی ندادند و سیما فیلم هم همینگونه است. از سوی دیگر به گونه‌ای رفتار کردند که در شأن من نبود تا برای وصول این بدهی سراغشان بروم. قضیه به مرور زمان یا از ذهن من پاک خواهد شد و یا از ذهن آنها! البته از ذهن آنها پاک شده است. (می خندد)

بگذارید یک مثال از رفتار تلویزیون برایتان بزنم. دو گروه بودیم، ما برای تهیه یک تله فیلم به مرز ترکیه رفتیم و گروه دیگر به سیستان و بلوچستان رفتیم. کار ضبط هر دو گروه هم در یک بازه زمانی به پایان رسید. آن گروه ۲۵۰ میلیون تومان دریافت کرد و ما ۶۷ میلیون تومان! دلیل اینکه پول کم گرفتیم این بود که به حرف آقای ضرغامی گوش می‌دادم!

٭داستان بازیگر شدن مجید مظفری هم بسیار شنیدنی است.

٭٭**مجید**: من در کارخانه مرسدس بنز ایران یا همان خاور، دوره فنی را می‌گذراندم و قرار بود دو سال برای دوره به آلمان بروم و برگردم. از طرف کارخانه ما را به کلاس زبان آلمانی فرستادند. کلاس نزدیک تئاتر شهر بود. یک روز معلم زبان نیامد و با بچه‌ها گفتیم برویم سینما. مرحوم محسن مرزبان گفت من سر تمرین تئاتر می‌روم، اگر دوست داری بیا! نوزده یا بیست ساله بودم و تا آن زمان تنها اسم تئاتر را شنیده بودم. کنجکاو شدم و با او به پامنار رفتم و سر تمرین آنها نشستم. خیلی برایم جذاب بود. کارگردان با محسن گپی زد و محسن به من گفت یک نقش کوتاه برایت داریم. دو نفر قرار است بیایند و یک آدم شر را از صحنه بیرون کنند، تو نقش یکی از دو نفر را بازی می‌کنی؟! من هم خوشحال شدم و قبول کردم. چندباری در تمرین کار حضور یافتم تا اینکه آن آدم شرور سر تمرین نیامد و نقش وی که بیشتر بود به من رسید. زمانی که کار اجرا شد، بسیار خوشحال شدم و جذابیت این قضیه برایم بیشتر شد. همان زمان آقای حسن شیروانی سراغ من آمد. او آموزشگاه بازیگری داشت و به من گفت کلاس بازیگری رفتی؟ گفتم نه! گفت در کلاس من شرکت کن. چند ماهی در کلاسش رفتم اما مشکل این بود که نمی‌توانستم هر روز سر کلاس حضور داشته باشم. کارخانه یافت آباد بود و کلاس در پیچ شمران. پس از نزدیک سه ماه، تصمیم گرفتم کار و کارخانه را رها کرده و سراغ بازیگری روم. جالب آنکه اگر چند ماه صبر می‌کردم برای آن دوره به آلمان اعزام می‌شدم! با این ترتیب نه آلمانی را کامل یاد گرفتم و نه آلمان رفتم! کمی بعد گروه تئاتری تشکیل دادیم و داستان برای من حرفه‌ای شد.

در هر دو سکانس زدم زیر گریه که چرا پدرم کتک می‌خورد و آن دختر بچه به چه اجازه‌ای به جای من در آغوش پدرم است

٭مجید مظفری چقدر از فراموش شدن هراس دارد؟

٭٭**مجید**: همه ما هراس داریم! هنرمندان زیادی در مملکت بودند که فراموش شدند. مثلاً آقای تفکری، محمدعلی جعفری یا مرحوم مهدی فتحی. بسیاری از هنرمندان در زمان زنده بودن فراموش شدند و بدترین اتفاق برای یک هنرمند این است که دیگر فردی سراغش نرود. افرادی که زمانی تیتر یک مجلات و روزنامه‌ها بودند، امروز حتی یک خبرنگار نیز با آنها تماس نمی‌گیرد. وقتی در جامعه هم حضور پیدا می‌کند، کسی او را نمی‌شناسد. شما خبرنگارها باید در این زمینه فعال باشید و اجازه ندهید ستارگان گذشته سینما و تئاتر و تلویزیون فراموش شوند. در ایران حق کپی نداریم اما یک حرف جالب بزنم. در تمام دنیا هنرمندان حتی وقتی کار نمی‌کنند خیلی راحت زندگی می‌کنند چرا که در آنجا حق کپی رعایت می‌شود. یعنی بنده صد کار دارم و در تلویزیون اکثر آنها را چندباره نمایش می‌دهند؛ اگر حق کپی در ایران وجود داشته باشد و از هر کاری که پخش می‌شود مبلغی به حساب هنرمندان واریز شود، زندگی راحتی خواهند داشت. اما موضوع اینجاست که در حال حاضر اگر شما کاری هم می‌کنید معلوم نیست تلویزیون یا تهیه کننده دستمزد اولیه شما را بدهد، چه برسد به حق کپی آینده!

٭و سوال آخر. یک بازه زمانی است که هنرمندان فرزندان خود را وارد عرصه بازیگری و هنر می‌کنند، مانند خود شما. نظر خود شما درباره این قضیه چیست؟

٭٭**مجید**: اتفاق خوبی است چرا که از خانواده بازیگران و هنرمندان هستند و چند قدمی از افرادی که کار را تازه شروع کرده‌اند جلوتر هستند. فرزندان بازیگران شناخت جامع‌تری نسبت به مشکلات بازیگری دارند و به این قضیه عادت کرده‌اند. اگر دقت کنید بچه‌های بازیگران که سمت بازیگری آمده‌اند، از لحاظ اخلاقی و رفتاری شغلشان، خیلی حرفه‌ای‌تر عمل می‌کنند.

٭٭**نیکی**: خانواده‌های ما نیز بهتر ما را درک می‌کنند چرا که خودشان این مسیر را گذرانده‌اند و می‌دانند که سختی‌های کار ما چیست. یک بازه زمانی نزدیک به یک ماه شب کاری داشتم و صبح وارد خانه می‌شدم و تنها به فکر خواب بودم. آن زمان پدر به خوبی همکاری می‌کرد و خانه در سکوت بود و پدر همه کارهای خانه را تنهایی انجام می‌داد و روحیه فراوانی نیز از وی می‌گرفتم. من از کودکی با این فضا آشنا شدم و خانواده من نیز هیچ مشکلی با این طرز زندگی من ندارد.

کلاهبرداری ۳ میلیاردی از بازیگر سینما



مینا نوروزی فر بازیگر سینما و تلویزیون گفت: ماههاست که مشغول خانه‌داری هستم و از کارهای تئاتری و تلویزیونی هیچ خبری نیست. همین می‌شود که ۳۰ نفر از بانوان سینما که بیکار شده‌اند نامه می‌نویسند. من هم به دنبال این هستم که از مترو اجازه بگیرم و بروم داخل یکی از واگن‌ها دستفروشی کنم. کار تنها برای یک عده خاص است و برخی از طریق دوستان خود مشغول می‌شوند، به همین دلیل برخی با بیکاری مواجه می‌شوند. در این میان عده‌ای می‌نویسند که دیگر نیکی کریمی توقع نقش عروس را ندارد. آنها نمی‌دانند این افرادی که اعتراض می‌کنند، در واقع نمی‌خواهند نقش یک دختر ۱۸ ساله یا بازیگر اصلی را ایفا کنند. این افراد در واقع خواهان ایفای نقشی در جایگاه خود هستند.

بازیگر "اشیا از آنچه در آینه می‌بینید به شما نزدیکترند" ادامه داد: گاهی می‌بینیم عده‌ای وارد این کار می‌شوند که حتی این حرفه را نمی‌شناسند. اما به هر حال از طریق برخی رفاقت‌ها وارد دنیای بازیگری و هنر می‌شوند. این در حالی است که امثال من که مدت‌ها در این حرفه فعالیت داشتند، بیکار هستند. البته من خودم کار تولید را هم با احتیاط انجام می‌دادم؛ زیرا ممکن بود پولش به من بازنگردد و نهایتاً آخرین باری که با یکی از تهیه کننده‌ها در کار تولید همکاری داشتم، آن فرد پول همه را خورد. ۳۰ سال کار تلویزیونی انجام دادم و خود را یک بازیگر تلویزیونی می‌دانم. به نظرم تلویزیون از ما که در واقع کارمندانش هستیم باید حمایت می‌کرد که نکرد.

بازیگر "دنیای شیرین دریا" تصریح کرد: همسرم کارگردان است و متأسفانه او هم مشغول نیست. در واقع به این ترتیب به سختی امرار معاش می‌کنیم. ۲ سال است که درگیر کارهای کلانتری و دادگاه هستم. یکی از آقایانی که زمانی در سینما جزو بچه‌های صحنه بود، از ۴۰ نفر از بچه‌های سینمایی کلاهبرداری کرد، از من هم ملکی به ارزش ۳ میلیارد تومان برد. این پول در واقع مربوط به ملک ما در فشم بود. او بعد از کلاهبرداری در فیلم‌هایی همچون "پرویز"، "در دنیای تو ساعت چند است؟" و "احتمال باران اسیدی" مشارکت داشت که هم اکنون متواری است. او از بچه‌های سینمایی خانه، مغازه، ماشین و پول کلاهبرداری کرد. بیشترین کلاهبرداری‌اش هم از من بود.

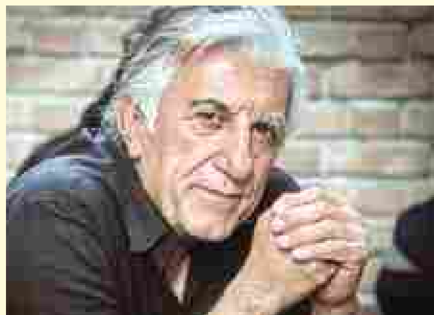
خاطره جالب کیانیان از برخورد مردم

سریال آپارتمان پخش می‌شد و من تازه معروف شده بودم. بارنو ۵ سبز رنگم در خیابان طالقانی می‌راندم. کنارم یک پژوی خاکستری می‌راند؛ از آنها که آن موقع به مدیران دولتی می‌دادند. سرنشینان پژو خیلی جالب چیده شده بودند. یک مدیر دولتی آنکادر با پیراهن یقه سه سانتی و ریش مرتب و کت، پشت فرمان. یک پسر پانزده، شانزده ساله با ته ریشی از کُرک و کت و شلوار و پیراهن سفید در کنارش، در صندلی پشت، دو خانم با چادر و عینک و مقنعه و دست کش سیاه که معلوم بود یکی مادر خانواده است و یکی هم دختر دم بخت خانواده... آنقدر همه چیز کامل بود که گویی یک طراح صحنه ولباسِ فیلم آنها را چیده است.

زن اشاره‌ای به شوهر کرد، شوهر به من نگاه و با دست اشاره کرد کنار خیابان بایستم. دستپاچه شدم. فکر کردم وقتی نگاهشان کردم ناراحت شده‌اند. چه باید می‌کردم؟ عجب دردسری درست کردم. گاز دادم و بی‌توجه به آنها رفتم. از چهارراه که گذشتم، پژو جلوی من پیچید و من را وادار به ایستادن کرد. کلی فکر و خیال در همان لحظه از ذهنم گذشت. کلی داستان سرهم کردم که به آنها تحویل بدهم که اگر نگاهشان کردم منظور بدی نداشتم. پیاده شدم و آماده توضیحات. آنها هم پیاده شدند. اول زن و دختر و بعد هم شوهر و پسر. قبل از اینکه دهان باز کنم، آنها شروع کردند به خوش و بش و تعریف از سریال و نقش منوچهر که من بازی می‌کردم.

بعد جناب مدیر گله کرد که چرا ما را تحویل نمی‌گیری و به مردم بی‌اعتنایی می‌کنی؟ من همه توضیحاتی را که آماده کرده بودم، قورت دادم. بعد از امضا گرفتن رفتند و من ماندم با انبانی از سؤال!

به خانه که رسیدم، ماجرا را برای هایده تعریف کردم و تعجب خودم را از رفتار خودمانی آنها گفتم. هایده مثل همیشه یک جواب منطقی داشت. گفت آنها وقتی در خانه‌شان تو را تماشا می‌کنند، حجاب ندارند. تو را بی‌حجاب تماشا می‌کنند و با تو هم‌ذات می‌شوند و در پس ذهنشان تو را عضو خانواده‌شان می‌دانند.



ممنوع الکاری محراب قاسم خانی



"محراب قاسم خانی" که پیش از این در عناوین غیر رسمی از او به عنوان کارگردان برنامه "دورهمی" نام برده می‌شد، درباره عدم حضورش از هفته پیش در این برنامه گفت: از هفته گذشته به من اعلام کردند که دیگر نباید در لوکیشن برنامه "دورهمی" حضور پیدا کنم و به عبارتی ممنوع الورود به لوکیشن شدم. تا الان هم برای رفع این ممنوعیت پیگیری‌های فراوانی کردم که لااقل دلیلش را متوجه شوم، اما متاسفانه دوستان در سازمان صدا و سیما هیچ دلیلی برایم نیاورده‌اند و تنها به گفتن این جمله بسنده کردند که ممنوع الکاری.

نویسنده سریال "پژمان" در ادامه افزود: حتی از سه سال پیش من را در صدا و سیما ممنوع کردند و در این مدت نیز دو متن برای سریال نوشتم که یکی از آنها "تلفن" نام داشت و قرار بود تا مسعود ردایی و سعید آقاخانی آن را بسازند، اما به دلایلی این اتفاق نیفتاد و بعد از آن نیز چند قسمت از متن سریالی دیگر را در حال نگارش داشتم که به یکباره همه چیز منتفی شد.

قاسم خانی با اشاره به حضور خود در شبکه‌های مجازی نیز گفت: همانطور که می‌دانید در شبکه‌های مجازی فعالیت پررنگی دارم، اما این موضوع، دلیل ممنوع بودن کارهای من نیست، چرا که برادرم پیمان قاسم خانی هم با اینکه هیچ صفحه‌ای در این شبکه‌ها ندارد، ممنوع الفعالیت است.

نویسنده سریال "ساختمان پزشکان" در ادامه بیان داشت: به هر حال "دورهمی" برنامه‌ای بود که ایده اولیه‌اش با من بود و حضور در آن را بسیار دوست داشتم، اما زمانی که چندین بار می‌گویند نباید در لوکیشن برنامه قدم بگذاری، دیگر به غرور آدم برمی‌خورد.

بهترین راه برای اثبات صفای ذهنی ما نشان دادن خطاهای آن است • پوپ

نچرخ ای سیب و به دستم برس

نویسنده: مصطفی گلیاری

قسمت دوم و آخر

خلاصه هفته پیش:

فاطمه و سلیمان در نوجوانی با بسی مانع توانستند عقد کنند و پس از آن دوباره هجران کشیدند و چند سال بعد مشترک شدند. آنها در روزگار دانشجویی و در دوران طولانی کارمندی، نامدار عاشقان بودند و زبانزد عشق و مهربانی. سلیمان چنان عاشق بود که حاضر شد از لذت پدر شدن انصراف دهد تا فاطمه رنج بارداری و زایمان نکشد. یک بار هم او را وادار کرد سقط کند. جلو خانه کعبه هم سوگند خورد که خدا یکی، یار یکی، و تو تنها جانِ قلب منی. بعد آنوزادی از نوانخانه گرفتند و نیمی از ثروت خود را هم به او دادند. اسمش زهراست. خبر ندارد فرزند واقعی آنها نیست. فاطمه گاهی به سلیمان گیر می‌داد زن بگیر و وارث حقیقی داشته باش. سلیمان هم اخمو می‌شد و می‌گفت از این حرف‌ها نزن! روزی برای سلیمان اسمس آمد و فاطمه و زهرا فهمیدند او زنی را به نام ساناز صیغه کرده. فاطمه این را به روی سلیمان آورد. حالا بقیه قصه را بخوانید. واقعیه ها!

از چشم‌های سلیمان دو علامت سؤال بزرگ بیرون زد و پرسید: "ساناز؟ چه اسم جالبی! حالا این ساناز خانم کی هست؟" فاطمه گفت: "باور کنم ساناز رو نمی‌شناسی؟" سلیمان گفت: "دس بردار فاطمه! موافقی تو رو ببرم پیش مشاور؟ فکر کنم وسواسی شدی. تا حالا گیر می‌دادی زن بگیر، حالا عصبی و حسود شدی و می‌پرسی ساناز کیه!" فاطمه آهی کشید واول و آخر شماره ساناز رانوشت و گفت: "اسمس هاشو دیدم... سلیمان تو رو خدا انکار نکن و منو خر فرض نکن! همه چی رو می‌دونم. چطور دلت میاد به من دروغ بگی؟ از وقتی که چهارده ساله بودم، تو تنها مرد زندگیم بودی. حالا رفتی با یه زن جوون... ای خدا منو بکش!" سلیمان از اتاق بیرون رفت. چند دقیقه بعد زهرا هراسان آمد و گفت: "مامان! بابا رفت!"

فاطمه به کوچه دوید. سلیمان نبود. فاطمه صد بار به او زنگ و اسمس زد. هیچ جوابی نیامد. ماه خوابید و خورشید بیدار شد و فاطمه کنار در نشست و خدا خدا کرد سلیمانش برگردد. امیدش به این بود که هر جا رفته باشد، صبح به اداره می‌آید اما نیامد. به او گفتند تلفنی مرخصی گرفته. فاطمه به روی خودش نیاورد که خبر ندارد. عصر به دخترش گفت: "بابات دیگه ما رو دوست نداره." زهرا گفت: "اگه بخواد ساناز رو به ما ترجیح بده، منم دیگه دوسش ندارم." فاطمه دو قطره اشک ریخت و گفت: "هرگز درباره بابات این طور حرف نزن! بابات من و تو رو از دنیا بیشتر دوس داره...

سه روز بعد فاطمه در یکی از اتاق‌های اداره، سلیمان را دید. مثل دختربچه‌ای که پدرش را پیدا کرده، پیش او رفت. اگر همکاران آنجا نبودند، زانو می‌زد و اشک می‌ریخت. تنها که شدند، فاطمه گفت: "خیلی خوشحالم که برگشتی!" سلیمان گفت: "به شرطی برمی‌گردم خونه که دیگه درباره زن گرفتن و بچه‌دار شدن و ساناز حرفی نباشه."

حرفی نبود. فاطمه و زهرا کنجکاوی خود را کنار گذاشتند و نخواستند معمّای ساناز را پیگیری کنند اما یک چیزی ذهن هر دو را نیشگون می‌گرفت که ساده نباشید! بروید ببینید این ساناز کیست؟! اما هرگز اقدامی نکردند و آن معمّای حل نشده را قورت دادند. روزی از روزهای گلعذار بهار، فاطمه پشت میز اداره‌اش نشسته بود و از پنجره به منظره حیاط اداره نگاه می‌کرد که پر از گل و شاپرک و زنبور عسل بود. تلفن اتاقش زنگ خورد. الو بفرمایین؟ زنی گریان گفت: "فاطمه خانم به خدا من نمی‌دونستم سلیمان زن داره. یه گولی خوردم و یه غلطی کردم. حالام پشیمونم." قلب فاطمه مثل تکه‌ای یخ که در آب داغ افتاده باشد، پراش پراش شد. در سکوتی که کرده بود، صدای تکه تکه شدن قلبش را می‌شنید که موزیک متنش هم هق‌هق‌های زنِ آن طرف تلفن بود. آخرش فاطمه گفت: "من متوجه منظور شما نشدم." آن زن گفت: "من ساناز هستم. دیشب فهمیدم شوهرم زنِ دیگه‌ای هم داره. خانم خورد شدم. نابود شدم. من با یه امیدی با سلیمان ازدواج کرده بودم. از ازدواج قبلی شکست بدی خورده بودم و حالا امیدم به سلیمان بود که اونم فهمیدم زن داره... تو رو خدا از تقصیرم بگذر چون فکر می‌کردم سلیمان مجرده...

فاطمه تا پایان اداره خودش را کنترل کرد و هیچ بروز نداد. عصر وقتی که داشت با سلیمان به خانه می‌رفت، آهسته گفت: "چرا ساناز رو اذیت می‌کنی؟ امروز زنگ زد و هزار بار از من عذرخواهی کرد و گفت تا حالا نمی‌دونسته سلیمان زن داره." سلیمان ماشین را کنار کشید و گفت: "تو قول داده بودی دیگه از این حرف‌ها نزنی؟" فاطمه گفت: "صد بار خودم بهت گفتم اگه بچه‌ای از نسل خودت می‌خوای، رضایت میدم تجدید فراش کنی. جلو خونه خدا قسم خوردی که اهل این فکرها نیستی. چند ماه پیش بهت گفتم زنی رو به اسم ساناز صیغه کردی، زدی زیرش و قهر کردی. حالام زن دوّمت به من زنگ میزنه و میگه تو سرش کلاه گذاشتی و وجود من رو به عنوان همسرت انکار کردی... آخه چرا؟" سلیمان گفت: "هذا فراقُ بینی و بینِک... من به این وسواس تو حساسیت دارم. برو پیش مشاور و حالت رو خوب کن وگرنه نه من نه تو!"

سلیمان از ماشین پیاده شد و رفت. فاطمه نه نگاهش کرد نه جلویش را گرفت. انتظار داشت سلیمان راستش را بگوید و اقرار کند که به خاطر هوس یا به خاطر داشتن بچه، ساناز را عقد کرده. دوست داشت سلیمان با او صادق باشد. و دوست داشت صد سال در تنهایی بنشیند و گریه کند. فاطمه و زهرا مطمئن بودند که آن شب سلیمان نمی‌آید ولی آمد. به سلام فاطمه جواب نداد. با کفش وارد اتاق شد و سراغ کشوهایش رفت. مدارکش را برداشت و در کیفش ریخت. فاطمه و زهرا مثل مادرمرده‌ها ایستاده بودند و نگاه می‌کردند و جرأت هیچ واکنشی نداشتند. سلیمان زیپ کیفش را بست و به زهرا گفت بیرون برود تا با مادرش کمی حرف بزند. زهرا لب ورچید و رفت. سلیمان به فاطمه گفت: "می‌بینی چه بساطی درست کردی؟" فاطمه اخم کرد: "چه بساطی؟ قربون برم خدا را یه بام و دو هوا را. خودت هر کار خواستی در خفا کردی، حالام دو قورت و نیمت باقیه و اومدی شناسنامه و مدارکت رو می‌بری که با ساناز جونت آسوده باشی." سلیمان گفت: "آره... من زنی به اسم ساناز دارم. من وارث می‌خوام. من اصلاً خیلی بدم... ولی صبر کن!" و رفت. زهرا گریان و پریشان پیش مادرش آمد: "این حرفا چیه که بابا میزنه؟ مگه من بچه شماها نیستم که بابا میگه وارث می‌خوام؟" فاطمه او را دلداری داد که منظور پدرت این است که وارث‌های بیشتری می‌خواهد. و به او آموزش داد که انسان باید در بحران صبور باشد.

این صبوری دو هفته طول کشید. پایانش احضاریه دادگاه بود. سلیمان دادخواست طلاق داده بود. فاطمه تاب دادگاه نداشت. وکیل گرفت و به او اختیار تام داد. سلیمان هم انگار تاب نداشت زیرا او هم وکیل داشت. در دو جلسه کوتاه وکلا به توافق رسیدند و دادگاه حکم طلاق رُجعی صادر کرد. این حادثه برای فاطمه و زهرا که شیفته سلیمان بودند، بسی ناگوار و دلخراش بود. صدای ترکیدن قلب این مادر و دختر در شهر پیچید و هر کس شنید، باورش نشد: مگر ممکن است مجنون به لیلا خیانت کند؟ برخی از دوستان به فاطمه گفتند

حتماً حکمتی در کار است و گرنه محال است سلیمان زن گرفته باشد. و اگر هم تو را طلاق داده، یا از عصبانیت بوده یا خواسته در سی به تو بدهد. فاطمه خواست بررسی کند تا ببیند سلیمان شب‌ها کجا می‌رود؟ به نتیجه‌ای نرسید و با اینکه کسانی را گمارده بود او را تعقیب کنند، سودی نداشت زیرا تعقیب کنندگان به فاطمه گزارش دادند که سلیمان خیلی زرنگ است و زود متوجه می‌شود و رد گم می‌کند.

یکی از جاسوسان برای فاطمه خبری آورد: سلیمان خواسته ساناز را عقد دائم کند ولی حراست اداره اجازه نداده و گفته چون برادران ساناز از قاچاقچیان بنام و فراری هستند، وصلت سلیمان با او اشکال امنیتی دارد. فاطمه با خودش گفت ای وای بر من! آیا او نقدر بد بودم که سلیمان با یه خونواده قاچاقچی وصلت کرده؟ و هق‌هق بود که پشت هق‌هق در حلقش منفجر می‌شد. شبِ دهم طلاق بود. فاطمه زانوی غم خودش را بالش زهرای دلچرکین کرده بود و بی‌صدا اشک می‌ریخت. صدایی شنید. آهسته سر دخترش را بر بالش گذاشت و رفت ببیند چیست. در را باز کرد. سلیمان را دید که در حیاط بود و به سوی او می‌آمد. فاطمه از هیجان افتاد و از حال رفت. پاسی بعد با صدای زهرا پلک باز کرد کـه به صورت مادرش آب مـی‌زد و می‌گفت: "بیدار شو! بابا برگشته!"

بابا برگشته بود تا طلاق رجعی را باطل کند. یک چمدان هم کادو آورده بود. زهرا پرسید: مگر سفر بودی؟ سلیمان گفت: "نپرس!" شبِ غم به شبِ شادی تبدیل شد. سلیمان سوگند خورد که هیچ سانازی را نمی‌شناسد و همیشه سرش در کار و زندگی خودش بوده. و از افرادی بدخواه و حسود حرف زد که چشم ندارند خوشبختی دیگران را ببینند. و گفت مدتی است عزم کرده‌اند زندگی شیرینش را به هم بزنند. زهرا به مادرش نگاهی کرد و با ابرو چیزی گفت. فاطمه پرسید: "این وسط تو با چشم و ابرو چی میگی؟" زهرا لبی برچید و گفت: "هیچی!" سلیمان گفت: "بگو دخترم... میخواستی چی بگی؟" زهرا به مادرش گفت: "حرفای بابا رو قبول کن. به حرفاش اعتماد کن!" فاطمه سرِ او را در آغوش گرفت و بوسید و گفت: "چشم!" سلیمان گفت: "چشمت بی‌بلا ولی باید قول بدی دیگه به من مشکوک نشی!"

فاطمه تصمیم گرفت دیگر مشکوک نشود و به سلیمان اعتماد کند اما فقط کسانی که به چنین گردابی دچار شده‌اند، می‌دانند دور کردن چنین شکی چه سخت است! همیشه چیزی بود که او را به یاد خاطرات تلخی بیندازد که اعصاب و قلبش را پریشان کرده بود ولی مدام به خودش تلقین می‌کرد که سلیمان راست گفته و بدخواهان کوشش می‌کنند زندگی آنها را به هم بزنند. بعد از خودش می‌پرسید کدام بدخواه؟ ما که با همه خوبیم و همه ما رو دوس دارن؟ و به خودش جواب می‌داد "شغل مایه طوریه که چون با اشرار و خلافکارها طرفیم، نسبت به ما کینه توز میشن و زیر زیرکی بدخواهی می‌کنن." این فکر برای او آرامش‌بخش بود و تا حدودی قانع شده بود که کار، کارِ همان‌هاست.

دروازه زندگی روی پاشنه دلخواه فاطمه می‌چرخید و لولاهای روح او هیچ ناله‌ای نداشت. سلیمان همان سلیمان اصل کاری شده بود و الهه عشق بر اسب زندگی آنها سوار بود. اما مگر این همان روزگاری نیست که یک روزش سرپایینی است و روز دیگرش سربالایی؟ یک روزش آفتابی و درخشان است و یک شبش "ابرهای همه عالم در دلت می‌گریند"؟ پس بشنوید که چه شد:

روزی فاطمه به شهری نزدیک می‌رفت تا در جلسه‌ای شرکت کند. بین راه یک موتورسوار به او نزدیک شد و پاکتی در ماشین او انداخت و از راه یک طرفه برگشت و گریخت. فاطمه کنار زد و پاکت را باز کرد. یک فلش در آن بود. آن را به سیستم ماشین زد و دود مغزِ استخوانِ دلش در آفاقِ اعتمادش پیچید. چند عکس بود که سلیمان را با ساناز نشان می‌داد. وه که چه مهربان بودند با هم! در رستورانی که معلوم نبود کجاست، غذا می‌خوردند. عکسی هم بود از ساعد سیمین ساناز کـه با چند النگو زرین شده بود. و این النگوها کپی همان النگوهایی بودند که سلیمان برای فاطمه خریده بود. همین عکس بس بود که فاطمه را خاکستر کند ولی عکس دیگری هم بود که او را تا سرحدِ شب اول قبر ترساند! در آن عکس سلیمان داشت از ساناز پول می‌گرفت. برادر ساناز و یکی دیگر از قاچاقچیان هم کنار ساناز بودند. و این یعنی خطر بی‌آبرویی و بدنامی و خاک سیاه! تلفن فاطمه زنگ خورد. ساناز بود. صدایش یادش بود. گفت: "قصد ما این نیست که به تو ثابت کنیم شوهرت با منه چون این رو همه می‌دونن. قصد ما اینه که به اداره شما ثابت کنیم سلیمان با ما همکاری می‌کنه اما اگه وادارش کنی تو رو طلاق بده، به برادرم میگم آبروی سلیمان رو نبره." فاطمه دور زد و به خانه برگشت.

سلیمان پس از دیدن عکس‌ها فلش را بیرون کشید و آن را با خشونت شکست و گفت: "باز شروع کردی؟" فاطمه گفت: "بی‌انصاف من شروع کردم؟ می‌گفتی هیچ سانازی رو نمی‌شناسی. پس این دختره معلوم الحال کیه که تو رو به شیخ صنعان تبدیل کرده و رفتی از قاچاقچیا رشوه گرفتی؟ مگه ساناز چقدر عزیزه که غیر از من و زهرا، شخصیت و آبروی خودت رو هم مایه گذاشتی؟" زهرا پیش آنها آمد و به مادرش گفت: "مامان بس کن! شاید بابا چیزی می‌دونه که من و تو نمی‌دونیم؟" فاطمه گفت: "هر سه‌مون می‌دونیم قضیه چیه: هوس! جناب سلیمان اونقدر در هوس غرق شده که قسم خونه خدا و آبروی خودشو زیر پا گذاشته. با این آدم دیگه نمیشه بحث کرد. کارش تمومه."

سلیمان بار دیگر از خانه رفت. یک هفته بعد مرخصی طولانی گرفت. برای فاطمه هم پیغام فرستاد: "شاید دیگر برنگشتم اما قسم می‌خورم با تو صادق بودم." زهرا مادرش را سرزنش می‌کرد که همه‌اش تقصیر توست. فاطمه گفت: "بذار بزرگ شی و شوهر کنی اونوقت می‌فهمی من از این وضع چه رنجی می‌کشم. صد بار از بابات خواستم توضیح بده ولی فقط قسم خورده که هیچی نیست. یا یه‌هو، حتی وقتایی هم که هیچ قهری نداشتیم، خودش بهونه ساخته و قهر کرده و رفته. خیلی‌ها میگن بابات با ساناز ه. منم یه زنم. چطور می‌تونم صبور باشم؟" زهرا گفت: "مگه تو بابا رو نمی‌شناسی و نمی‌دونی اهل این کارها نیست؟ چرا حرف مردم رو باور می‌کنی؟" فاطمه جوابی نداشت.

سه هفته از مرخصی سلیمان می‌گذشت. در این مدت چشم‌های فاطمه میخ شده بود و در پنجره فرو رفته بود. آیا تا حالا با ناامیدی انتظار کشیده‌ای؟ "فرق است میان آنکه یارش در بر / با آنکه دو چشم انتظارش بر در"... صبح روز بیست و یکم مرخصی، برای فاطمه منتظر خبری رسید. خبر در بیمارستان بود. فاطمه با دپا شد و با چادری در باد به بیمارستان وزید و پرسید مگر چه شده؟ سلیمان را به او نشان دادند که گردن و سینه و شکمش باندپیچی شده بود. در اغما بود. سه گلوله خورده بود. تنها توضیحی که به او دادند، این بود که با اشرار درگیری داشته.

ده روز طول کشید تا سلیمان در بیمارستانی در تهران به هوش آمد. دو روز بعد سطح هوشیاری او طبیعی شد و می‌توانست کمی هم حرکت کند ولی حنجره‌اش آسیب دیده بود و نمی‌توانست چیزی بگوید. به فاطمه فهماند می‌خواهد چیزی بنویسد. دو روز بعد این را نوشت:

"محبوبم! از روزی که دل به تو باختم، تا امروز همچنان بازنده دل خود به تو بوده‌ام. اما بعد... چهار سال بود دنبال شبکه‌ای از اشرار مرزی بودیم. چهار سال برنامه‌ریزی کردیم. صفورا که تو او را به اسم ساناز می‌شناسی، خواهرِ رئیس اشرار بود و به دلیلی که نمی‌دانم چرا، از من خوشش آمده بود. مدام به من پیام می‌داد و حرف‌هایی می‌زد. در اداره تحقیق کردیم و فهمیدیم کیست. طبق امریه اداره قرار شد وانمود کنم شیخ صنعان شده‌ام. و قرار شد حقیقت را به تو نگویم تا تو به طور طبیعی به من شک کنی و به طور غریزی با من قهر کنی و صفورا باور کند صنعانی شده‌ام. آنها وقتی فکر کردند من دلباخته صفورا شده‌ام، از من خواسته‌هایی خواستند. من هم طبق امریه وانمود کردم دارم همکاری می‌کنم. صفورا می‌گفت تو را طلاق بدهم و با او ازدواج کنم. من بهانه می‌آوردم که چون اداره ما می‌داند او خواهر رئیس اشرار است، اجازه نخواهد داد. او زن حسودی است و روی برادرش اثر زیادی داشت. من او را عصبانی نمی‌کردم تا از هدفم دور نشوم. یک ماه پیش به نتیجه رسیدم و برای آخرین پرده نمایش، در عملیاتی سنگین، سر کرده‌ها را گرفتیم. از ما و آنها چند نفر کشته شدند. من هم به این روز افتادم. کاش هر چه زودتر حنجره‌ام را تعمیر کنند تا باز با نم خودم بگویم عشق ابدی من تو و زهرا هستید. مرا ببخش که آزارت دادم. من در وضعیتی بودم که شر خاصی از برای نفع عام / شرع می‌دارد روا پس والسلام..."

فاطمه زیر یادداشت سلیمان نوشت:

"والله که شهر بی تو مرا حبس می‌شود... فاطمه به من زنگ زده بود و خواسته بود قصه‌اش را برای قصه هفته بنویسم. نوشتم و سی درصدی که حق ویرایش و تغییر خودم بود، اعمال شد.

حقیقی ترین دوستانم از تهی دستانند چون توانگران از دوستی چیزی نمی‌دانند

● موزارت

به یاد دستپخت عدسی

بگوسیب... اینجا تهران است

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.



چه بگویم دیگر!

با چنین وضعی به مدرسه می‌روند: لباس‌ها کهنه و ژنده، کیف‌هایشان کیسه برنج، و خودشان نجیب و باهوش و مؤدب و زیبا. تا حالا اسمی از لباس‌های مارک‌دار نشنیده‌اند. از قیمت آن لباس‌ها هم خبر ندارند. یعنی اصلاً باورشان نمی‌شود قیمت یک پیراهن یا کفش یا کیف برابر است با قیمت یک سال زندگی آنها. کلاس‌هایشان هم چند منظوره و چند پایه است. دختر و پسر، از کلاس اول تا ششم در یک کلاس می‌نشینند. از کلاس‌های تقویتی و کتاب‌های آموزشی و آزمون‌های تست و تشریحی هم من دانم و خدا که بی‌خبرند. حتی وقتی که در کتاب خود می‌خوانند که بچه‌ها به آزمایشگاه مدرسه رفتند، تصور واضحی از آن مدرسه‌ها ندارند. و یکهو می‌بینی از بین همین بچه‌های عمیقاً محروم، دانشمندانی ظهور می‌کنند که چه بگویم دیگر!...جون مادراتون از این به بعد وقتی خواستین به سگ و گربه‌های بی‌خانمان کمک مالی و محبت کنین، یه نظری هم به کیسه برنج این نازنین‌ها بندازین.

رابطه تخمه ژاپنی و رفتگران



این آقایی که آن یکی را قلمدوش کرده، دارد به همان آن یکی کمک می‌کند پول در بیاورد. بگوسیب هم از این عکس واقعاً نتیجه گرفت پول درآوردن بسی سخت است. یا شاید سختش کرده‌اند و عابربانک را برده‌اند آن بالای بالا و دو تا آدم می‌خواهد اوستا به‌دوش شوند تا صاحب کارت بتواند یارانه‌اش را بگیرد. و البت وقتی که پایین بیاید باید مقداری از پول را خرج گردن درد کند مقداری را هم به تورّم بدهد تا او را نخورد و دیگر چیز زیادی نمی‌ماند که بدهد زن و بچه‌اش بخورند.

در عکس بعدی می‌بینید که پول درآوردن چه آسان است. فکر کنم طرف ژاپنی باشد. می‌گویند آنجا یک اداره‌ای دارد به نام "آسان کردنِ پول درآوردن" و آدم دیگر مجبور نیست نصف پولش را خرج گردنش کند و می‌تواند همه را خرج زنش کند. بگوسیب پیشنهاد می‌کند به جای واردات تخمه ژاپنی که برای دندان و برای رفتگران خوب نیست، "رئیس اداره آسان کردنِ پول درآوردن" وارد کنیم تا بلکه اداره سخت کردنِ پول درآوردن تغییری ماهیتی بنماید و ما راحت بتوانیم پول دربیاوریم و خرج تفریحاتمون کنیم.... حسود به تو چه!



طنز

آزمون دامادها

زنی سه دختر داشت که هر سه ازدواج کرده بودند. یک روز تصمیم گرفت میزان علاقه‌ای که دامادهایش به او دارند را ارزیابی کند.
یکی از دامادها را به خانه‌اش دعوت کرد و در حالی که در کنار استخر قدم می‌زدند، از قصد وانمود کرد که پایش لیز خورده و خود را درون استخر انداخت. دامادش فوراً شیرجه رفت توی آب و او را نجات داد. فردا صبح یک ماشین پژو ۲۰۶ نو جلوی پارکینگ خانه داماد بود و روی شیشه‌اش نوشته بود: "متشکرم! از طرف مادر زنت"
زن همین کار را با داماد دوّمش هم کرد و این بار هم داماد فوراً شیرجه رفت توی آب و جان زن را نجات داد. داماد دوّم هم فردای آن روز یک ماشین پژو ۲۰۶ نو هدیه گرفت که روی شیشه‌اش نوشته بود: "متشکرم! از طرف مادر زنت"
نوبت به داماد آخری رسید.
زن باز هم همان صحنه را تکرار کرد و خود را به داخل استخر انداخت اما داماد از جایش تکان نخورد. او پیش خود فکر کرد وقتش رسیده که این پیرزن از دنیا برود پس چرا من خودم را به خطر بیاندازم؟
همین طور ایستاد تا مادر زنش در آب غرق شد و مرد. فردا صبح یک ماشین بی.ام.و آخرین مدل جلوی پارکینگ خانه داماد سوّم بود، که روی شیشه‌اش نوشته بود: "متشکرم! از طرف پدر زنت

طوطی مدیر

مردی به یک مغازه فروش حیوانات رفت و درخواست یک طوطی کرد. صاحب فروشگاه به سه طوطی زیبا اشاره کرد و گفت: "طوطی سمت چپ ۵۰۰ دلار است".
مشتری: "چرا این طوطی اینقدر گران است؟"
صاحب فروشگاه جواب داد: "این طوطی توانایی انجام تحقیقات علمی و فنی را دارد."
مشتری پرسید: "قیمت طوطی وسطی چقدر است؟" صاحب فروشگاه گفت: طوطی وسطی ۱۰۰۰ دلار است. برای اینکه این طوطی توانایی نوشتن مقاله‌ای را دارد که در هر مسابقه پیروز می‌شود".
و سرانجام مشتری از طوطی سوم پرسید و صاحب فروشگاه گفت: "۴۰۰۰ دلار".
مشتری: "این طوطی چه کاری می‌تواند انجام دهد؟"
صاحب فروشگاه جواب داد: "صادقانه بگویم، من چیز خاصی از این طوطی ندیدم ولی دو طوطی دیگر او را مدیر صدا می‌زنند".

راننده کامیون ناشی!

راننده کامیونی وارد رستوران شد. دقایقی پس از این که او شروع به غذا خوردن کرد، سه جوان موتورسیکلت سوار هم به رستوران آمدند و یک راست به سراغ میز راننده کامیون رفتند. بعد از چند دقیقه پچ پچ کردن، اولی سیگارش را در استکان چای راننده خاموش کرد. راننده به او چیزی نگفت.
دومی شیشه نوشابه را روی سر راننده خالی کرد و باز هم راننده سکوت کرد.
وقتی راننده بلند شد تا صورتحساب رستوران را پرداخت کند، نفر سوم به پشت او پا زد و راننده محکم به زمین خورد، ولی باز هم ساکت ماند.
دقایقی بعد از خروج راننده از رستوران یکی از جوان‌ها به صاحب رستوران گفت: چه آدم بی خاصیتی بود، نه غذا خوردن بلد بود، نه حرف زدن و نه دعوا!
رستورانچی جواب داد:
از همه بد تر رانندگی بلد نبود، چون وقتی داشت می‌رفت دنده عقب، ۳ تا موتور نازنین را له کرد و رفت!

شکلات بادامی

تعدادي پيرزن با اتوبوس عازم توري تفريحي بودند. پس از مدتي يكي از پيرزنان به پشت راننده زد و یک مشت بادام به او تعارف کرد راننده تشکر کرد و بادام‌ها را گرفت و خورد.
در حدود ۴۵ دقیقه بعد دوباره پیرزن با یک مشت بادام نزد راننده آمد و بادام‌ها را به او تعارف کرد راننده باز هم تشکر کرد و بادام‌ها را گرفت و خورد.
این کار دوبار دیگر هم تکرار شد تا آن که بار پنجم که پیرزن باز با یک مشت بادام سراغ راننده آمد، راننده از او پرسید چرا خودتان بادام‌ها را نمي‌خوريد؟ پیرزن گفت چون ما دندان نداریم.
راننده که خيلي كنجكاو شده بود پرسيد پس چرا آن‌ها را خریده‌اید؟ پیرزن گفت ما شکلات دور بادام‌ها را خيلي دوست داریم!

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

آقا اتابک یک مرتبه از جا پرید و گفت: "درسته... من یقین دارم که فریبا می‌خواد با دخترهاش از ایران بره... چون مطمئنه که من دیر یا زود از مرگ مادرت باخبر میشم. فریبا می‌دونست که من هر چند ماه یکبار برای مادرت مقداری پول می‌فرستادم... البته بعد از ماجرای کشته شدن مرتضی، من و طاهره هرگز همدیگر رو ندیدیم. اما از طریق نامه و تلفن از حالش باخبر بودم، یعنی من بودم که اونو تحریک می‌کردم که بره از فریبا پول بگیره، اما وقتی طاهره از ترس سوالات تو دیگه به سراغ خواهرم نرفت، من هر از گاهی براش پول می‌فرستادم، وگرنه خیالت راحت باشه داریوش جان، که مادرت مثل برگ گل پاک و نجیب بود! حالا هم قبل از اینکه دیر بشه و اونها فرار کنند، باید بریم تهران که حقّت رو بگیری!
من که گیج شده بودم، گفتم: "اگه خانم هدایتی حاضر نباشه ارث پدرم رو بده چی؟ یا منکر حقیقت بشه؟"
آقا اتابک در حالی که مرا سوار پرایدش می‌کرد، گفت: فریبا طمعکار هست اما بیشعور نیست، اون خوب می‌دونه اگر کار به آزمایش ژنتیک بکشه، معلوم میشه تو فرزند مرتضی هستی، و اون وقت شاید پای خودش هم بابت پنهان کردن قتل مرتضی به قانون باز بشه و... پس مطمئن باش حقّت رو میده.. یعنی من ازش می‌گیرم... به من که اعتماد داری داریوش جان؟
در لحن و کلام این مرد چیزی بود که وادارت می‌کرد به اینکه باورش کنی! اینطوری بود که ابتدا برای فردا صبح دو تا بلیت به مقصد تهران رزرو کردیم و سپس مرا باز و ربه منزلشان برد. آن شب پس از خوردن شام، آقا اتابک راز من و مادرم و خودش را برای زنش فرنگیس و دو فرزندش به زبان آورد و بعد از اینکه پسر چهارده ساله‌اش خوابید، من که خیلی احساس بی‌پناهی می‌کردم، با مهتاب مشغول صحبت شدم؛ دختر هیجده ساله اتابک که وقتی به چشمانش نگاه می‌کردم قلبم تکان می‌خورد! آن شب من و مهتاب تا صبح با هم حرف زدیم و موقعی که راهی فرودگاه بودیم، مهتاب به آرامی پرسید: "یعنی من دیگه شما رو نمی‌بینم؟"
نگاهش کردم و گفتم: "هیچکس از فردا خبر نداره!" مهتاب لبخند زد و من و پدرش راهی تهران شدیم. ساعت تازه ۱۱ بود که وقتی خانم هدایتی در را باز کرد و من و برادرش را کنار هم دید، زانوانش لرزید و به زمین افتاد و من گفتم: بیست سال مادر منو زجر دادین... اما من اومدم تلافی کنم... حقّم رو تا ریال آخر از تون میگیرم! فریبا فحش داد، برادرش را خائن خواند و مرا حرامزاده. او که می‌خواست برای ندادن حق من، همراه سه دخترش به خارج برود، وقتی از زبان اتابک شنید که من می‌توانم او را زندانی کنم، قبول کرد که حق مرا بدهد، همراه با سود پولی که در آن بیست سال از من دریغ کرده بود!

***

یکدفعه ثروتمند شدن حس خوبی است... اینکه تا دیروز برای خریدن یک پیراهن پول نداشته باشی و ناگهان صاحب چند صد میلیون تومان بشوی، حس خوبی است اما... اما بهترین احساس این است که در اوج غصه‌ها، خوشبختی به سراغت بیاید! این روزها یعنی ۱۴ ماه بعد از مرگ مادرم، من و مهتاب در تدارک مراسم ازدواجمان هستیم و من یقین دارم روح مادرم به خاطر اینکه من اتابک را "پدر" صدا می‌کنم، به آرامش رسیده است!

بخاطر داشته باشید که هر چه متوجه خود را به هر حواس خود را به دست می آوریم (کیم همان را به دست می آوریم) — آنتونی رابینز

ایگور پاکلین مربی تیم دو و میدانی ایران:

مدال المپیکم را سیاست از من دزدید!

گفت‌وگو: شبنم روحی



المپیک ۱۹۸۰ مسکو به میزبانی شوروی آن هم در زمانی که جنگ سرد بر دنیا حاکم بود، برگزار شد. متفقین و ایران حضور در این المپیک را تحریم کردند. از همان موقع هم مشخص بود که در المپیک بعد این تصمیم از طرف گروه دیگر نیز گرفته می‌شود و سال ۱۹۸۴ متحدین به همراه ایران، المپیک لس آنجلس آمریکا را تحریم کردند. چندین هزار ورزشکار با تصمیم سران سیاسی خود از المپیک دور شدند و ورزشکارانی نیز مجبور شدند رویای مدال المپیک را برای همیشه فراموش کنند. ایگور پاکلین رکورددار اسبق پرش ارتفاع جهان یکی از چندین ورزشکاری بود که این رویا را فراموش کرد و به جای آن حسرت این مدال را به ذهن سپرد. این دوومیدانی کار مطرح شوروی سابق (قرقیزستان) که در آستانه المپیک ۱۹۸۴ در اوج آمادگی قرار داشت و شانس اول مدال طلای المپیک بود به خاطر تحریم المپیک از حضور در این مسابقه‌ها منع شد. هرچند او سال بعد موفق شد با پرش ۲ متر و ۴۱ سانتی متری خود رکورددار پرش ارتفاع جهان شود. المپیک ۱۹۸۸ سئول آخرین امید پاکلین برای گرفتن مدال المپیک بود اما بیماری آخرین شانس را هم از او گرفت تا دوومیدانی کاری که تمام مدال‌ها را به دست آورده بود در حسرت مدال المپیک بماند. او در سئول در جایگاه هفتم قرار گرفت تا به گفته خودش تلخ‌ترین خاطره دوران زندگی‌اش رقم بخورد. دوران تحریم‌ها به پایان رسیده و حالا پاکلین بلوک شرقی به عنوان مربی به ایران آمده است.

در ابتدا درباره دوران ورزشکاری خودتان بگویید.

من ایگور پاکلین متولد سال ۱۹۶۳ در شهر "فرونز" (شوروی سابق) قرقیزستان هستم. قهرمان مسابقه‌های داخل سالن دنیا، نایب قهرمان جهان، قهرمان اروپا، قهرمان دانشجویان جهان و رکورددار سابق پرش ارتفاع دنیا بوده‌ام.

بهترین اتفاق دوران ورزشی شما چیست؟

قطعاً زمانی که در سال ۱۹۸۵ موفق شدم رکورد پرش ارتفاع دنیا را در اختیار بگیرم بهترین و مهم‌ترین اتفاق دوران ورزشی‌ام بوده است. اتفاق جالبی برای من بود. زمانی که رکورددار دنیا شدم ۲۲ ساله بودم و بعد از آن هم چندین بار تلاش کردم رکوردم را بهبود ببخشم و اصلاً به این قانع نبودم که رکوردم ۲/۴۱ بماند. تمام تلاشم را انجام دادم تا رکوردم را بهتر کنم اما این اتفاق رخ نداد.

تقریباً در دنیای ورزش به هرچه می‌خواستم رسیدم و تنها افتخاری که در کارنامه من خالی است، مدال المپیک است. المپیک ۱۹۸۴ آمریکا تحریم بود و به همین دلیل من به این رقابت‌ها نرفتم. در المپیک ۱۹۸۸ سئول هم به دلیل اینکه یک هفته قبل از بازی‌ها سرماخوردگی شدید داشتم نتوانستم خوب کار کنم و به جایگاهی بهتر از هفتمی نرسیدم.

چند ساله بودید که ورزش حرفه‌ای را کنار گذاشتید؟

من در ۳۱ سالگی ورزش حرفه‌ای را کنار گذاشتم و از همان ابتدا هم مربیگری را شروع کردم. اولین شاگردم یک دختر قرقیزستانی بود که در پرش ارتفاع به موفقیت‌های خوبی رسید و رکوردش یک متر و ۹۰ سانتی متر بود. او دوبار در المپیک حاضر بود و همچنین یک طلا و سه برنز بازی‌های آسیایی را نیز به دست آورد.

اولین بار قبل از المپیک ۲۰۱۲ لندن به ایران آمدید. دید شما در آن زمان به ایران چگونه بود؟

با وجود اینکه من از مهد استعدادهای دنیا به ایران آمدم اما وقتی که به کشور شما آمدم و شروع به کار کردم خیلی برایم عجیب بود. ایران استعدادهایی زیاد با شرایط مناسب دارد. در تمام دنیا بچه‌ها به قدری مشغول کامپیوتر هستند که استعدادها رو به کاهش است ولی در ایران اینگونه نیست و مشخص نیست سرچشمه این استعدادها کجاست. به همین خاطر الان هم اینجا هستم و شاگردانم خصوصیات خوبی دارند و برای همین کار کردن در ایران برایم لذت بخش و جالب است.

محمد ارزنده با مربیگری شما موفق شد سهمیه پرش طول المپیک لندن را کسب کند اما در این بازی‌ها به نتیجه‌ای که مدنظر همه بود نرسید.

تنها دلیل حذف محمد در المپیک لندن این بود که او سابقه و تجربه حضور در مسابقه‌های بزرگ دنیا را نداشت و لندن اولین رقابتی بود که با این درجه کیفیت محمد در آن شرکت می‌کرد. مسلماً اگر در گذشته چنین مسابقه سختی را رفته بود، نتیجه بهتری می‌گرفت. با اینکه شرایط بدنی محمد خوب بود اما نتوانست موفق شود. بنابراین اگر هم می‌خواهیم حرفه‌ای‌تر کار کنیم و به موفقیت برسیم باید از جوّ ایران خارج شویم و به جوّ مسابقه‌های اروپایی برویم تا حال و هوای ذهنی و بدنی دوومیدانی کاران عوض شود و شرایط مسابقه‌های با کیفیت را بتوانند درک کنند.



ایران استعدادهای خوبی دارد اما برای دو و میدانی پول زیادی هزینه نمی شود

شرایط کلی دوومیدانی ایران را چگونه ارزیابی می‌کنید؟

با توجه به تجربه‌ای که من در کشورهای دیگر داشتم باید بگویم ایران استعدادهای خوبی دارد. جامعه دوومیدانی ایران از مربی خوب اطلاعات می‌گیرند. اما مشکل اصلی این است که در دوومیدانی کم هزینه می‌شود و پول در دسترس نیست. نه اینکه اصلاً پول نباشد اما به آن قدری که در دنیای دوومیدانی هزینه می‌شود در ایران انجام نمی‌شود. افراد متخصص زیادی در دوومیدانی ایران هستند و می‌دانند که برای رسیدن به مدال جهانی و المپیک به چه چیزهایی نیاز است اما مشکل بودجه باعث می‌شود که برنامه‌ها اجرا نشود. در روسیه یک مثال وجود دارد که برای یک مدال المپیک برای شخصی که می‌خواهیم مدال بگیرد از زمانی که استعدادش کشف می‌شود تا گرفتن مدال باید یک میلیون دلار هزینه شود بنابراین هزینه زیادی باید صورت بگیرد که این کار هر کشوری نیست.

علت بی توجهی به رشته‌های پایه مانند دوومیدانی فقط مشکلات مالی است؟

دلیل اصلی این است که پول در رشته‌هایی زیاد است که تبلیغات در آن صورت بگیرد. سیستم فدراسیون جهانی دوومیدانی (IAAF) هم به این گونه است که ۶۰ درصد بودجه خودش را در راه المپیک

می گذارد تا برای این فدراسیون به خوبی تبلیغ شود. تبلیغ خوب استعدادها را به سمت رشته می آورد و به تبع آن باز هم این گردش مالی افزایش می یابد. مشکل تبلیغات، مشکل اولیه ایران است. اگر هزینه لازم در دوومیدانی صورت بگیرد با این استعدادهایی که من در ایران می بینم می توان به نتیجه فوق العاده ای رسید.

حتماً در المپیک ریو کسب مدال توسط شاگردان شما کار سختی است. فکر می کنید در المپیک ۲۰۲۰ توکیو، ایران می تواند توسط شاگردان شما به مدال برسد؟

من شاگردانم را قبول و همه آن ها را باور دارم و می دانم که می توانند موفق باشند. اما یک موضوع مهم وجود دارد و آن اینکه آنها هم باید خودشان را باور کنند. در واقع ایمان داشتن آنها به خودشان جدا از من است. قطعاً کیوان و محمد شایستگی و توان گرفتن مدال را دارند حتی اگر میدان بزرگی به مانند المپیک پیش روی آنها باشد.

شناخته شده ترین دوومیدانی کار ایران احسان حدادی است. نظر شما درباره او چیست؟ او استعداد زیادی دارد و اگر برنامه هایش انجام شود موفق می شود. مسلماً ورزشکار بدون مربی بدون ماساژور، بدون پزشک، بدون مسابقه خوب و بدون امید نتیجه نخواهد گرفت و احسان هم در مواقعی نتیجه می گیرد که همه اینها را با هم داشته باشد. بنابراین اگر من اینجا نشسته ام، نمی توان گفت که حتماً به نتیجه می رسیم و با یک مربی همه چیز حل می شود. ۱۰۰ درصد حضور من در ایران و کنار بچه ها مهم است اما کافی نیست. هیچ کجای دنیا یک قهرمان به تنهایی نمی تواند به شرایط قهرمانی و موفقیت برسد. با رقابت در ایران نمی توان موفق بود. آنچه که مورد نیاز است به مانند پنج انگشت دست می ماند که به همه آنها احتیاج است. من اوّلی هستم، دوّمی و سوّمی شاگردانم بنابراین دیگران هم باید کار کنند تا به هدف برسیم. من این حرف را در جلسه با معاون وزیر هم زده ام.

نظر تان درباره وضعیت بانوان چیست؟

من همیشه گفته ام که ایران استعدادهای خوبی دارد و ژنتیک زن و مرد جدا نیست. اگر به بانوان توجه شود آنها هم می توانند نتیجه خوبی بگیرند و حتی بهتر از مردان هم باشند. آنها همیشه این را ثابت کرده اند که

الان که روسیه به کشور سوریه کمک می کند موضوع دوپینگ مطرح می شود در حالی که مساله دوپینگ مربوط به سه سال پیش است. واقعاً جای سوال دارد که چرا الان این موضوع مشخص شده است. در یکی از مسابقه های قهرمانی کشور در آمریکا دوپینگ ۳۰۰ دوومیدانی کار مثبت اعلام شد اما چرا پرونده آن بسته شد و کسی را هم محروم نکردند؟!



اگر مشکلات استعدادیابی و مربی حل شود می توانند موفق باشند.

این روزها داغ ترین بحثی که در دوومیدانی جهان وجود دارد پرونده دوپینگ در روسیه است. علت دوپینگ گسترده دوومیدانی کاران این کشور چیست؟

روسیه نه کمتر و نه بیشتر از آمریکا، آلمان، سوئد و دیگر کشورها دوپینگ می کند اما اینکه چرا دوپینگ روسیه اینقدر سروصدا کرده است و اسمی از باقی کشورها نیست، می تواند سیاست باشد. حتی زمان مطرح شدن این موضوع نیز کاملاً سیاسی است.

آیا این کشور از حضور در المپیک محروم می شود؟

نه، قطعاً روسیه از این جریمه فرار می کند.

منظور شما این است که علت مطرح شدن مساله دوپینگ دوومیدانی کاران روسیه مربوط به مسائل سیاسی است؟

باید به جهان سیاست نگاه کنیم و دقت لازم را داشته باشیم که چرا الان که روسیه به کشور سوریه کمک می کند این موضوع مطرح می شود در حالی که مسئله دوپینگ مربوط به سه سال پیش است. واقعاً جای سوال دارد که چرا الان این موضوع مشخص شده است؟ در یکی از مسابقه های قهرمانی کشور در آمریکا دوپینگ ۳۰۰ دوومیدانی کار مثبت اعلام شد اما چرا پرونده آن بسته شد و کسی را هم محروم نکردند؟ حالا می خواهند روسیه را محروم کنند؟

چرا دوپینگ در دوومیدانی این قدر زیاد است؟

کسانی که دوپینگ می کنند راههای دیگر را بلد نیستند. البته منظورم این است که چیزهایی به غیر از دوپینگ هست که می توان برای موفقیت به آن ها متوسل شد. در رشته هایی که در آن پول زیاد است افراد تلاش می کنند زیر آبی بروند و یا برخی مسائل را در سکوت نگه دارند.

شما تقریباً سال های زیادی را در ایران بودید، نظر تان درباره ایران چیست؟

من ایران را خیلی دوست دارم چرا که از نظر روحی و روانی خیلی شبیه ما هستند.

عجیب ترین موضوعی که ایگور پاکلین در ایران دیده است چیست؟

جالب ترین چیزی که من در ایران دیده ام، این است که شما ایرانی ها در کشور خودتان همه چیز دارید. کوه، جنگل، دریا و هر چه از منابع طبیعی بخواهیم وجود دارد که این موضوع برای من خیلی جذاب است.

از مسائل مالی راضی هستید؟

اینجا هستم پس راضی ام.

حرف پایانی؟

خیلی ممنونم که ایران به من اعتماد کرد و مسئولان دوومیدانی اجازه دادند که بار دیگر با تیم ملی ایران کار کنم.

خدا به زمان احتیاج ندارد و هر گز دیر نمی کند

● اسکاول شین

نابغه در راه ریو

حمید سوریان ستاره کشتی فرنگی ایران با پیروزی مقابل تسیمبولیاک حریف اوکراینی مجوز حضور در المپیک ۲۰۱۶ ریو را به دست آورد. **سوریان کمی بعد از آغاز کشتی با یک کمر گیری، حریف را به پل برد و با ۲ بارانداز در یک دقیقه و ۲۵ ثانیه او را ۸ بر صفر برد و ضربه کرد.** او دو حریف دیگرش از آلمان و کرواسی را نیز در مدت زمان کمی بیشتر از یک دقیقه ضربه فنی کرده بود. سوریان با این ۳ پیروزی به فینال مسابقات انتخابی المپیک در وزن ۵۹ کیلو در استانبول رسید تا فرصت برای درخشش او در رقابت های المپیک فراهم شود. دلاور کشتی ایران که در چند ماه گذشته روزهای سختی را پشت سر گذاشته و بارها وزن کم کرده بود، در این تورنمنت نشان داد که از چه کیفیتی برخوردار است اگرچه قرعه مناسب نیز به یاری وی آمد. **سوریان که در این تورنمنت احتمال رویارویی با حریف رژیم اشغالگر قدس را نیز داشت، با قدرت نمایی حریف اوکراینی از این مهلکه گریخت و با قدرت ذهنی و فنی بی نظیرش به المپیک صعود کرد. او حالا شانس اول وزن خود در رقابت های المپیک ریو ۲۰۱۶ محسوب می شود.** در هفته گذشته جمع کثیری از ورزشکاران، هنرمندان، کشتی گیران و... به حمایت از این دلاور بزرگ تاریخ کشتی جهان پرداختند که سوریان با نشان دادن نبوغ خود در این ۳ کشتی درخواست آنها را بی پاسخ نگذاشت. این برد درخشان مبارک کشتی فرنگی که حالا با جمع حداکثری در المپیک شرکت خواهد کرد. محمد بنا سرمربی تیم کشتی فرنگی که شاگردانش را برای ریو ۲۰۱۶ آماده می کند، سردار خود را نیز به همراه خواهد برد.





از: حبیب‌الله نیک‌نژاد



اعتقادات پوپولیستی را ترویج نکنیم!

طـی یکـی دو هفته اخیر، در برنامه‌ای از صدا و سـیما، شـاهد حضور یکی از گزارشگران قدیمی ورزش سیما بودیـم و حرف‌هـای میهمان این برنامـه آنقدر تامل برانگیز بود که بیننده را غرق در تعجب می کرد.

هیـچ معلوم نیسـت که آیا صدا و سـیما ناظر یا مدیر برنامه‌ای ندارد که هر کس هر چه می‌خواهد می گوید و این بیننده و یا شنونده است که باید بر صحت بیانات عزیزان تفکر کرده و درست را از غلط و ادعای واهی را از واقعیت تشخیص دهد؟ در حالی که باید گفت با این فرهنگ پوپولیسـتی با تماشاگر برخورد کردن تبعات خاص خود را دارد و جالب‌تر اینکه ترویج آن می‌تواند کاری کند تا سنگ روی سنگ بند نشود و در مواردی ورزش را دچار مشـکل و تزلـزل کند، ضمن آنکه این واقعیت را هم باید در نظر گرفت که چنین اظهار نظرها و گفته‌هایی باعث تردید مردم نسبت به گفته‌های دیگران می‌شـود و شرایطی پیش می آید تا مردم ذهنیتـی دیگر نسـبت بـه گفته‌های مدیـران و حتی متخصصـان پیدا کنند. میهمان برنامه خندوانه کار را بـه جایی می‌رسـاند که بعداً خـداداد عزیزی در گیر گفته‌ها و ادعاهای ایشـان شده و جالب‌تر اینکه افشین پیروانی کاپیتان اسبق تیم ملی هم به حمایت از همبازی سـابق خود به نقد اظهارات پوپولیستی جناب میهمان پرداخته و واقعیت‌هایی دیگر را مطرح می کند.

میهمـان برنامه خندوانه می گویـد: من مربیانی مثل "گواردیـولا"، "مورینیو" و یا "بنیتز" را مربی نمی‌دانم و معتقـدم آنـان اصول تاکتیک دفاعـی را بلد نبوده و بـه همین خاطر، تیم‌هـای تحت مربیگری این مربیان به سـادگی گل می‌خورند؟! من فکر می کنم، وقتی در سـازمانی بخشـی به عنوان ارزیابی وجود نداشته و در برنامه‌های ورزشـی کانال‌ها رقابتی سـنگین به وجود می آید و هر کدام برای به رخ کشـیدن جایگاه خود در میان تماشـاگران، سعی می کنند از میهمانان بخواهند تا از چنین برنامه‌ای تشـکر کنند، نباید انتظار داشـت شاهد چنین ارزیابی‌ها و بررسی‌هایی نباشیم. شما فکر کنید چطور یک گزارشـگر یا حتی مفسّر می‌تواند کار مربیانی را زیر سـوال ببرد که در تاریخ شـصت و یک سـاله جام قهرمانی باشـگاههای اروپا، با تیم‌های خود صاحب شش جام قهرمانی و یک نایب قهرمانی شده و همین حالا هم در لیست گرانترین مربیان تاریخ فوتبال جهان هستند؟

وقتی در محرومیت پدیده هیچ کس دخالت نمی کند!

اتحادیه فوتبال انگلیس "بامیدله علی "هافبک جوان و بازی‌سـاز ۲۰ ساله تاتنهام را به عنوان بهترین بازیکن جـوان حاضر در فصل فوتبال معرفی کرد و درسـت چند روز بعد از این انتخاب، همین اتحادیه این بازیکن را به دلیل درگیری با بازیکن تیم حریف به سـه جلسه محرومیـت از همراهـی تیم خود محکـوم کرده و این باعث شد که تاتنهام در بدترین شرایط چند سال اخیر خود، این بازیکن کلیدی را از دست بدهد. وقتی چنین جرایمـی را می‌بینیم، پیش خـود فکر می کنیم، خوب همین شـرایط اسـت که لیگ برتر انگلیس را بدل به بهتریـن و هیجان‌انگیز تریـن لیگ‌های فوتبال جهان کـرده اسـت و هیچ تیمـی از رویارویی بـا تیم حریف در حاشـیه امنیت به سـر نمی‌برد، چـرا که در چنین وضعیتـی هیچ کس نمی‌توانـد در تصمیمات اتحادیه فوتبـال دخالـت کند و امـکان این وجـود ندارد که مدیر باشـگاهی به سـراغ نمایندگان پارلمان رفته و از آنان، خواهان منجی گری شود. شاید بعضی از خواننـدگان عزیز، مطرح کردن چنین مصداق‌هایی را به خوبی حس کرده و آن را قبول داشته باشند و بعضـی دیگر هم تنها بـه فکر این باشند که فوتبال ما با آمریکای لاتینی‌ها و یا اروپایی‌ها قابل قیاس نیست و هر وقت همه چیزمان مثل آنان شد باید انتظار داشته باشیم که فوتبالمان هم مثل آنان شود که در پاسخ باید گفت: ما آنچه در حیطه وظایفمان در ورزش اسـت، انجام می‌دهیم و امیدواریم دیگران هم در عرصه‌های متفاوت همین فرهنگ را توسعه دهند و روزی فرا رسد تا همه چیز حالت تعادل گرفته و پیشـرفت این جامعه با رعایت کردن چنین قوانینی رشد مضاعف کند.



جالب اینکه همین محرومیت باعث شد تا تاتنهام در بازی مقابل چلسی، برتری دو بـه صفر را با تسـاوی ۲ـ۲ تعویض کرده و با همیـن نتیجه جام قهرمانی به لیسترسیتی برسد.

اخراج جلالی مصداق ضرب المثل کی بود، کی بود، من نبودم است

در خبرها داشـتیم که مجید جلالی سـرمربی سـایپا، بعد از شکست ۲ـ۳ تیمش مقابل ملوان بندر انزلی از کار بر کنار شد.

بر کنـاری سـرمربی اسـبق تیم‌های زیـادی همانند وحدت، پاس، تراکتورسـازی که سالهاسـت در این پیراهـن به جامعه فوتبال خدمت می کند، با حواشـی فراوانی روبرو بود.

از سـویی بیت ا... رضایی مدیر عامل باشـگاه سـایپا کـه موقعیت شـغلی خودش نیز از اسـتحکام زیادی برخـوردار نبوده، از گروه مربیگری و کادر فنی سایپا انتقادات زیادی دارد، و از سـوی دیگـر مجید جلالی هم در مصاحبه‌اش بعد از بر کناری از سمتش مدیریت او را مورد نکوهش قرار داده و آن را عامـل اصلی ناکامی‌های تیم خود دانست. آن را بدون طرفداری از کسی باید عنوان کنیم که چندی قبل و بخصوص بعد از شکست چهار بر صفر سایپا مقابل صبای قم، مجید جلالی عنوان کرد که امروز یکی از بدترین روزهای تاریخ دوران ورزشی من است و من واقعاً مانده‌ام در پاسخ به خودم که چرا سایپا به عنوان مدعی قهرمانی جام، این روزها با چنین شـرایطی روبرو شده؟ از همه بدتر اینکه بازیکنان نیز انگیزه‌های خود را از دسـت داده و تیم بدین روز دچار شـده‌است. شـاید آن روز حرف‌های مجید جلالی را، تحت تأثیر آن شکست دردناک تصـور می کردیـم، ولـی بعـداً بازی‌هـای بازیکنان سـایپا را که زیر ذره بین قرار می‌دادی متوجه می‌شدی که آنان، نارنجی پوشان آغاز فصل نیستند و به هر دلیل که بر ما روشـن نیست، تن به کار نمی‌دهند. نمی‌خواهیم بازیکنان سایپا را به کم کاری و کم فروشی متّهم کنیم، ولـی باید یک واقعیت را قبول کـرد و آن اینکه روح و روان بازیکن متاثر از شـرایط حاکم بر باشـگاه بوده و وقتی این توازن روحی به هم خورد، باعث می‌شـود تا نیـروی بدنـی تنزل پیدا کند و آن چیزی بود که باعث فروپاشـی اردوی سایپایی‌ها شده و شـرایط تا بدانجا پیـش رفت که هم مجید جلالـی و هم بیت ا... رضایی با مصاحبه‌های خـود از خجالت همدیگر بیرون آمده و سـایپا هم بازنده‌ترین تیم در این شرایط سخت لقب گرفت. حالا برای فصل بعد در سایپا صحبت از افرادی همانند علی دایی و یا حسـین فرکی دو مربی اسبق تیم ملی اسـت کـه ای کاش مربیان ما با شـناخت کافی تیم‌های خود را انتخاب کنند تا در پایان دچار آن ضرب المثل کی بود، کی بود، من نبودم، نشوند، چرا که جایگاه هر کس در هر باشگاه باید مشخص شود، تا بعدها شاهد چنین حرف و حدیث‌هایی نباشیم.



پوتین – مدودوف در فدراسیون فوتبال



پس از انتخاب قاطع مهدی تاج که البته بیش از نیمی از رای او را اعضای هیات‌ها تشکیل می‌دادند، قابل پیش‌بینی بود که سناریو این انتخاب مطابق میل رئیس سازمان پیش برود و او حالا به عنوان نایب رئیس با فدراسیون جدید همکاری خواهد کرد. کفاشیان این تجربه را قبلاً در فدراسیون دو و میدانی داشته است. نکته جالب این است که ترکیب او و تاج ۷ سال فدراسیون فوتبال و سپس سازمان لیگ را هدایت کرده و حالا با جابجایی این دو فدراسیون با شکلی جدید کار خود را ادامه خواهد داد. مدل همکاری کفاشیان و تاج از سوی رسانه‌های ایران با مدل همکاری ولادیمیر پوتین رئیس جمهور روسیه و معاونش مدودوف مقایسه شده. پوتین بعد از دو دوره ریاست جمهوری، ۴ سال به عنوان معاون مدودوف با کابینه همکاری کرد و دوباره به پست خود باز گشت. البته ممکن است تاج شخصیتی متفاوت از خود نشان بدهد و خیلی زود از زیر بلیت علی کفاشیان فاصله بگیرد. کفاشیان در انتخابات ۶۴ رای آورد که نشان‌دهنده علاقه مجمع به ادامه همکاری او با فدراسیون بود. به نظر می‌رسد اگر وزیر ورزش کفاشیان را از ادامه کار منع نمی‌کرد، او با قاطعیت و برای سومین دوره رئیس می‌شد.

راحله آسمانی ورزشکار بلژیک در المپیک



راحله آسمانی تکواندو کار سابق تیم ملی ایران که سهمیه المپیک را زیر پرچم IOC کسب کرده است، قصد دارد در المپیک برای بلژیک مسابقه دهد. آسمانی با پیروزی در مسابقات انتخابی المپیک در قاره اروپا در ماه ژانویه، توانست سهمیه المپیک را در وزن ۵۷ کیلوگرم کسب کند. آسمانی در حال حاضر امیدوار است که برای بلژیک مدال کسب کند. توماس باخ رئیس IOC نیز اعلام کرده است که به احتمال زیاد این تغییر ملیت انجام خواهد شد و او می‌تواند برای بلژیک مسابقه دهد.

با این حال اگر چنین اتفاقی بیفتد پیچیدگی‌هایی ایجاد می‌شود، زیرا سهمیه‌ای که برای المپیک داده شده به NOCها اختصاص داشته است و نه به خود ورزشکار. آسمانی در مسابقات ترکیه، ورزشکار فنلاندی را در فینال شکست داد و به عنوان یک شرکت کننده زیر پرچم IOC سهمیه کسب کرد اما حالا با این وجود امکان دارد که او برای بلژیک مسابقه دهد. تیم پناهندگان IOC زیر پرچم المپیک در بازی‌های ریو رژه خواهد رفت و ورزشکاران این تیم در دهکده المپیک اقامت خواهند داشت. بودجه‌ای دو میلیون دلاری برای کمک به پناهندگان شرکت کننده در المپیک اختصاص داده شده است.

واکنش جواد خیابانی به دلالی‌اش در تیم ملی



از مدتی قبل که موضوع تفاهم تیم ملی با جیووا به عنوان اسپانسر لباس تیم ملی به گوش رسید، شائبه‌هایی مبنی بر ارتباط خیابانی با این برند پوشاک مطرح شد که او به عنوان واسطه در این تفاهم و قرارداد نقش دارد. جواد خیابانی که مجری برنامه رونمایی از پیراهن جدید تیم ملی ایران به اسپانسری برند جیووا بود، اظهار کرد: می‌گویند جواد خیابانی دلال شده است! چهار ماه پیش پیامکی کوتاه به رئیس فدراسیون فوتبال زدم و گفتم برند جیووا با افتخار و رایگان پیراهن‌های تیم ملی ایران را تامین می‌کند. پیراهن تیم ملی پرچم یک کشور است من نه فروشنده و نه خریدار این پرچم نیستم. افتخار می‌کنم که پرچم و پیراهن تیم ملی را بر تن راست‌قامتان فوتبال ایران قرار دهم تا با برند جیووا به مصاف حریفان خود بروند. امیدوارم همه ما برای صعود تیم ملی هر کاری از دستمان بر می‌آید انجام دهیم. خیابانی با بیان اینکه جیووا حدود ۶ میلیون یورو در طول سه سال برای تیم‌های ملی هزینه خواهد کرد، گفت: برند جیووا در سه سال آتی حدود ۶ میلیون یورو بابت لباس تیم‌های ملی در کلیه رده‌ها هزینه خواهد کرد. اگر این دلالی است، من دلال هستم.

مایلی کهن چطور پدر یک بازیگر را کشت

مهران مدیری در برنامه دورهمی شنبه شب یک سورپرایز داشت. او از رازی قدیمی محمد مایلی کهن پرده برداری کرد. در همان ابتدای حضور مایلی کهن، او درباره خاطره تلخی پرسید که در آن جان یک نفر گرفته شده است. نکته جالب توجه این بود که مایلی کهن در آن حادثه، باعث درگذشت پدر یکی از بازیگران دورهمی شده بود.



محمد نادری بازیگر نقش «روح پدر» در دورهمی، ۲۷ سال قبل در یک سانحه پدر خود را از دست می‌دهد و آن سوی این حادثه، محمد مایلی کهن بوده. مایلی کهن توضیح داد که خودرو خود را در خیابان نامجو پارک کرده بود که پدر محمد نادری با موتور گازی در حال عبور بوده. مایلی کهن در خودرو را باز می‌کند و پدر نادری نقش بر زمین می‌شود و با وجود اینکه خود مایلی کهن او را فوری به بیمارستان رسانده، اما در نهایت پدر نادری فوت می‌کند.

جالب اینجاست که پدر نادری به خواب مادر این بازیگر می‌رود و می‌گوید که در این حادثه، مایلی کهن مقصر نبوده و همین باعث می‌شود آن‌ها رضایت بدهند.

بمب مولتی میلیاردر ایرانی در انگلیس!

در حالی که سرمربی تیم ملی آلمان مشغول آماده‌سازی این تیم برای یورو ۲۰۱۶ و مقدماتی جام جهانی روسیه است، یک خبر درباره او مثل بمب در رسانه‌های انگلیسی سر و صدا کرد. **اردوان فریدون مشیری** مالک ایرانی باشگاه اورتون که ۴۹/۹ درصد از سهام باشگاه اورتون را در اختیار دارد، خواهان جذب یوآخیم لو برای نیمکت این تیم در فصل آینده شده است. با حضور مشیری در اورتون، این باشگاه قصد دارد سرمایه گذاری بیشتری در فوتبال داشته باشد و برای خود به قدرتی تبدیل شود. البته بعید به نظر می‌رسد آلمانی‌ها با جدایی لو موافقت کنند. با این حال همه چیز به عملکرد تیم ملی این کشور در یورو ۲۰۱۶ بستگی دارد.



زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و **حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن** ارسال کنند.

سرکار خانم ابوالقاسمی و همکاران ارجمند دبیرستان فاطمه الزهرا (س) نشتارود، روزتان مبارک
انجمن اولیاء دبیرستان فاطمه الزهرا (س) ـ نشتارود

خواهرزاده عزیز و گرامی‌ام بهزاد و روژین جان، پیوندتان مبارک و امیدوارم در تمام مراحل زندگی موفق و خوشبخت باشید
دایی حامد و زن دایی حنیفه ـ سقز

دوست عزیز و گرامی‌ام، آقا بهزاد، پیوند ناگسستنی تان مبارک، امیدوارم در زندگی همیشه در سعادت و سلامت در پناه پروردگار باشید
حسین شفیعی و ایرج ولی زاده ـ تهران

خسرو جان و فرزانه عزیزم، اسب شکسته پای جملات هیچگاه بیانگر احساس و ابراز علاقه من به شما دو عزیز گرامی نخواهد بود. روزتان مبارک
خواهرتان شیرین نجار ـ تهران

سرکار خانم هانیه ساجدی و آقای جمشید طاهرخانی، سرپرست شعبه بانک ملی پسیان و آقایان احمد رضایی، محمد نعمتی، شهرام صفایی، سیامک درخشان، امید منصوری، مهدی علیرضایی و حسین بیگی، بدینوسیله از زحمات و همکاری‌های شما با مشتریان بانک خاصه بازنشستگان کمال تشکر حاصل است
حبیب کریمی ـ تهران

رحیمه، خاله مهربانم، قدم نورسیده‌تان، سیمین کوچولو، بر شما و همسر عزیزت و خانواده محترمتان مبارک
خواهرزاده‌ات نرگس محمدی ـ قم

دختر عزیزم، فریبا جان، تولد تو تولد همه خوبی‌هاست و وجودت عطر تمامی گل‌های روی زمین، با آمدنت زندگیمان شاد و خوشبوتر شد، عزیزم تولدت مبارک
مادرت ریحانه خدابخشی و برادرت امیر محمد سهرابی ـ زنجان

نیما جان، افتتاح شرکت مهندسی و کامپیوتری شما را تبریک می گوییم. امیدواریم شروع خوب و آینده درخشانی داشته باشی
پدر و مادرت رسول و ربابه سعادت ـ تهران

برادر عزیزم، محمد جان، قبولی‌ات در دانشگاه در رشته کارشناسی حقوق را تبریک می گویم و از خدای بزرگ می خواهم این موفقیت تا مقطع دکترا ادامه داشته باشد
برادرت محسن صالحی ـ تهران

سمیرا جان، همسر عزیزم، ۱۴ اردیبهشت چهل و یکمین سالروز تولدت مبارک، امیدوارم وجود نازنینت مثل همیشه سالم و لبت خندان باشد
همسرت مهدی سالاری ـ آبادان

همسر عزیزم، آیت جان، امروز خورشید شادمانه‌ترین طلوعش را خواهد کرد و دنیا رنگ دیگری خواهد گرفت و قلب‌ها به مناسبت آمدنت غرق مهر خواهند شد، سالروز زمینی شدنت مبارک
همسرت و دخترمان سارینا رحیمی ـ شهریار

همسر عزیز و مهربانم، فاطمه جان، گویند باغبان عمر طولانی دارد، چون با گل سر و کار دارد، ولی من عمری طولانی‌تر از باغبان دارم، چون همسری زیباتر از گل دارم، ۱۹ اردیبهشت سالروز تولدت مبارک
همسرت حسین حبیب و دخترمان نیکا حبیب ـ شاهین شهر

آقا موسی عزیزم، همسر مهربانم، ۱۷ اردیبهشت دومین سالگرد ازدواجمان را به تو گل زندگی‌ام، تبریک می گویم، دوستت دارم
همسرت ساناز میهماندوست ـ قوچان

سیمین جان، خواهر عزیزم، ۲۲ اردیبهشت سالروز میلادت مبارک، همیشه شاد و خرم و موفق باشی
خواهرت مساعده مفخمی ـ تنکابن

همسر مهربانم، صالح جان، حضور گرم و مهربان تو هر لحظه از زندگی‌ام را شیرین کرده، تشکر از بودنت، تولدت مبارک
همسرت نوشین حسینی ـ اصفهان

امیرعلی عزیزم، از خداوند یکتا سپاسگزارم که چنین همسر مهربان و زحمتکشی به من داده است و از او می خواهم که وجودش را مثل همیشه سالم و تندرست نگهدارد، ۲۱ اردیبهشت سالروز تولدت مبارک
همسرت نسرین دلاور ـ رشت

خاله طلعت عزیزم، قدم نورسیده‌تان، شرمین کوچولو، نوه عزیزتان بر شما و دختر و داماد عزیزت مبارک
خواهرزاده‌ات سمیه سلیمانی ـ کرج

ابوالفضل عزیزم، عمیق‌ترین درد زندگی انسان این است که کسی را دوست دارد، اما نمی تواند او را ببیند، به اندازه تمام ثانیه‌هایی که نمی‌بینمت دوستت دارم ۲۲ اردیبهشت سالروز تولدت مبارک
پرستو کوچکی ـ تهران

پسر عزیزم، حمید جان، زیباترین و خوش خاطره‌ترین روز زندگیم، دیدن اولین لبخند و چشم گشودنت بود، ۲۳ اردیبهشت سالروز تولدت مبارک
مادر و پدرت شراره و سیدصمد جهانی ـ رشت

روز معلم را به خانم‌ها شهین گله مند، مریم مقدم، موقر سیما خانم و حوریه تیماج چی تبریک عرض می کنم. خداوند همیشه پشت و پناهتان باشد
فروغ الزمان ضرغامی ـ مشهد مقدس

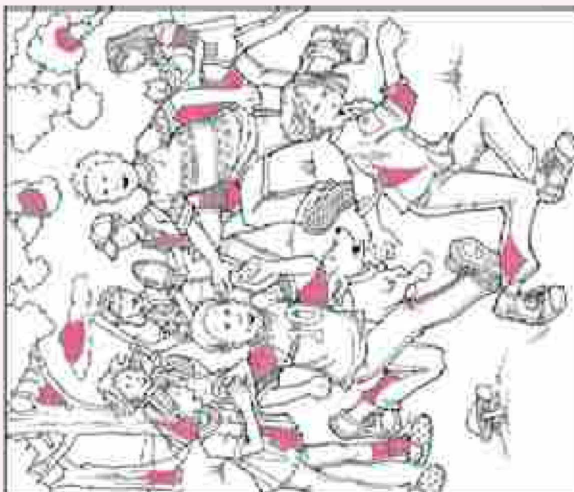
معلم عزیزم، سرکار خانم باقری، معلم چو کانونی از شعله‌هاست، رهش راه نورانی انبیاست... روزت مبارک
شاگردت نیلوفر آبی ـ مارلیک کرج

برادرزاده مهربانم، بهزاد و روژین جان، پیوندتان مبارک و گلباران باد، آرزوی همیشگی عموها، خوشبختی، سعادت و سلامت شما دو شاخه گل مهربان است
عمو جمال و سیدجلیل حسینی ـ سقز

سرکار خانم‌ها شاهرخی و زادمهر، مربیان پیش دبستانی و مهد کودک سرای محله شهرک شهید باقری منطقه ۲۲ از زحمات شما بی‌نهایت تشکر و قدردانی داریم، امیدواریم همیشه سالم و موفق باشید
اولیاء شاگردتان سودا خلخالی ـ تهران

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



شکلهای پنهان در تصویر بازی بچه ها



ده اختلاف در تصویر دوستی تام و جری

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین



شرایط شما به گونه‌ای شده که تصور می کنید بیش از عقل بر احساس تکیه زده‌اید و این تصور در صورتی که درست هم باشد، خودتان خوب می‌دانید که به چه موضوعی بستگی دارد. اما نباید نگران شوید چون هر کاری که باید انجام می‌دادید صورت گرفته و باقی کار را باید به خالق مهربان یکتا سپرد و اوست که آرامش را مستمر خواهد کرد. در مورد تلاشی که برای سلامتی تان آغاز کرده‌اید هم بسیار خوشحالم چون حداقل بحران جسمی در آینده ندارید.

اردیبهشت



دوباره با دردی کهنه اما استخوان سوز آشنا شده‌اید و می گویید که نه راه پیش دارید و نه راه پس. اما دوست خوبم! هیچ توجه کرده‌اید که تاکنون هیچ گاه تا این حد خودتان را باور نکرده بودید و اگر تا به حال به گونه‌ای دیگر عمل می کردید شاید منشا آن به همین موضوع باز گردد و در مورد موضوعی که با آن درگیر هستید هم دلیلش این است که مدام خودتان را در شرایط اتهام قرار می‌دهید و توانایی تان را برای تغییر رویکرد دست کم گرفته‌اید.

خرداد



یک مانع بزرگ را که می توانست شما را به زانو درآورد از میان برداشتید و توانستید شرایط را به گونه‌ای پیش ببرید که از اما و اگر رها شوید و این شرایط از نظر شما موقتی، به زودی به یک حالت دایمی تبدیل خواهد شد و امیدوارم از این پس عامل مسایل نامطلوب زندگی تان را در بیرون از خودتان جستجو نکنید و تغییر رفتارتان را جدی بگیرید و سعی کنید به جای نگرانی از بحران آنها را ریشه کن سازید!

تیر



باز هم خودتان را در موقعیتی متفاوت می‌بینید و اینطور تصور می کنید که تمرکز و آرامش لازم برای انجام کارهایتان ندارید. این در حالی است که خودتان خوب می‌دانید که روزهای شلوغی را هم پیش رو دارید و باید اراده خودتان را سخت برای آنها مهیا سازید و همچون گذشته یکی یکی پله‌ها را بالا بروید و بتوانید از بالا به مشکلاتی نگاه کنید که وقتی غرق آنها می‌شوید برایتان بزرگتر از حد واقعی به نظر می‌رسند.

مرداد



آیا تا به حال به این موضوع فکر کرده‌اید که ممکن است احساستان شما را گول بزند و به راهی غلط هدایتتان کند؟ پس سعی کنید در حال حاضر تسلیم فکر و خیال نشوید و عقل را حاکم بر شرایطی سازید که اگر احساس بر آن حاکم شود شما را چون موج می رباید و با خود می‌برد، در حالی که اگر صبر بیشتری داشته باشید بزرگترین طوفان‌ها هم با گذشت زمان آرام می گیرند و آنگاه است که آرامش و زیبایی زندگی همراه می‌شوند.

شهریور



تصور می کنید که روحتان گم شده و شما به هدف نقشه‌هایی که در سر داشتید، دست نیافته‌اید. اما از خودتان بپرسید در حال حاضر آنچه اهمیت دارد چیست؟ آیا ذهن مشوش می‌تواند انسان را به مسیر درستی هدایت کند. پس بپذیرید که کلید موفقیت در ایجاد آرامش و بهره گرفتن از آن است که در غیر اینصورت زندگیتان وارد دریایی متلاطم می‌شود که نه عرض آن مشخص است و نه طول آن!

مهر



شرایط کمی آرامتر از قبل شده است و می توانید کم کم به مسایل پیرامونی تان نظم ببخشید، اما وقتی که خودتان مراقب خودتان نیستید انتظار نداشته باشید که دیگران بتوانند برایتان کاری کنند در حالی که محدودیت‌هایی که در حال حاضر دارید پای شما را نبسته و بلعکس می تواند منجر به موفقیت شود، اگر به تجربه کسانی که دوستشان دارید توجه کنید تا وادار به انجام کاری نشوید که بعد پشیمانی به همراه بیاورد.

آبان



مسئولیت سنگینی را بر دوش گرفته‌اید و فکر و خیال لحظه‌ای رهایتان نمی کند و گاه به شما این موضوع را تلقین می کند که در دامی بزرگ گیر افتاده‌اید و رهایی از آن برایتان سخت به نظر می‌رسد اما امیدوارم این نوع تفکر را در تصمیم گیری‌هایتان لحاظ نکنید و بر اساس شرایطی پیش بروید که وجود دارد تا بتوانید عواقب را بسنجید و مثل همیشه از واقعیت‌ها دور نشوید و بد نیست که حتی اولویت‌ها را دوباره بررسی کنید.

آذر



ایده‌های تازه زیادی به ذهنتان رسیده طوری که احساس می کنید در آنها غرق شده‌اید و در این میان افکار انرژی بخش هم شما را احاطه کرده‌اند و جالب اینکه نگرانی‌هایتان هم دور شده‌اند و معلوم نیست کدامشان واقعیت دارند، اما در همین شرایط هم توصیه می کنم چند قدم به عقب بردارید و پس از اطمینان از عملکردتان حرکت را آغاز کنید چون دمدمی مزاج بودن خصلت شما نیست.

دی



اوضاع خوب است و به سرعت به سمت موضوعی که می‌تواند در زندگی شما تعیین کننده باشد پیش می‌روید و امیدوارم همانطور که انتظار دارید اطرافیانتان حرف‌های شما را تمام و کمال بشنوند شما هم ایده‌ها و محدودیت‌های آنها را خوب بررسی کنید و اجازه بروز حرف و حدیث‌ها را در آینده ندهید و یقین بدانید اگر آرام و بی دغدغه با بحران‌ها روبرو شوید روزهای زیبایی را پیش رو خواهید داشت.

بهمن



در حال حساب و کتاب هستید تا کنترل اموری را بر دست بگیرید که می تواند آرامش زندگی روزمره را برایتان به همراه بیاورد و این حرکت به طبع برخی از برنامه‌هایتان را تغییر خواهد داد و امیدوارم به شکلی حرکت کنید که از دخالت دیگران در امورتان دچار تشویش نشوید. در ضمن اینکه اخیراً احساس می کنید یک موج بزرگ به سمت شما می آید و خیال آرام گرفتن ندارد حتماً یک خبر بد نیست، اگر خوب فکر کنید.

اسفند



خیلی دوست دارید با قدرت در مسیری مستقیم حرکت کنید، ولی احساس شما گاهی از مسیر اصلی منحرفتان می کند و سعی می کنید جلوی آن را بگیرید، و این در حالی است که مسایلی حرکت شما را با اما و اگرهای زیادی روبرو می کند. به همین دلیل امیدوارم طوری حرکت کنید که سراب پیش روی شما مجبور باشد تکلیف خودش را با شما روشن کند و وقتی دنیای واقعی را دیدید خیلی از سوال‌های ذهنی تان پاسخش را می‌یابد.

انسان می تواند هر چه را می خواهد به دست آورد، اگر آن "چه" را بشناسد

● دکتر هرمز انصاری

سهراب صفادار



کمک!؛ جزیره فانادیک- مجمع الجزایر میکرونزی: حتماً در فیلم‌ها دیده‌اید که افراد گمشده در جزیره به چه روش‌هایی درخواست کمک می‌کنند. این بار واقعاً خلبان یک هواپیمای نیروی هوایی به طور تصادفی با این منظره روبرو شد که منجر به نجات دو مرد از یک جزیره دور افتاده شد. او بعد از دور زدن جزیره مشاهده کرد که یک کلمه بزرگ "کمک" روی شن‌های ساحل نوشته شده است و وقتی دقت کرد دو مرد را در کنارش دید. خلبان توانست با اعلام موقعیت آنها به نیروی دریایی آنها را نجات دهد.



زیر باران؛ ایدومنی- یونان: یکی از پناهندگانی که به کشورهای اروپایی مهاجرت کرده زیر باران و چترش سعی دارد آتشی روشن کند تا شب سرد را سپری و غذایی تهیه کند. تعداد زیاد مهاجران، کشورهای میزبان را در تامین مسکن دچار مشکل کرده است و اکثرشان در کمپ‌هایی که از چادرهای مسافرتی تشکیل شده است ساکن هستند و آب و هوای سرد و بارانی به شدت برایشان مشکل ساز است.



به سوی ابرها؛ شانگهای- چین: مردی سوار بر آسانسور به سوی طبقات بالایی برج‌ها می‌رود. منطقه اداری شهر شانگهای مملو از برج‌ها و آسمان خراش‌هاست که در هوای ابری چند روز گذشته، همگی در ابرها پنهان شده‌اند و طبقات بالایی کاملاً از دید مخفی شده که منظره‌ای جالب به شهر داده است.



شیرجه؛ سین سیناتی- اوهایو: جان جیسو از تیم سربازان پیتز بورگ را می‌بینید که برای گرفتن توپ شیرجه رفته، اما تلاشش بی ثمر بوده و توپ به میان تماشاچیان رفته است. مسابقه اخیر این تیم در مقابل تیم سرخ پوشان سین سیناتی یکی از حساس‌ترین دیدارها در این دوره از رقابت‌ها بود.



رودخانه شکوفه‌ها؛ توکیو- ژاپن: مردم و گردشگران در قایق‌های کوچک در رودخانه‌ای که در هر دو طرف با درختان گیلاس احاطه شده است حرکت می‌کنند و از منظره زیبای شکوفه‌های گیلاس و برج توکیو که در دوردست دیده می‌شود لذت می‌برند. تماشای شکوفه‌های گیلاس یکی از رویدادهای فرهنگی ژاپن محسوب می‌شود و هر ساله میلیون‌ها نفر برای تماشایشان به ژاپن می‌آیند.



سگ باز نشسته؛ توسکالوسا- آلاباما: این سگ که "لوکا" نام دارد یک سگ ۱۲ ساله از نژاد آلمانی است. لوکا به همراه سربازان تیم خنثی کننده بمب و برای پیدا کردن مین‌های عمل نکرده زیر خاک به سربازان کمک می‌کرد. لوکا سال گذشته بعد از پیدا کردن یک بمب ۱۵ کیلویی، کمی آن طرفتر بر اثر انفجار یک بمب دیگر دست چپش را از دست داد. چند روز قبل، ارتش به خاطر کمک‌هایش یک مدال شجاعت حیوانات به لوکا اهدا کرد.

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری

sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱-همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسیم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲-دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدار مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیر کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده‌اند از آن رازها باخبر شوند و این برایتان خوشایند نباشد.

چاه نفت

فربد اندیشه، ۴۰ ساله، کارمند اخراجی، کرمانشاه

خواب دیدم زلزله شد. خانه ما طبقه چهارم است. زیر ساختمان چاه خیلی بزرگی دهن باز کرد و ساختمان در آن چاه فرو رفت. ما که طبقه چهارم بودیم، در سطح زمین توقف کردیم. زنم گفت چاه پر شد. دیگه سقوط نمی‌کنیم. گفتم دلخوش نباش. حالا یه اتاق بدتر میفته. یک هو از توی چاه چیز سیاهی فواره کرد و خانه ما ناپدید شد. من گفتم این چاه نفته. تو کتاب علوم رضا(پسرم) هم نوشته شده. زنم خیلی خوشحال شد. گفتم خوشحال نباش چون میان چاه نفت رو از ما می‌گیرن. چاه نفت مال دولته نه مال ما.

تعبیر: این خواب به استرسی اشاره می‌کند که در بیداری اعصاب شما را می‌لرزاند. شاید مربوط باشد به بیکار شدن شما[تأیید کرد]. فرورفتن ساختمان در چاه نماد ترسی است که از حوادث دارید. نظر همسرتان و جواب شما، نماد این است که او خوش‌بین است اما شما به پایان چیزهای خوب مشکوکید مخصوصاً که به چاه نفت نگاهی منفی دارید. آنجا که به کتاب علوم رضا استناد می‌کنید، نماد این است که اعتماد به نفس شما پایین است و به تأیید دیگران نیاز دارید. خوشحالی همسرتان نماد خوش‌بینی اوست، میان از ما می‌گیرن‌ش، نماد بدبینی شماست. وقتی هم می‌گویید چاه مال دولته نه مال ملت، نماد این است که به قانون احترام می‌گذارید که از روی قانون‌گرا بودن شما نیست و بیشتر به معنی محافظه‌کاری و کمبود جسارت است.

(فربد اندیشه همه را تأیید کرد.) **بهترین پیشنهاد**: زودتر کار پیدا کنید!

سنگ بزرگ را برداشتم

تارا نقدی، ۳۰ ساله، مجرد، لیسانس و شاغل، اطراف غرب تهران

دیدم توی رودخانه هستم. قسمتی از رود با سنگ بسته شده بود. سعی کردم سنگ‌ها را بردارم. بزرگ‌ترین سنگ را کنار زدم و راهِ آب باز شد. آبش زلال بود. پاهایم را در آب می‌دیدم. کفِ آب پر از سنگریزه بود. حس خوبی داشتم.

تعبیر: از تارا پرسیدم از رودخانه خاطره‌ای دارد؟ نداشت. پرسیدم از سنگ خاطره دارد؟ گفت "نزدیک به دو سال است که دوستی ۳۱ ساله دارد که در کار سنگ است ولی ورشکست شده. دیپلمه است." حالا دیگر تعبیر این خواب مشخص است: مشکلاتی که سر راه ازدواج قرار گرفته، تنگناهای اقتصادی است. و بی‌گمان تارا زیاد گیر داده که چرا نمی‌آیی خواستگاری. و آن آقا هم که ورشکست شده و خود به خود اعصابش خراب است، جواب قانع‌کننده‌ای نداده. تارا هم که زودرنج است و قهر می‌کند. اینها باعث شده تارا غمگین و مضطرب شود و این خواب را ببیند. آن رودخانه، مسیر ازدواج است که مسدود شده. تارا بزرگترین سنگ را کنار می‌زند و مسیر باز می‌شود. و این یعنی تارا در بیداری چنان مستأصل شده که حاضر است خودش یک تنه مشکلات را حل کند. و این درست نیست زیرا آن مشکلات را باید نامزدش حل کند یعنی آنقدر درآمد داشته باشد که پس از عروسی بتواند هزینه‌های زندگی را بدهد. اگر تارا یک تنه اقدام کند، بعداً مشکلاتی پیش می‌آید. در خواب سنگ بزرگ را برمی‌دارد که علامت نزدن است و این یعنی تارا نمی‌تواند همه مشکلات را حل کند. حس خوبی که در خواب دارد، نتیجه هدیه‌ای است که ناخودآگاهش با نوشتن سناریوی خواب به او می‌دهد. پیشنهاد می‌کنم با مشاور مشورت کنید.

آسمانی یا خرافات؟

زهرا قلیچ، ۴۰ ساله، متأهل، همسر جانباز، داراب

خواب‌هایی می‌بینم که آخر آنها یک جور است: معمولاً از آسمان چیزی پایین می‌آید که شبیه فرشته یا گل‌های بهشتی یا غذاهای آسمانی است. روی آنها اسم من که زهراست، نوشته شده. خوشحال می‌شوم ولی خواهرم می‌آید و می‌گوید اینها پلاستیکی و جعلی هستند و این هم اسم تو نیست چون نوشته زهرا... آن وقت من گریه می‌کنم. توضیح بدهم که ۲۲ سال پیش نیّت کردم با یک جانباز ازدواج و خود را وقفش کنم. به نیّتم عمل کردم و با اینکه وظیفه دشواری را گردن گرفته‌ام، احساس رضایت می‌کنم اما خواهرم همیشه مرا سرزنش می‌کند که زیبایی و جوانی خودت را پایمال کردی و هیچ اجری هم نخواهی برد زیرا همه این حرف‌ها خرافات است.

تعبیر: خرافات نیست و حتی در همین دنیا هم اجر می‌گیرید چه برسد به آن دنیا. این خواب‌ها را به دلیل برخوردهای خواهرتان می‌بینید. او توانسته در شما اثر بگذارد و در اعتقاد و باورهای شما خلل ایجاد کند. او دوست دارد به شما بگوید کار نیکویی را که انجام داده‌اید بیهوده بود و اجری آسمانی نخواهید گرفت به همین دلیل وقتی که در خواب اجرهای آسمانی به سوی شما روان می‌شوند، شما می‌بینید که پلاستیکی و بی‌ارزش هستند و این یعنی تلقین‌های خواهرتان در شما کار کرده. پیشنهاد می‌کنم اجازه ندهید حرف‌های او شما را سست کند و نسبت به کاری که کرده‌اید بی‌اعتقاد شوید. شما ۲۲ سال است که زحمت کشیده‌اید. اگر باور کنید که کارتان خداپسندانه نیست، تمام آن ۲۲ سال به باد می‌رود اما اگر باور کنید خداپسندانه است، حتی یک ثانیه از آن ۲۲ سال به باد نخواهد رفت. دلیل ساده‌ای هم می‌آورم تا عمق وجود شما قانع شود: آیا کمک کردن به دیگران مثبت است یا منفی؟ جواب مثبت است. آیا خدا کارهای مثبت را می‌پسندد یا منفی را؟ جواب مثبت است. **نتیجه**: کاری که شما کرده‌اید، مثبت و خداپسندانه است و مطمئن باشید تا امروز هزاران بار شما را دعا کرده‌اند.

دندان‌هایم را تف کردم

بیتا مرندی، ۲۸ ساله، متارکه، شاغل، نیریزِ فارس

خواب دیدم تمام دندان‌هایم را تف کردم توی دستشویی. گفتم من که دندان خراب نداشتم. حالا با این سن باید بروم دندان بگذارم.

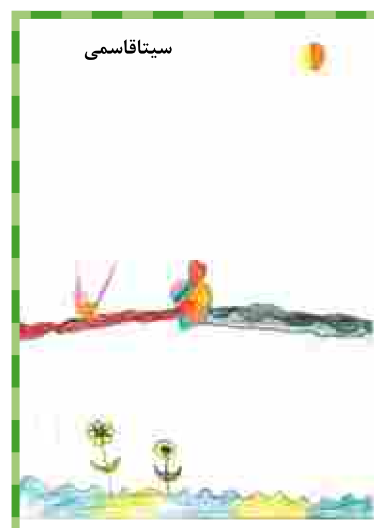
تعبیر: با توجه به سؤال‌هایی که کردم، و چون برخی از دندان‌های شما به ترمیم یا تعویض نیاز دارند و گاهی هم درد می‌کنند، ریشه اصلی این خواب به دندان‌های شما در بیداری برمی‌گردد اما در خواب گفتید حالا با این سن باید برم دندان بذارم. و این یعنی نسبت به زیبایی خودتان احساس کمبود اعتماد به نفس می‌کنید. شخصیت خود را قوی کنید.



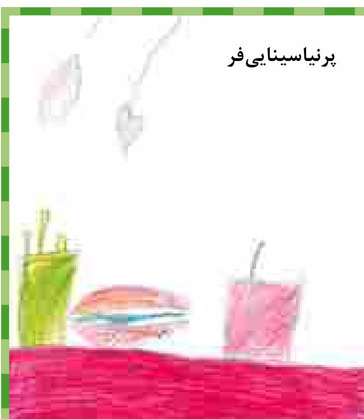
آزادی در بی آزاری است • بودا

نقاشی‌های شما

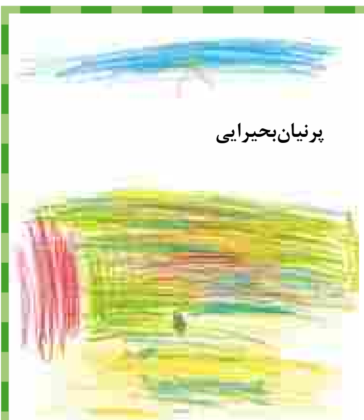

الناز بزرگر


سیتا قاسمی


فاطمه جلیلی


پرنیا سینایی‌فر


مبینا غلامی


پرنیان بحیرایی

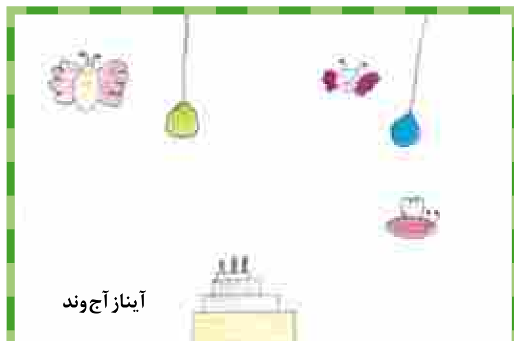

ملیکا ارباب‌فرد


سبحان پوربهرام گلینان


دایان یاوری


ترمه رحیم پور


گلسا حسینی


آیناز آج‌وند